لباب الالباب

تألیف

محمد عوفی

از روی چاپ اروپا که پرفسور ادوارد براون و علامه قزوینی کرده اند

با تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش :

سعید نفیسی

کتابفروشی و چاپخانه محمد علی علمی

متن کامل

لباب الالباب

تألیف :

محمد عوفی

از روی چاپ اروپا که پرفسور ادوارد براون و علامه قزوینی تصحیح کرده اند

با تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش :

سعید نفیسی

بسرمایه کتابفروشی ابن‌سینا ـ کتابخانه حاج علی علمی

اسفند ۱۳۳۵

چاپ اتحاد

فهرست مطالب

جلد دوم

دیباچه

دربارهٔ فواید کتاب لباب‌الالباب و مؤلف آن محمد عوفی آنچه گفتنی بود در سه مقدمه‌ای که پس ازین خواهد آمد چاپ شده است . پس‌از اتمام مقدمه‌ها ومتن و حواشی و تعلیقات و فهرست‌های این نسخه چون در دانشگاه اسلامی علیگره در هندوستان آسایشی بیش از آنچه هنگام طبع آن اوراق فراهم بود آماده شد وببرخی مراجع ومآخذ دیگر دربارهٔ برخی ازمندرجات مقدمه‌ها و متن وحواشی و تعلیقات کتاب رجوع کردم فواید دیگری یافتم. اینك آنهارا ازنظر خوانندگان می گذرانم :

ص٦-٧ و١٤ -١٥ مقدمه و٥٨٣و٥٨٥و٦١٩و٦٢٦ازمتن که ذکری ازابوطاهر خاتونی آمده است ابن‌الفوطی مورخ معروف قرن‌هفتم متوفی‌در ۷۲۳ در کتاب‌تلخیص مجمع الاداب فی معجم‌الالقاب ترجمه‌ای ازو آورده است . ازین کتاب تنها دو قسمت یکی‌شامل‌حرف فوق ودیگری شامل حرف کاف ولام‌ومیم باقی مانده‌است‌وقسمت‌دوم درسالهای۱۹۳۹و ۱۹٤۰ بتفاریق‌درشماره‌های‌مجلهٔ اورینتل کالج‌میگزین که‌ازانتشارات دانشگاه پنجاب در لاهورست در دو مجلد چاپ شده است مجلد اول شامل حرف کاف ومجلددوم‌شامل‌حرف‌لام‌ومیم. درص٨٤٥-٨٤٦مجلددوم‌ترجمه‌ای ازودارد که‌در اصل نام وی درصدر آن نوشته نشده‌ولی پیداست که مربوط باوست زیرا که درردیف موفق است وظاهرا ابن‌الفوطی آنرا ازکتاب خریدةالقصر وجریدة العصر تألیف عماد کاتب گرفته است زیراکه می گوید : عماد الـدین کاتب ذکر ازو کرده و گفته است استاد موفق از بزرگان دولت سلجوقی در روزگار سلطان محمدبن ملکشاه بوده‌و گوید باپدر من‌و عم من دوست بود وقدر و منزلت بلند داشت کتابهای خود را بر جامع ساوه‌درطاق رواقی که درعراق‌بلکه درهمهٔ آفاق مشهورست وقف کرد وازشعر اوست دربارهٔ ابوعلی زیادی قمی وسپس‌دوشعر تازی ازو آورده و گوید قاضی ناصح-

الدین ارجانی دربارهٔ وی مدایح بسیار دارد که از آن جمله است و پس از آن دو بیت دیگر آورده است . کتابخانهٔ وی در ساوه در فتنهٔ مغول از میان رفته است زیرا که یاقوت در معجم البلدان در کلمهٔ ساوه می گوید در ٦١٧ کافران تتار بآنجا رفتند و آن شهررا ویران کردند و همهٔ مردم آنرا کشتند و یك تن را نگذاشتند و درآنجا کتابخانه‌ای بود که درجهان از آن بزرگ‌تر نبود و گفتند که آنراهم سوختند .

ص٢٢ مقدمه و ١٥٦-١٥٧ متن و ٦٠١-٦٠٢ تعلیقات که ذکراز رکن الدین مسعود بن محمد امامزاده هست ابن الفوطی در مجلد دوم ص ٢٦١ در بارهٔ مجد الدین ابوالفتح مسعود بن محمد بن عبدالسلام آهنگرانی از بزرگان ائمهٔ بخارا که درراه حج در ٦٣٠ درگذشته ودر نجد مدفون شده است گوید امام ناصر الدین احمد بن رکن الدین مسعود معروف بامامزادهٔ بخاری اورا مرثیه گفته وسپس دو بیت مرثیهٔ تازی او را آورده است وازین جا پیداست که رکن الدین مسعود پسری داشته است بنام ناصرالدین احمد که او نیز بامامزادهٔ بخاری معروف بوده وتا ٦٣٠ می‌زیسته است.

ص٢٣ مقدمه و ١٩١-١٩٢ و ٢٠٠ و ٥٩٢ و ٦١٠ و ٦٣٤ - ٦٣٧ متن در بارهٔ عارف مشهور مجد الدین بغدادی ابن الفوطی درمجلد دوم ص ١٣٦-١٣٧ چنین آورده است: مجد الدین ابوسعد شرف بن المؤید بن ابو الفتح بن غالب بغدادی خوارزمی حکیم صوفی، امام رشیدالدین ابوالفضایل محمد بن احمد خالدی شبذی چنانکه پسرش شمس الدین ابوالمجد ابراهیم روایت کرده است درمشیخهٔ خود ذکراز و کرده و گفته است مجد الدین پیشوای طریقت وشیخ صوفیه ودر سخا ومروت یگانهٔ روزگار بود و در زبان تازی ونحو ومخصوصاً درطب وجز آن از رشته‌های دانش دست داشت ، در خوارزم بجهان آمده ودر آنجا پرورده شد ودر زمان پدرش درخدمت سلطان تکش بن ایل ارسلان بود و چون بمیهنه رسید و قبر شیخ ابوسعید بن ابوالخیر را زیارت کرد از آنچه کرده بود بازگشت وهمهٔ دارایی خودرا رهاکرد و بزهد و عبادت و تالیف کتاب پرداخت و در سلخ جمادی الاخرهٔ ٦٠٧ بشهادت کشته شد و پیکرش را درجیحون انداختند و ولادت او در ٥٤٤ بود .

ص٢٣ و ٢٦٢ و ٥٦٥ ازمتن در بارهٔ ابو ابراهیم منتصر آخرین پادشاه سامانی ابن الفوطی

درمجلد دوم ص۷۸٦ می گوید: المنتصر ابو ابراهیم اسمعیل بن نوح بن منصور سامانی امیر ، از فرزندان شاهان ازنژاد سامان بود وسلطان یمین‌الدوله محمود بن سبکتگین بر کشورهای ماوراءالنهر استیلا یافت وفرزندان سامانیان‌ازآنجا گریختند وابوابراهیم ابن‌نوح بقابوس بن‌وشمگیر پناه برد ووی‌صدهزار دینار باو داد وباو اشاره‌کرد آهنك ری بکند وآنجارا بگیرد وچون‌بدروازهٔ آن‌شهر رسیدبگرگان‌بازگشت وفرمان‌داد اورا بازگردانند وگفت«ترکت‌الرای‌بالری» وگروهی‌ازتازیان‌در بیابانی اوراکشتندو کشته‌شدن منتصر درماه ربیع‌الاول سال ۳۹۵ بود وباوی‌سلطنت سامانیان منقرض‌شد ومدت پادشاهی ایشان صدو دوسال وشش‌ماه وده‌روز بود . دربارهٔ این پادشاه‌رجوع کنید بفرهنگنامهٔ پارسی تالیف من درکلمهٔ ابوابراهیم .

ص ۳۱ ـ ۳۲ در اصل نام شاهزادهٔ معروف آل‌زیارکیکاوس بن شمس‌المعالی قابوس آمده است‌وپس‌از ذکرقابوس عوفی‌می گوید« اقتدا بپدرخودمی کرد» وپیداست که اورا پسر قابوس می‌دانسته است وحاجت بتکرارنیست که وی پسر اسکندرپسر قابوس یعنی پسرزادهٔ قابوس بوده است . دربارهٔ وی‌رجوع کنید بمقدمهٔ من‌برکتاب نصیحت‌نامه معروف بقابوس‌نامه چاپ طهران ۱۳۱۲ و نیز منتخب قابوسنامه بکوشش من چاپ طهران ۱۳۲۰ . قابوسنامهٔ او اخیراً درطهران دره۱۳۳ از روی همان‌چاپ اوقاف گیب باتحقیقی جداگانه باین دوعنوان چاپ شده است :

۱) بحث دربارهٔ قابوس‌نامه تالیف دکتر امین عبدالمجید بدوی .

۲) کتاب نصیحت نامه معروف به‌قابوس نامه تألیف امیر عنصرالمعالی کیکاوس ابن اسکندر بن قابوس‌بن زیار با تصحیح ومقدمه و حواشی دکتر امین عبدالمجید بدوی . از همین کتاب نصیحت نامه یا کتاب النصیحه یا انـدرز نامه اخیراً نسخه‌ای مشکوك بدست آمده است که دوقسمت از آن‌را بامریکا برده‌اند ودر آن تصریح‌شده است که مؤلف در غرهٔ شعبان سال ۴۷۰ بتالیف آن آغاز کرده و درماه محرم ۴۷۳ بپایان رسانیده و این نسخه را وانمود کرده‌اند بخط شیر دادبن شیر ذیل اسفهبدی طبریست که در۲۷ جمادی‌الاولی ۴۸۳ یعنی ده‌سال پس‌ازتالیف کتاب بپایان رسانیده است .

ص ٦٤ - ٦٥ ، ٢٩٩-٣٠٠ ، ٣٠٨ ، ٥٧٥ ، ٦١٣ ، ٦٢٥-٦٢٦ ، ٦٥٩ ، ٦٨١ ، ٦٨٣ ، ٧٩٦ ، ٧٩٨-٧٩٩ دربارهٔ نظام‌الملك وزیر معروف عماد کاتب درخریدة‌القصر که‌مجموعه‌ای ازسخن سرایان زبان‌تازی درروزگار اوست ترجمه‌ای داردبدین گونه: وزیر نظام‌الملك ابوعلی حسن بن علی‌بن اسحق طوسی وزیر دو دولت بود و جهان مانندش وزیری درسیرت و کرم‌و عدل نشنید ، وزیر دو سلطان الب‌ارسلان‌وملکشاه بود و نزدیك چهل‌سال وزارت کرد و ملحدی اورا در ٤٥٨ کشت و ازین جا مسلم میشود که نظام‌الملك لااقل بزبان تازی شعر می گفته است .

ص ٩ ، ٣٥ ، ٦٦ - ٧٠ ، ٥٦٩ ، ٥٧٥ - ٥٧٦ ، ٦٠٣ ، ٦٢٤ - ٦٢٦ ، ٦٥٢ ، ٦٦٤ از متن در بارهٔ باخرزی نیز عماد کاتب در خریدة القصر ذکری دارد بدین گونه : ابوالحسن علی‌بن‌حسن‌بن ابوالطیب‌باخرزی ازمردم باخرز ازنواحی نیشابور درزمان نظام‌الملك بود در مجلس انس درباخرز کشته شد وخونش بهدر رفت درسال ٤٦٧ واوست که دمیة‌القصرفی شعراهل العصر را تالیف کرده است واین کتاب را بارها در اصفهان‌در کتابخانه‌ای که تاج‌الملك‌درجامع خود ساخته است خوانـده‌ام و این کتاب را ذیل آن قرار دادم و وی یگانهٔ‌عصر بود .

ص ٧٠ - ٧٤ ، ٥٧٦ - ٥٧٧ و ٦٢٦ ازمتن‌در بارهٔ‌عطاءبن‌یعقوب نیز عماد کاتب درخریدة‌القصر آورده است :عطاءبن‌یعقوب‌بن‌ملك‌غزنوی ، درمجموعی بخطءعلاءالدین غزنوی مدرس‌حنفیان شعر اورا یافتم واین عطا ازمعاصران کیاهراسی بود وازدیوان اوست وسپس اشعاری ازوآورده است .

ص ١٤ ، ٣٦ - ٣٧ ، ٧٨ - ٨٣ ، ٩١ ، ١٦٨ ، ٧٢٧ ، ٧٢٩ - ٧٣١ ، ٧٤٧ از متن در بارهٔ رشید وطواط نیز عماد کاتب در خریدة القصر و جریـدة العصر چنین می گوید: الرشیدوطواط واو محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری بود ازبازماندگان عمربن‌الخطاب از مردم‌بلخ وجایگاهش درخوارزم‌و کاتب‌حضرت خوارزم‌بود ودرنظم ونثر دست داشت و اشعار او بفارسی نیکوست و دیوانش درعجم معمولست سپس برخی ازمکاتیب تازی واشعار تازی اورا آورده است ازآن‌جمله درمرثیهٔ‌خوارزمشاه ودر ستایش شهر بلخ وسپس اشعاری ازبدیع ترك‌الارجی دربارهٔ وی آورده است .

ص ۸۹، ۱۷۹، ۵۷۱، ۵۸۴-۵۸۵، ۶۰۷، ۶۴۶ در بارهٔ کتاب سندباد ازرقی هروی شاعر مشهور درقصیده‌ای درستایش طغانشاه بن‌البارسلان می گوید :

هر که بیند، شهریارا، پندهای سندباد — نیك بیند کاندرو دشوار باشد شاعری

من معانی‌هـای اورا یاور دانش کنم — گر کند بخت تو،شاها،خاطرم را یاوری

پیداست هنگامی که این‌قصیده را می‌سروده یا مشغول نظم کردن این کتاب بوده یا آنکه در اندیشهٔ آن بوده‌است آنرا نظم بکند. نیز قراینی هست که رودکی این کتاب را بنظم در آورده است.

ص۸۷ ازمتن در بارهٔ کتاب کلیله‌ودمنه ابن‌الفوطی درمجلددوم ص۱۶۱ در بارهٔ عبدالرشید غزنوی می گوید : مجدالدوله ابوالحسن عبدالرشید بن‌مسعودبن‌محمودبن‌سبکتگین غزنوی صاحب غزنه از بازماندگان پادشاهان بود وهمت بلند داشت وبرای او کتاب کلیله‌ودمنه را تصنیف کردند واز زبان تازی بزبان فارسی ترجمه کردند وآنـرا از حکایات و ابیات مشحون کردند. ترجمهٔ فارسی کلیله‌ودمنه از نصرالله‌بن‌عبدالحمید کاتب که اینك دردستست بنام بهرامشاه‌غزنوی درحدود سال ۵۳۹ بپایان رسیده‌است وشاید مترجم آنرا درزمان عبدالرشید آغاز کرده ودرزمان بهرام شاه بپایان رسانیده باشد.

ص ۱۱۵ و۵۹۲ و۶۲۷ از متن درباره کلمهٔ مقیم پیداست که ازقرن پنجم‌این کلمه درزبان فارسی بکار رفته است زیرا که ازرقی هروی درقصیده‌ای می گوید :

مقیم بخت بخدمت بپای پیش کسیست — که‌او بپای بود پیش خدمت تو مقیم

ص ۱۴۶ و۵۹۵ و ۶۳۰ ازمتن در بارهٔ کلمهٔ مهرزر ازرقی درقصیده‌ای میگوید:

بر کان‌زر زدست تو گر صورتی کنند — زر نقش مهر گیرد وبیرون جهد زکان

ونیز جای دیگر سروده است :

گر زر بی‌مهر گیری توخداوند ابدست — مهرطبعی‌زوبر آید کس که‌خواهدرایگان

ازین جا معلوم میشود که مهرزر بمعنی نقش سکه است.

ص۱۵۲ و۵۹۹ در بارهٔ کلمهٔ «می‌یافی» مضارع ازفعل یافتن‌ازرقی‌نیز درین شعر چنین آورده است :

جزغیب هرچه باید داری زذوالمنن   جزعیب هرچه شاید یافی زروزگار

ازرقی از مردم هرات بوده و چون هنوز در افغانستان مضارع فعل یافتن را چنین صرف می کنند پیداست که این معمول مردم مشرق ایران بوده است .

ص ۱٦٦ و ٦۰۳ و ٦۳۰-٦۳۲ در بارهٔ کلمهٔ صراحی در زبان اردو که کلمات فارسی آن بسیار اصیل و فصیح است و در قرن هشتم وارد این زبان شده تا امروز در مورد آنچه ما در ایران «تنگ» میگوییم یعنی در بارهٔ شیشه‌های کوچك دهان تنگ همین کلمهٔ صراحی را بکار می برند .

ص ۱۸۳ و ٦۰۸ و ٦۳۲-٦۳۳ که نسبت امام فخرالدین محمد سرخسی در اصل «زرخالی» بوده است ابن الفوطی در ص ١٥٨ از مجلد اول در بارهٔ یکی از بزرگان سرخس می گوید :

« کمال‌الدین ابوالحسن احمدبن علی زندخانی سرخسی صوفی رئیس ، ابوسعد سمعانی ذکر ازو کرده و گفته است حسن بن احمد لقب کمال داشت وجد مادری من و از مردم سرخس بود و زندخان قریه‌ای در یك فرسنگی آنست یکی از روسای معروف بکثرت مال ومواشی وشتروخیل و غنم بود متولی ریاست در شهر سرخس شد سپس ریاست شهر مرورا باودادند می گوید شنیدم که در ریاست مرو آنچه از جامه وفرش در کار بود باخود برد تا بکسی نیازمند نشود وحج باشکوهی کرد وچون باز گشت در ری در ماه ربیع‌الاول سال ٥۱۸ در گذشت و گویند درهمدان رحلت کرد . سمعانی در کتاب الانساب ص ۲۳٤ ذکری از پسر او نیز دارد که خال وی بوده است و نیز یاقوت در معجم‌البلدان همین کلمه‌را بدین گونه آورده است وچون این امام فخرالدین نیز از مردم سرخس بوده پیداست که نسبت او «زندخانی» است که در اصل «زرخالی» نوشته‌اند .

ص ١٨٤ - ١٨٩ و ٦۰۸ و ٦۳۳ در بارهٔ رضی‌الدین نیشابوری و نسخهٔ دیوان وی بجز نسخه‌ای که من دارم و بدان اشاره کرده‌ام نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ دانشگاه‌علیگره است که عبدالواحدبن عبدالرحیم حافظ قنوجی در ١۰۰٨ یعنی هفت سال پس از نسخهٔ من نوشته است و برنسخهٔ من اندکی فزونی دارد ، رجوع کنید

بفهرست نسخ قلمی (عربی ـ فارسی واردو) سبحان‌الله اورینتل لائبریری مسلم یونیورستی علی گره مرتبه سید کامل حسین ایم ای ـ علیگره ۱۳۴۸ = ۱۹۳۰ ص ۳۵. در بارهٔ رضی‌الدین نیشابوری آقای پرفسر دکتر هادی حسن استاد ادبیات فارسی در دانشگاه اسلامی علی گره مقالهٔ جامعی در مجلهٔ Aryan Path بمبئی در شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ سال ۱۳ اکتبر و نوامبر ۱۹۴۲ نوشته است.

ص ۱۹۰ ـ ۱۹۱ و ۶۰۹ ـ ۶۱۰ در بارهٔ امام محمد یحیی فقیه معروف ابن‌الفوطی در ص ۴۲۱ ـ ۴۲۲ مجلد دوم چنین نوشته است: محیی‌الدین ابوسعید محمد بن یحیی ابن ابومنصور نیشابوری فقیه مدرس علامه، ابوالحسن عبدالغافر بن اسمعیل در کتاب السیاق ذکر او کرده و گوید وی استاد امامان و یگانهٔ دانشمندان و پارسا و پرهیزگار بود شاگرد حجة‌الاسلام ابوحامد غزالی و ابوالمظفر احمد بن محمد خوافی بود در فقه نامبردار شد و در مذهب و خلاف تصنیف کرد و از ابوحامد احمد بن علی بن عبدوس حدیث شنید و ریاست علم در خراسان باو منتهی شد و از همهٔ شهرها مردم بسوی او می رفتند و بدست غزان در نیشابور در ماه رمضان سال ۵۴۸ شهید شد. کتاب سیاق کتابی بوده است در تاریخ نیشابور که ابن‌الفوطی دو جای دیگر در صحایف ۴۴۰ و ۷۷۹ همین مجلد از آن نقل کرده است.

ص ۲۱۸ ـ ۲۲۱ و ۶۱۳ ـ ۶۱۵ و ۶۳۹ و ۷۹۲ و ۷۹۸ ـ ۷۹۹ در بارهٔ خاندان معروف خجندیان اصفهان ابن‌الفوطی در مجلد اول ص ۱۳۵ می گوید:

کمال‌الدین ابومنصور احمد بن محمد بن محمود خجندی مستوفی، از بزرگان صدور بود و معرفت نیکو باحوال امیران و پادشاهان و حساب و قوانین دواوین داشت و نسبت برعیت بسیار مهربان بود و در رقعه‌ای بیك تن از روسا نوشته است... و سپس برخی از کلمات او را نقل کرده است. این کمال‌الدین ابومنصور احمد می بایست پسر زادهٔ جمال‌الدین محمود مذکور در شمارهٔ ۵ یا صدرالدین محمود مذکور در شمارهٔ ۶ ص ۶۱۴ باشد.

سپس در ص ۱۸۷ همان مجلد گوید: کمال‌الاسلام ابومحمد عبدالله بن محمد بن عبداللطیف خجندی ادیب، عماد کاتب در خریده ذکر ازو کرده و گفته است کمال

الاسلام بروزن عجمی مردف از گفتهٔ خود برای من خواندوسپس چهار بیت تازی ازو آورده است . پیداست که این کمال‌الاسلام ابومحمد عبدالله پسر صدرالدین محمد مذکور درشمارهٔ ٤ ص٦١٤ بوده است .

پس از آن در ص ٢١٤ همان مجلد می گوید : کمال‌الاسلام ابوالرضا عبیدالله‌بن محمدبن عبداللطیف خجندی واعظ ، شیخ ما تاج‌الدین درکتاب لطائف المعانی ذکر ازو کرده و گفته است شهرت او بی‌نیاز از شناساییست واشاره بفضل او کرده‌است و سپس اشعاری‌ازوی نقل کرده‌است . پیداست که‌این کمال‌الاسلام ابوالرضا عبیدالله‌پسر دیگر همان صدرالدین‌محمدمذکور در شمارهٔ ٤ وبرادر و شاید برادرکهتر کمال الاسلام‌ابومحمد عبدالله سابق‌الذکر بوده است .

سپس درص ٢٨٠ـ٢٨١ همان‌مجلددربارهٔ کمال‌الدین‌عارض‌میگوید : کمال‌الدین ابوعبدالله‌محمدبن‌محمودبن‌محمدمسکی‌اصفهانی‌عارض،از بزرگان‌صدوربوددراصفهان بجهان آمدودر آنجا پرورش‌یافت‌وبرای بازرگانی‌بابغدادرفت‌وآمدداشت سپس‌پدرش ببغدادرفت‌بخدمت صدرالدین خجندی‌رسیدودرتولیت نظامیه‌نایب اوشدسپس وکیل امیرجمال‌الدین قشتمرشد تازنده بود وپسرش کمال‌الدین جای اوراگرفت ودرشعبان ٦٤٠ بدیوان عرض‌لشکر منتقل شد وعارض لشکر درآن زمان تـاج الدین ابوعلی حسین‌بن علی‌بن مختار بود وسپس او را عزل‌کردند و دیگر بدان‌کار باز نگشت تا آنکه درشوال ٦٤٣ درگذشت . مراداز ین‌صدرالدین خجندی که محمودبن محمد مسکی اصفهانی پدر این‌کمال‌الدین نایب او در تولیت نظامیه شده همان صدرالدین محمود مذکور درشمارهٔ ٦ ص ٦١٤ است .

پس ازان در ص ٢٨٨ ـ ٢٨٩ همان مجلـد می‌گوید : کمال‌الاسلام ابو الفتح مسعود بن محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی واعظ از خاندان فضل ودانش بود ، شیخ ما تاج‌الدین ابوطالب علی‌بن انجب‌ذکر ازو کرده و گوید دروعظ ملیح ودر لفظ صحیح ودر شعر لایق ودر نثر فایق بود وسپس پنج‌بیت تازی ازو نقل کرده است . این کمال الاسلام ابوالفتح مسعود که تاج‌الدین ابن‌انجب درتاریخ‌بغداد

خود ذکر ازو کرده است پیداست پسر همان صدرالدین مسعود مذکور درشمارهٔ ٦ بوده است .

سپس درص۷٥۹ مجلددوم می گوید: ملك‌العلماء ابوالمظفر مسعودبن‌محمدبن ثابت خجندی ، عمادالدین اصفهانی ذکرازو کرده و گفته است ملك‌العلماء ازفرزندان دانشمندان صاحب ریاست و تقدم و فضایل بود و ایشان از مردم خجند بودند و باصفهان آمدندودر آنجاسکنی گرفتند و بردرخانهٔ وی‌طبل می‌زدندوسرزمین‌ملاحده را محاصره کرد وبالشکریان بقلعهٔ ایشان فرود آمدوفاضل بود وپس‌از آنکه دو بیت ازشعر تازی‌اورا آورده می گوید درسال ٤۹۰ دراصفهان درگذشت . پیداست‌که وی همان ابوالمظفربن‌محمدبن ثابت مذکور در شمارهٔ ۲ است که ابن الاثیر و حمدالله مستوفی آورده‌اند که در ری مردی علوی اورا در ٤۹٦ کشته است .

پس‌از آن‌درص۸۱۹- ۸۲۰همان‌مجلد می گوید : مؤتمن موفق‌الدین‌ابوالقاسم علی‌بن ابوسعیدمعروف بعلیك اصفهانی محدث ازعلاءالدین ابوسعد ثابت‌بن محمدبن ثابت خجندی از سدید الدین ابوالوقت عبدالاول روایت کرده است . پیداست که دیگری‌ازین‌خاندان‌بوده‌است بنام‌علاءالدین‌ابوسعد ثابت‌بن‌محمدبن‌ثابت که‌می بایست برادروشایدبرادر کهترهمان ابوالمظفرمسعود سابق‌الذکر مذکور درشمارهٔ۲ باشد.

ص۲۲۱-۲۲٦و٦۱٥-٦۱۸،٦۳۹-٦٤۷و۷۷۲-۷۸۳دربارهٔ خاندان‌شفروه که در معجم‌الالقاب هردو جاآشکار بهمین‌گونه نوشته شده است ابن‌الفوطی نخست در ص ۱٦۹ - ۱۷۰مجلددوم می گوید : مجدالدین‌ابوالمجد عبداللطیف‌بن هبةالله‌بن شفروه اصفهانی شاعر ، شاعری نیکو سخن بود و دیوانی بفارسی داردکه شامل فنونست و باشعار تازی نیز محاضره می کرد ودربارهٔ او شنیدم‌که بدوزبان شعرمی گفت وسپس دوبیت ازو را بتازی‌آورده است . پیداست که این مجدالدین ابوالمجد عبداللطیف پسر هبةالله مذکوردر شمارهٔ ۱ ص٦٤۱ وبرادرشرف الدین عبدالمومن شاعرمعروف مذکور درشمارهٔ ۲ وابوالوفا عبیدالله مذکوردرشمارهٔ۳ وابوالبرکات رزق‌الله‌مذکور درشمارهٔ ٤ وفضل‌الله‌بن هبةالله مذکور درشمارهٔ ٥ ص ٤٦۲بوده است‌که اونیزمانند برادرش شرف‌الدین عبدالمومن شاعر توانایی بزبان فارسی بشمار می‌رفته است .

سپس در ص ٦٣٦ همان مجلد می گوید : معز الدین علی بن اسعد بن عبدالقاهر شفروه اصفهانی ودیگر ترجمه‌ای ازو نیست و پیداست که او نیز یکی از دانشمندان این خاندان بوده و پیش از نیمهٔ اول قرن هشتم یعنی زمان ابن الفوطی می زیسته ولااقل بااو معاصر بوده است .

ص ۲۳۱ ، ٦١٩ در بارهٔ غزل فخر الدین عراقی رجوع کنید بکلیات شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی با مقدمه وتصحیح ومقابلهٔ . . . سعید نفیسی ـ طهران ١٣٣٥ ص ١٤٤ .

ص ٢٦٦ ـ ٢٦٩ ، ٦٥٧ ـ ٦٥٨ در بارهٔ عنصری شاعر معروف ازرقی هروی که کاملا پیرو روش او در شعر بوده و به ازهر کس سخن وی را تقلید کرده است در قصیدهٔ معروفی که در ستایش طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی سروده گفته است :

هزار جای فزون گفت عنصری که ملك — بروز جنگ به آمد زخان واز چیپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملك — نگون شدندچو چیپال وخان بروزقتال
ایا شهی که زعدل تو شیر شادروان — زدست خویش بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت محمودمی پدید آمد — زطبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم — خواطر شعرا کم سزد ز یك مثقال

بیشتر اشارهٔ ازرقی باین دو بیت عنصریست از قصیده‌ای که همین وزن وقافیه را دارد :

اگر بترك بکاوند مشهد ایلك — وگر بهند بجویند دخمهٔ چیپال
زخاك تیره خروش وفغان همی شنوند — چنانکه زو بزمین اندر اوفتد زلزال

ازرقی درقصیدهٔ دیگری که آن رانیز درستایش همان طغانشاه سروده و بوزن وقافیت قصیدهٔ عنصریست دربارهٔ وی می گوید :

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد
زانکه دادش پاره‌ای در شعر فتح رهری
خواست گفتن من خدایم در میان شاعران
کز خداوندم چنین فخری رسید از شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق من بنده راست
گو درین میدان فخر آی ار تواند عنصری

در بیت اول اشاره است بفتح شهر رهری در ناحیهٔ شکارپور در سرزمین سند که اکنون جزو کشور پاکستانست. قسمت عمده از اشعار عنصری از میان رفته و بما نرسیده است و پیداست این مطالبی که ازرقی بدانها اشاره کرده مربوط بقسمت های گم شدهٔ شعر عنصریست.

ص ۲۹۹ - ۳۰۰ و ۶۸۲ دربارهٔ ادیب مختار زوزنی ابن الفوطی در ص ٤٤٦ مجلد دوم چنین آورده است: المختار ابوجعفر محمدبن احمد زوزنی ادیب کاتب، با خرزی دردمیه ذکر ازو کرده و گوید مختار درادب هم مختار بود چنانکه درلقب مختار بود از آغاز کودکی بفنون ادب خو گرفت و بازی شطرنج و نرد را به از همه کس می دانست وسپس پنج بیت تازی او را بمدح نظام الملك آورده است.

ص ۳۱۰ - ۳۲۰ دربارهٔ ازرقی درمتن آمده است که وی الفیه و شلفیه را برای طغانشاه نظم کرده است.

ازرقی خود در قصیده‌ای در ستایش میرانشاه بن قاوردبن جغری از سلجوقیان کرمان می گوید:

بنام فرخ تو قصه‌ای تمام کنم — که تا بحشر معانی ازو دهند نشان
دلیل قوت طبع مرا درین معنی — بس آن کتاب که من گفته‌ام بخواه و بخوان
کسی که راه کژ اندر سخن چنان راند — چو راه راست بود جادویی کند ببیان

درقصیدهٔ دیگری در مدح طغانشاه سروده است:

بندهٔ مهر توازجان خدمتی سازدهنی — خرم وزیباورنگین چون شکفته بوستان
داستانی طرفه کز اخبار واز اشکال او — بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان
پرطاوسست بروی بسته مروارید تر — شکل پروینست بروی رسته بر گ ارغوان
ازمعانی اندرو پر گنده لختی گفته‌ام — ازره فرهنگ وجهل واز ره سود وزیان
گر بپردختن خداوند جهان فرمان دهد — بنده اندردانش از اندیشه بگذارد روان
خدمتی سازم که جان مردانش پیشه را — چون بقای شاه جاویدان بماند درجهان

قصهٔ منثور حاشاکی بود باریك و پست | گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان

ازین اشارات پیداست که هم در زمان طغانشاه و هم در زمان میرانشاه بنظم کتابی که اصل آن بنثر بوده مشغول بوده است و آن کتاب نقشهایی داشته است، یاهمان الفیه و شلفیه است که مولف درمتن بدان اشاره کرده و یاهمان داستان سندباد است که خود جای دیگر ذکر آن را کرده است. دیوان ازرقی رامن خود برای چاپ پس از مقابله باده نسخهٔ مختلف آماده کرده‌ام که امیدوارم بهمین زودی انتشار بیابد.

ص ۳۲۰ - ۳۲۵ ، ۶۸۳ - ۶۸۴ دربارهٔ عبدالواسع جبلی عماد کاتب در خریدة القصر وجریدة العصر چنین آورده است: عبدالواسع بن عبدالجامع جبلی از مردم هرات واز فضلای آن شهر بود شمس‌الدین احمدشاذ غزنوی‌می گوید درورود وی بهرات پیش‌از سال ۵٤۰ وی اورا مدح گفته است وسمعانی درمذیل گفته که خودشعر خویشتن را بروی خوانده است ودر مجموع خازمی خواندم که وحیداحمدبن‌منصور هروی اشعاری برای او فرستاده و وی پاسخ داده است و پس‌از آن برخی از اشعار عبدالواسع راآورده است و ازین جا پیداست که عبدالواسع بتازی و پارسی شعر می‌سروده است.

ص ۳۹۵ - ۳۹۶ ، ۶۹۵ - ۶۹۶ دربارهٔ نظامی عروضی سمرقندی و کتاب مجمع‌النوادر یاچهار مقالهٔ او گذشته ازچاپهایی که در ص ۶۹۵ - ۶۹۶ متذکر شده‌ام چاپ دیگری ازروی چاپ اوقاف گیب تنها شامل متن باین عنوان منتشرشده است: «کتاب چهار مقاله تالیف احمد بن‌عمربن‌علی‌النظامی العروضی السمرقندی درحدود سنهٔ ۵۵۰ هجری بسعی واهتمام‌وتصحیح این ضعیف‌محمدبن‌عبدالوهاب قزوینی‌بانضمام مقدمه و حواشی و فهارس ثلثه وجدول قراء ات نسخ در مطبعهٔ ایرانشهر در برلین بطبع رسید سنه ۱۳٤۵ هجری مطابق‌سنه ۱۹۲۷ مسیحی» ولی چنانکه گفتم‌حواشی وفهرستها را چاپ نکرده‌اند. عجالة قدیم‌ترین نسخه‌ای که ازین کتاب مجمع‌النوادر یا چهار مقاله سراغ دارم نسخه‌ایست که درکتابخانهٔ دانشگاه اسلامی علیگره هست بقطع هشت صفحه‌ای وبخط نستعلیق خوب وخوانا، کاتب در پایان نسخه چنین رقم کرده است:

«تمام‌شد کتاب مجمع النوادر از تالیف استاد عالم مفضل مقبل مکرم سید الشعراء تاج الحکما والاطبا انیس الملوك والسلاطین احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی رحمه الله وغفر له ولوالدیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یاارحم الراحمین فی تاریخ رابع شهر شعبان المعظم حجة (کذا) اثنی و سبعین فثمان مایة (کذا) الهجریة النبویة المصطفویه حامدالله تعالی ومصلیا ومسلما تسلیما کثیرا کثیرا» امارسم الخط و کاغذ کاملا میرساند که این نسخه درقرن یازدهم فراهم شده‌است وقطعا از روی نسخهٔ کهنه‌ای که در ۱٤ شعبان ۸۷۲ نوشته بوده‌اند برداشته شده چنانکه عبارت نسخهٔ اصل که کاتب این نسخه عینا آنرا نقل کرده است خود حاکیست که در قرن نهم نوشته‌اند.

ص ۳۹۹ - ٤۰۱ و٦۹٦-۷۰٤ و۷۸۸ دربارهٔ کافی ظفر همدانی ابن الفوطی در مجلد اول ص ۲۱ - ۲۲ چنین آورده‌است: الکافی ابوالعشایر ظفربن محمد بن عبدالله همدانی کاتب شاعر، عمادالدین اصفهانی درکتاب خریدة القصر ذکر ازو کرده و گفته است شاعر مفلق ومعروفی بود که شعرش رواج دارد وادیب نبیه وصدر وجیه بود، منظر نیکو ومخبر جمیل داشت، شعر تازی نمیگفت تا آنکه در خواب دید دو شعر تازی گفته است و برسبیل تکلف شعر میگفت.

ص ٤۲۳ - ٤۲۸ و۷۱٦ - ۷۱۹ دربارهٔ مسعود سعد سلمان عماد کاتب درخریدة-القصر میگوید: مسعود بن سعد بن سلمان شاعر فارسی، در زمان نظام الملك بود ودر شعر پارسی دست‌داشت و گاهی شعر تازی میگفت در مجموعه‌ای اشعار اورا یافتم.

ص ٤۸۰ - ٤۸۲ و۷۳٤ - ۷٤٥ دربارهٔ فریدالدین عطار خاورشناس معروف آلمانی معاصر هلموت ریتر Helmut Ritter اخیرا در لیدن در ۱۹٥٥ کتابی بزبان آلمانی چاپ کرده‌است بعنوان Das Meer Der Seele یعنی دریای روح ودرین کتاب عقاید عطاررا ازروی چهارمثنوی او یعنی الهی نامه ومنطق الطیر ومصیبت نامه واسرار نامه دربارهٔ انسان وجهان وخدا بتفصیل شرح داده است.

ص ٥۲۹ - ٥۳۰، ۷٤٦ - ۷٥۹ دربارهٔ شاعر معروف نظامی گنجوی ابن الفوطی درمجلددوم ص ۱۰۳-۱۰٤ می گوید: مجدالدین ابونصر احمد بن محمود بن علی نظامی

شاعر ، این شاعریست که حافظ اشعار فارسیست، بنظامی گنجوی میرسد که درروزگار نظام‌الملك ابوعلی حسن بودوازولقب نظامی یافت ووی شاعرفصیح‌سخن بود و نظام‌نیکو داشت و کتاب‌خسروشیرین و کتاب‌لیلی‌مجنون بفارسی ازوست که آنراترجمه کرده و ارجوزه‌مانندبشعردرآورده‌است واین مذکوررا درسال ۷۰۵ دیدم درلشکرگاه‌صاحب سعدالدین رحمه‌الله بود ودربارهٔ اوبفارسی مدایحی دارد وی را درکاباوی دیدم و چیزی ازونوشتم. پیداست که‌ابن‌الفوطی دربارهٔ نظامی گنجوی شاعر شهیر اشتباه‌کرده واورا معاصر نظام‌الملك طوسی وزیر مشهور دانسته وپنداشته است که تخلص خودرا ازلقب وی گرفته است‌وحال آنکه نظامی صد سال پس از نظام‌الملك بوده است ولی چیزی که درین میان مسلم میشود اینست که یکی از بازماندگان نظامی گنجوی که مجدالدین ابونصر احمد بن محمود بن علی نام داشته وبهمان نسبت نظامی معروف بوده وشاید بهمین نسبت تخلص میکرده است تا سال ۷۰۵ درآذربایجان میزیسته است و بفارسی شعر میگفته وازین قرار از شاعران نیمهٔ دوم قرن هفتم بوده است. اخیرا نسخه‌ای جالب از مجموعهٔ اشعاری شامل ۹ قصیده و۱۰۷ غزل و۷ قطعه و۳۶ رباعی در دانشگاه اسلامی علیگره یافتم که در همهٔ قصاید وغزلیات آن‌تخلص نظامی هست و بیشتر اشعاری‌که در جاهای دیگر ازان جمله در ص ۷۴۸ ـ ۷۵۹ همین کتاب بنام نظامی هست درآن نسخه نیز عینا موجودست واین نسخه دیوان کسیست که گویندهٔ همین اشعارست واحتمال بسیار می‌رود که دیوان قصاید وغزلیات‌نظامی گنجوی باشد. در فهرست سابق‌الذکر کتابهای خطی دانشگاه علیگره در ص ۳۵این نسخه را از «مونالا نظامی عروضی سمرقندی (غالبا)» دانسته‌اند اما پیداست که از نظامی عروضی نیست وچون میتوان آنرا از نظامی گنجوی دانست مشغول تهیهٔ آن برای چاپ شده‌ام.

ص۵۳۲ـ۵۳۳و۶۴۳،۶۴۵ دربارهٔ‌رفیع‌الدین لنبانی ابن‌الفوطی درمجلداول‌ص۵۵ میگوید: کامل الدین ابوالمحاسن بن عبدالعزیزبن مسعود لنبانی شاعر و او برادر رفیع‌الدین عبدالعزیز بن مسعود بود که اوهم شاعر بود وسپس اشعاری ازوآورده است. پیداست که در نسخه کلمهٔ «بن» در مورد رفیع‌الدین از قلم افتاده و می‌بایست

« رفیع‌الدین بن عبدالعزیز بن مسعود » باشد و بدین گونه رفیع الدین لنبانی شاعر معروف اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم برادری داشته است بنام کامل‌الدین ابوالمحاسن که او هم شاعر بوده و شاید وی نیز بزبان فارسی شعر گفته باشد منتهی در نسخهٔ چاپی ندانسته کلمهٔ «لنبانی» منسوب بلنبان اصفهان را «لبنانی» و منسوب بسرزمین لبنان دانسته و نادرست چاپ کرده‌اند.

ص ۵۳۵ - ۵۳۷ و ۷۵۹ - ۷۶۰ دربارهٔ جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر معروف ایران که در همه جا نام وی را چنین نوشته‌اند ابن‌الفوطی در ص ۱٤۹ مجلد اول ترجمهٔ حال پسرش کمال الدین اسمعیل شاعر مشهور را چنین آورده است: کمال‌الدین ابوالفضل اسمعیل بن ابومحمد عبدالله بن عبدالرزاق اصفهانی ادیب فاضل، یکی از فضلای دهر و نبلای عصر که اورا درهوش وذکا مثل میزدند دیوان او شامل بیست هزار شعر سایر وفصیح و نادرست که فضلای عجم مانند آن ندارند واوصاحب رسالة‌القوس است که در آن فن مانند آن تصنیف نکرده‌اند ودر آغاز آن میگوید: بسم‌الله الرحمن الرحیم، یسئلونك عن ذی القرنین قل ساتلوعلیکم لله ذکرا . . . . و آن در فن خود بدیعست ودر پایان آن ابیاتیست که آغاز آنها اینست . . . . وبدست تاتار در اصفهان در سال ٦۳۵ شهید شد . ازین‌جا پیداست که نام پدر وی جمال‌الدین عبدالرزاق، ابومحمدعبدالله بن عبدالرزاق اصفهانی بوده است و اینکه در کتابهای فارسی جمال‌الدین عبدالرزاق نوشته‌اند بسیاق فارسی قدیم باید جمال‌الدین رااضافه برعبدالرزاق وبکسر نون جمال‌الدین خواند یعنی جمال‌الدین پسر عبدالرزاق وچون کنیهٔ اوابومحمد بوده است دربرخی‌ازکتابها نامش را بخطا جمال‌الدین‌محمد بن - عبدالرزاق نوشته‌اندونیز پیداست که کمال‌الدین اسمعیل کنیهٔ ابوالفضل داشته است. رسالة‌القوس وی را نیز حاج خلیفه در کشف‌الظنون بعنوان‌الرسالة القوسیه ذکر کرده است.

ص ۵۵۵ و ۷٦٤ دربارهٔ قاضی امام فخرالدین قاضی خان که محمدعوفی کتاب جامع‌الصغیر وی را با فضلی بخارایی شاعردرس خوانده است باید در نظرداشت که وی از مشاهیر علمای حنفی ماوراء النهر بوده ونام وی ابوالمحاسن حسن‌بن منصور

ابن ابومحمود اوزجندی بوده‌است ولی همه جا بنام قاضی خـان شهرت داشته ودر ۵۹۲ درگذشته است .

ص ۱۵۳ در بارهٔ خاندان‌معروف سیمجوریان ابن‌الفوطی درمجلد دوم ص۵۹۵ ترجمه‌ای ازابوعلی سیمجوری‌دارد بدین گونه: المظفر ابوعلی محمد بن ناصرالدوله محمد بن ابراهیم بن سیمجور نیشابوری امیرقائدجیوش ، حاکم ابوعبدالله درتاریخ نیشابور ذکر ازوکرده وگفته است مردی بسیار خردمند و دادگر بود وقرآن را از ابوالحسین محمدبن‌علی بن حسن مقری فرا گرفت ومجلسی برای املاء برپـا کرده بود ومردم ازحسن‌ادای اووعذوبت‌الفاظ وی درشگفت بودند ووی میگفت : صوفیه اگر آنچه را وانمود می کنند اداکنند وبآن وفا بکنند دردین برترین فرقه هستند زیرا که‌نخستین کارشان جوانمردی (فتوت)است‌ودومین کارترك دنیا وسومین کاراندك مبالات‌کردن بامردم ودربارهٔ وی ترجمهٔ مفصلی آورده‌است ووی دررجب ۳۸۳ شهید شد . ابن الاثیر شهادت این ابو علی سیمجوری آخرین امیر معروف ایـن خانـدان را در سال ۳۸۵ ضبط‌کرده است . اماتاریخ نیشابورتالیف‌حاکم ابوعبدالله نیشابوری که ابن‌الفوطی درهمین مجلد دوم سه‌جادرصحایف۴۸۱ و۴۹۵ و۵۹۵ ازآن مطالبی نقل کرده است و سمعانی نیز درکتاب الانساب مکرر ازآن مطالبی گرفته هم متن تازی وهم ترجمهٔ فارسی درآن در دستست ومتاسفانه کسانی کـه این کار را بعهده گرفته‌اند هنوز بانتشارآن همت نکرده‌اند . کتـاب دیگری در تاریخ نیشابور بوده که گویـا ازمیان رفته است وابن‌الفوطی درهمین مجلد دوم سه جا از آن نقل‌کرده است : یکی‌در ص ۴۲۱ که میگوید عبدالغافر بن‌اسمعیل‌درکتاب السیاق چنین گفته، دیگر در ص ۴۴۰ که گوید عبدالغافربن اسمعیل فارسی‌درکتاب سیاق‌التاریخ‌لنیسابور چنین آورده ودیگر در ص ۷۷۹ که میگوید امام عین‌الدین ابوالحسن عبدالغافر بن اسمعیل فارسی در کتاب سیاق‌التاریخ چنین گفته است .

ص ۶۸۳ دربارهٔ مجدالملك شمس‌الدین ابوالفضل اسعد بن محمد بن موسی براوستانی قمی وزیر معروف ابن‌الفوطی در مجلد دوم ص ۱۰۸ چنین آورده است . مجدالملك المشید ابوالفضل اسعدبن عبدالله قمی‌وزیر ، عماد کاتب ذکر ازو کرده

و گفته است اواز بزرگان‌وزرای سلجوقیان بود ودر جنگ رکن‌الدوله برکیارق با عمش تتش در جزوجماعت مؤیدالملك عبیدالله بن نظام‌الملك بود وچون لشکریان تتش در جنگ شکست خوردند ووی کشته شد بر کیارق در صفر سال ۴۸۸ بتنهایی بپادشاهی رسیدوچون بری‌رسیدند مجدالملك نخست از ری‌باصفهان رفت ودر آغاز از مادرسلطان دلجویی کردودر کارهای دولت پیشرفت کردومؤیدالملك گرفتار شدو برادرش فخرالملك جای اوراگرفت ومؤیدالملك نزدغیاث‌الدین محمدبن‌ملکشاه که در اران بود گریخت .

سپس بلافاصله درص ۱۰۹ چنین آمده‌است: مجدالملك مشیدالدوله‌ابوالفضل اسعد بن محمد بن موسی براوستانی وزیر ، عماد کاتب ذکر ازوکرده و گفته است وی از صدور پادشاهان سلجوقی بود ووی هیبت بسیارداشت وسپس شرحی‌از عقیدهٔ اودربارهٔ هیبت داشتن وزرا آورده است .

پس از آن بلافاصله درص ۱۱۰ تنها این عنوان هست : مجدالملك ابوالفضل اسعدبن‌موسی براوستانی قمی .

سپس درص ۵۴۲ - ۵۴۳ چنین آورده است: مشیدالدوله مجدالملك‌ابوالفضل اسعدبن محمد بن موسی براوستانی قمی‌وزیر که ذکرش پیش ازین گذشت ، امام شرف‌الدین ابوالحسن انصاری‌حریمی بیهقی‌درکتاب تاریخ‌بیهق‌ذکر ازو کرده‌و گوید وزیر سلطان الب‌ارسلان محمدبن جغری‌بیك‌داود سلجوقی‌بود واو کسیست که‌باروی سبزواررا بدست‌عمید صفی‌الدین ابوسعد فضل بن علی مزینانی درسال ۴۵۵ ساخت.

پیداست که ابن‌الفوطی در چهار جا با اندك اختلاف ذکری از مجدالملك براوستانی یافته وبدینجهت اورا سه شخص جداگانه پنداشته است . در مآخذمعتبر همه‌جا نام ونسب‌اورا مجدالملك مشیدالدوله‌شمس‌الدین ابوالفضل‌اسعدبن محمدبن موسی براوستانی قمی آورده‌اند وبراوستان از توابع قم‌بوده است بهمین‌جهت مقصود از مجدالملك براوستانی ومجدالملك قمی وزیر یکیست ، درین که نام وی اسعد و نام پدرش محمد ونام جدش موسی بوده شکی نیست وممکنست عبدالله نام جددوم وی بوده باشد. وی از معاریف وزرای شیعه در دورهٔ سلجوقیان بوده است ودرکتاب

های آن زمان نام وی بسیار آمده است.

☆☆☆

دربارهٔ مندرجات لباب الالباب و بسیاری از گویندگانی که ذکرشان درین کتاب رفته است باز گفتنی بسیارست اما چون برحجم کتاب بسیار میفزود و حواشی و تعلیقات از اندازهٔ طبیعی افزون می‌شد از ایراد بسیاری از مطالب خودداری اولی می‌نمود و ناچار بهمین مختصر بسنده کردم. هنوز چاپ همهٔ اوراق این کتاب بپایان نرسیده بود که بدعوت دانشگاه اسلامی علیگره رهسپار هندوستان شدم واز دوست دانشمند سخی ومهربان خویش آقای محمد دبیرسیاقی درخواستم که درطبع قسمتی ازپایان حواشی وتعلیقات که درغیاب من چاپ میشد و درتکمیل فهرست‌هایی که در دم رفتن ناتمام مانده بود سرپرستی ومراقبت کند. این دوست فاضل دقیق امین با دقتی و پشت کاری که خاص مردان کارست این منت را برمن وبرخوانندگان نهادو از هیچ گونه رنج دریغ نکرد. اینست که در پایان سخن فریضهٔ خویشتن می‌دانم سپاسگزار این یاوری گران‌بهای وی باشم.

دانشگاه اسلامی علیگره - ۱۳ بهمن ماه ۱۳۳۵

سعید نفیسی

آغاز سخن

مجلد دوم لباب‌الالباب تألیف محمدعوفی مجلد دوم « متون تاریخی فارسی» Persian Historical Texts, Volume II است که در ۱۹۰۳ م . ۱۳۲۱ ه . یعنی ۵۳ سال پیش در لیدن چاپ شده است و مجلد اول آن باهتمام مرحوم محمدقزوینی مجلد چهارم همان سلسله است ودر ۱۳۲۴ ه . ۱۹۰۶ م . یعنی پنجاه سال پیش از این انتشار یافته است .

پیش از انتشار این کتاب تنها پنج تن از تذکره‌نویسان هند از آن برخوردار شده‌بودند . نخست تقی‌الدین بن معین‌الدین بن سعدالدین محمد حسینی اوحدی دقاقی بلیانی اصفهانی معروف بتقی‌الدین اوحدی که در محرم ۹۷۳ در اصفهان بجهان آمده و در ۱۰۱۵ بهندوستان رفته و از آن پس در آن دیار زیسته است . در ۹۹۱ بتألیف تذکره‌ای از شاعران فارسی زبان آغاز کرده و نخست کتابی بعنوان «فردوس خیال » پرداخته و سپس آنرا در ۱۰۲۲ در شهر اگره بنام عرفات العاشعین بپایان رسانیده و بار دیگر در ۱۰۳۶ خلاصه‌ای از آن بنام «کعبهٔ عرفان» ترتیب داده‌است. دوم سید علی بن محمود حسینی مؤلف تذکرهٔ بزم آراست که درسال ۱۰۰۰ بپایان رسانیده و درمقدمهٔ مرحوم قزوینی در صحفیهٔ سیزده شرح آن آمده است . سوم امین احمد رازی مؤلف کتاب معروف هفت اقلیمست که در ۱۰۰۲ بپایان رسیده ، چهارم تذکرهٔ میخانه تألیف حسن بن لطف‌الله رازی، طهرانی که در حدود ۱۰۴۰ از تألیف آن فارغ شده است . پنجم ریاض الشعراء تألیف علیقلی‌خان واله داغستانی متوفی در ۱۱۷۰ که آنرا در ۱۱۶۱ بپایان رسانیده است .

میرغلامعلی آزاد پسر سیدمحمدنوح حسینی واسطی بلگرامی مؤلف معروف هند متولد در ۲۵ صفر ۱۱۱۶ و متوفی در ۲۱ ذی‌القعدهٔ ۱۲۰۰ درکتاب «خزانهٔ‌عامره» (چاپ کانپور ۱۸۷۱ ص ٦) تصریح میکند که در تألیف آن‌کتاب نسخهٔ ناقصی از لباب الالباب «از نصف ترجمهٔ رودکی تاآخیر ترجمهٔ نظامی گنجوی » دردست داشته است . مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء از لباب الالباب بسیار نقل کرده و بهمین

جهت چنانکه در مقدمهٔ ادوارد براون و مقدمهٔ مرحوم قزوینی خواهد آمد در پی نسخه‌ای که‌وی در دست داشته در طهران گشته اند و نیافته‌اند، غافل از آنکه وی حتماً لباب‌الباب را ندیده است و آنچه در مجمع‌الفصحاء آورده مطالبیست که در عرفات‌العاشقین یافته و از آن نقل کرده ووانمود کرده است که مستقیماً از لباب‌الالباب گرفته است و نسخهٔ عرفات‌العاشقین که وی از آن بهره‌مند شده همانست که اینك در کتابخانهٔ ملی ملك در طهران هست و از بازماندگان وی خریده‌اند.

بدینگونه نسخه‌ای خطی از لباب‌الالباب هرگز بایران نیامده‌است وچنان‌می‌نماید که‌محمد عوفی در آغاز فتنهٔ مغول از ایران آن روز بهند هجرت کرده و در حدود سال ٦١٨ این کتاب را درهند تألیف کرده است و بهمین جهت نسخه‌های آن‌در آن سرزمین مانده و بایران نیامده وهر شش تن از تذکره نویسان که آنرا در دست داشته‌اند ساکن هندوستان بوده‌اند.

چیزی که بسیار شگفتست اینست که از لباب‌الالباب نسخه‌ای در کتابخانهٔ پادشاهان اوده درمرکز هندوستان که شهر معروف لکنهو پایتخت آن بوده تاصدودو سال پیش بوده است و خاورشناس معروف آ. شپرنگر در فهرستی که بر کتابهای خطی عربی و فارسی و هندوستانی این کتابخانه نوشته وتنهامجلد اول آن‌در کلکته در ١٨٥٤ چاپ شده‌است:

A. Sprenger– A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustany Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, Calcutta 1854

نخستین کتابی که در ص ١ - ٦ وصف میکند همین نسخهٔ لباب‌الالبابست واز فهرست مطالب این نسخه که شپرنگر آورده است پیداست که قسمتی از مجلد دوم کتاب از ص ٢٤١ متن‌ما یعنی از آغاز آن مجلد تا ص ٥١٣ دربارهٔ نظامی گنجوی بوده است و این نسخه نسبت بمتن‌ما نواقصی داشته زیرا که در فهرست شپرنگر تنها ١١١ شاعر هست ودر متن‌ما تااین‌جا ذکر ١٥١ شاعر آمده است. ظاهراً این نسخه‌همانست که اینك در کتابخانهٔ دانشگاه لکنهو هست. بااین همه‌نه ادوارد براون ونه مرحوم قزوینی متوجه این نکته نبوده و مطلقاً در چاپ خود ذکری از آن نکرده اند و بیهوده درپی نسخه‌ای که میپنداشته‌اند در طهران بوده است می‌گشته‌اند.

دو نسخهٔ دیگری که ازین کتاب مانده و یکی از آنها در برلن ودیگری در منچستر بوده وظاهراً هردورااز هند برده‌اند احتمال نزدیك بیقین میرودهمان نسخهایی باشدکه تذکره نویسان دیگر در هند از آن کامیاب شده‌اند، زیرا افتادگیهای این دونسخه که دردو چاپ این کتاب ظاهرست در مؤلفات ایشان نیز منعکس شده‌است. بهمین جهت هنگامی که تجدید چاپ این کتاب را بر عهده گرفتم امیدوار نبودم نسخه‌ای که رفع نواقص را بکند بدست آید. قهراً در چاپ این کتاب‌چاره‌جزین‌نبود که‌همان‌چاپ‌سابق‌رازمینه‌قراردهم‌وخطاهای‌بسیارفاحشی‌راکه‌درکتابت و شایدهم در نسخه برداری و چاپ پیداشده بود بمسئولیت خود و بقراین و سوابقی که از شعر فارسی و زبان نیاگان خود داریم اصلاح کنم. چنانکه آگاهان گواهی می‌دهند شعر فارسی سنن خاص و اصطلاحات وتعبیرات وتلفیقات‌مخصوصی‌دارد که‌انس‌وآموختگی باآنها مردرا از دودلی بیرون میآورد و کسی که درین راه جان فرسوده باشد فوراً میتواند درست را از نادرست بازبشناسد. راهنمای من نیزدر تصحیح این کتاب‌همین بود وبس. اگر بخواهم دلیل اصلاحاتی راکه درمتن کتاب بهمین دستاویز کرده‌ام بیاورم رشتهٔ سخن بسیار دراز میشود، زیراکه‌تقریباً در هر صحیفه‌ای ازین‌نادرستیها بوده است که بخویشتن اجازهٔ اصلاح آنرا داده‌ام و کسانی که این چاپ را با چاپ سابق‌بسنجند بچگونگی آن پی‌خواهند برد وتنها برخی ازاصلاحات مهم راکه‌ممکن بود حاجت بتوضیح داشته باشد در حواشی وتعلیقات چه آنچه در تکملهٔ حواشی مرحوم قزوینی نوشته ام و چه آنچه خود در مبحثی جداگانه آورده ام یادآوری کرده‌ام. اینجا تنهابذکر یکی‌ازین اصلاحات بسنده میکنم که نمونه‌ای ازین‌نارواییها تواند بود: در صحیفهٔ ٥٣٠ متن‌ما قطعه‌ای از نظامی گنجوی هست که در مرثیهٔ پسر خودگفته و بیت دوم آن در چاپ سابق (ص ٣٩٧) چنین بوده‌است:

بر نخ عمر بسر بردن خوش　　　دوزخی ناشده رفتی به بهشت

مرحوم وحید دستگردی هم که این قطعه را در «دفتر هفتم گنجینهٔ گنجوی» (ص ٢٢٥) چاپ‌کرده باهمهٔ احاطه‌ای که در شعر و مخصوصاً در شعر نظامی وانمود کرده‌است متوجه نبوده که این‌شعر بآن صورت‌وباین صورتی که‌وی‌چاپ‌کرده:

برزنخ عمر بسردی خوش دوزخی ناشده رفتی ببهشت

سخت نادرستست و مطلقاً معنی ندارد. من بمحض اینکه باین شعر رسیدم‌و مخصوصاً کلمهٔ «دوزخ» و «بهشت» رادرمصراع‌دوم‌دیدم فوراً یقین کردم که کلمهٔ «بر نخ» و «بزنخ» در مصرع اول غلط فاحش و تحریفی از کلمهٔ «برزخ» است که بارعایت‌صنعت معروف مراعات‌النظیر درعلم بدیع کاملا با دوزخ و بهشت مناسبت‌دارد و تردید نکردم که‌اصل این شعر چنین بوده است:

برزخ عمر بسر بردی خوش دوزخی ناشده رفتی ببهشت

یعنی توکه در جوانی نابود شدی و چندان درین جهان نزیستی که این عمر را که چون برزخی درمیان بهشت و دوزخست بسر بری و از لذایذ آن کام بر گیری و احیاناً گناهی بکنی که سزاوار دوزخ‌شوی یکسره بی گناه و پاك‌ازین‌جا ببهشت رفتی. بااین همه جای آن ندیدم که اینگونه توضیحات را در پای صحایف بدهم و بر حجم کتاب و اتلاف وقت خوانندگان بیفزایم. ناچار تنهاجایی‌که نسخه بدلی در سفینه‌ها و تذکره ها یافتم که چندان مخل معنی نبود در پای صحیفه نقل کردم و آنچه‌راکه بباز گو کردن و ازنویس کردن نمی‌ارزید ترك کردم، چنانکه دوجا در متن در بارهٔ اشخاص «مرتع» چاپ‌شده بود وپیدا بود که باید «مربع» باشد یادرچندجا که‌نسبت‌چند شاعرسیستانی «سنجری» چاپ شده بود که قطعاًمیبایست «سجزی» معرب «سگزی» یعنی منسوب بسیستان باشد در اصلاح آن شك‌نکردم. ازین گونه‌اصلاحات نسبت بچاپ سابق بسیار کرده‌ام و مسئولیت همهٔ آنها را بی‌چون و چرا بگردن می گیرم.

در فروردین ماه امسال که دانشمند معروف پاکستان آقای سید حسام الدین راشدی در سرای خویشتن مرا پذیرفته وبا منتهای‌کرم و بزرگواری پذیرایی کرده بود در میان غنایم بسیار که ازین رادمرد فرزانهٔ حکیم بردم چند ساعتی‌درکتابخانهٔ بسیار گرانبهای او بودم و در میان آنها چند جزوه از قسمتی از لباب الالباب که ادوارد براون چاپ کرده است در آنجا دیدم که در همان زمان برای تصحیح و جلب نظر بمرحوم مولوی برکت‌الله استاد فارسی دانشگاه اکسفرد داده و وی در حواشی آن اصلاحات فراوان کرده است، ازین‌جا پیداست که اصل‌نسخه تاچه‌اندازه پریشان و نادرست بوده و براون چه رنجی در تصحیح آن برده است و ناچار این

کتاب باز در خور اصلاحاتی بوده است که شاید عنایت ایزدی ببرخی از آنها مرا راهنما شده باشد. رویهمرفته میتوان گفت چاپ سابق این کتاب یکی از پرغلط‌ترین کتابهای فارسی بوده است که در اروپا بهمت خاور شناسان انتشار داده اند و قهراً تجدید چاپ برای من کار بسیار دشواری بودو ناهموارترین کاری که درین مدت دراز من برعهده داشته‌ام همین صحایفیست که درین مجلد بدست خوانندگان میرسد، مخصوصاً ازین جهت که در هفت ماهی که دست اندر کار تهیهٔ این کتاب بودم برای اجابت مسئولی چند که بیان آن فراخور این مقام نیست ناچار بودم از خواب‌وخوراك نیز بکاهم وهمواره در منتهای فرسودگی و شتاب دنبالهٔ کاررا می‌گرفتم.

در بارهٔ مؤلف کتاب و زمان تألیف آن و اهمیت آن آنچه گفتنی هست در مقدمهٔ براون و مرحوم قزوینی آمده است و تنها چیزی که می‌توان بر آن افزود اینست که در بارهٔ لقب او که در صحیفهٔ بیست مرحوم قزوینی بحث کرده است نورالدین را ترجیح داده وسپس اشاره می‌کند که حاج خلیفه جمال الدین نوشته و آن « سهوست ظاهراً » وگاهی هم سدیدالدین نوشته‌اند. درین که قطعاً « جمال‌الدین » بوده است تردیدی نیست زیراکه خود در ص ۵۱۸ - ۵۱۹ در بارهٔ سعدالدین مسعود دولتیار می‌نویسد : وقتی نزدیك این داعی قطعه‌ای فرستاد قطعه :

بصانعی که تصاویر کاینات حدوث ... ز کلك صنع بیك قطره آب میبندد
چونعل مه‌رادر آتش شفق انداخت ... سپهررا بخط حکم خواب‌میبندد
کمال عزت او از جلال استغنا ... کسوف‌وحشت بر آفتاب می‌بندد
که‌دست‌فرقت‌تو، ای‌جمال‌دولت‌ودین ... مرا بهر مژه‌ای در ناب می‌بندد

درین قطعه ای که شاعری معاصر وی در بارهٔ او گفته لقب او را جمال الدین آورده و جای شك نیست که این قطعاً درستست زیراکه در وزن شعر «نورالدین» بجای «جمال‌الدین» نمی آید وتنها ممکنست «سدیدالدین» درین وزن بیاید و چون هیچ شباهتی در میان حروف «جمال»و«سدید» نیست دلیل ندارد که «سدیدالدین»را به «جمال الدین» تحریف کرده باشند، پس لقب او حتما «جمال‌الدین» بوده‌است، نه «نورالدین» یا «سدیدالدین».

مؤلف بجز دانشها و هنرهای دیگر که در آن دست داشته شاعر هم بوده و در متن کتاب در صحایف ٤ ، ٥ ، ١١ ، ١٥ ، ١٧ ، ٢٠٧ ، ٥٥٩ اشعاری ازخود آورده‌است. از آن گذشته در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات در پایان هر بابی قطعه‌ای بلند و کوتاه‌از اشعاری که‌در ستایش نظام‌الملك‌جنیدی‌سروده آورده‌است . جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات کتاب بزرگ بسیارسودمندیست که مطالب تاریخی تازه در آن فراوانست و بجز منتخباتی که مرحوم ملك الشعراء بهار از آن ترتیب داده ودرجزو کتابهای دبیرستانی چاپ شده و مقدمه‌ای که دکتر نظام الدین استاد زبان فارسی‌در دانشگاه عثمانیهٔ حیدرآباد دکن بزبان انگلیسی بر آن نوشته و در سلسلهٔ کتابهای اوقاف گیب انتشار یافته است دیگر در بارهٔ این کتاب چیزی چاپ نکرده‌اند. دکتر نظام‌الدین از روی نسخهایی که در اروپاو ترکیه و هندوستان هست نسخه‌ای برای چاپ آماده‌کرده و درسفر هندوستان در١٢ بهمن ماه ١٣٢٨ که از من درخانهٔ خود پذیرایی کرد کار خودرا بمن نشان داد ولی هنوز توفیق انتشار آنرا نیافته اشت . من حکایات تاریخی این کتاب راکه مربوط بایرانست از ابواب مختلف استخراج کرده‌و بترتیب تاریخ در پی‌یك دیگر آورده‌ام و نسخه‌ای بخط خویشتن ترتیب داده‌ام که هنوز مجال انتشار آنرا نیافته‌ام و نزدآقای مجتبی مینویست که‌اینك بواسطهٔ‌نبودن او در طهران بآن دسترس‌ندارم .

دربارهٔ ابوطاهر خاتونی و آنچه در صحایف ٥٨٣و٥٨٥و٦١٩و٦٢٦وصحایف چهارده و پانزده مقدمهٔ مرحوم قزوینی آمده است این دو نکته را باید افزود :

١) از رسالهٔ او بزبان تازی نسخه‌ای در مجموعه‌ای‌بشمارهٔ ٩٠١١ درکتابخانهٔ مجلس شورایملی ایران هست‌که بیشتر مطالب آن در ٧٥٠ نوشته شده است و در صدر این رساله نوشته شده : « الرسالة‌المعروفة بتزویرالوزیرالزیرالخنزیر من‌انشاء الاستاذالسعید ابی‌طاهرالخاتونی تجاوزالله عنه وعنابکرمه علی حروف المعجم‌فی حق النصیر محمدبن مؤیدالملك‌بن نظام » . آغاز این رساله « اللهم‌لاتهلك سواه . . . » و پایان آن . . . و جنبه مکویا وخیره‌مطویا» است و یازده صحیفه ازین مجموعه را گرفته است و این‌همان رساله ایست که عماد کاتب از ابوطاهر خاتونی در مثالب نصیر الملك‌بن مؤیدالملك‌بن نظام‌الملك‌دانسته است و عبارتست‌ازنفرینها و لعنت‌هایی

که مقطع بشکل آیات کتب آسمانی وادعیه و جمل قصار بر تمام حروف تهجی از الف تایا در طعن ولعن نصیرالملك محمد سابق‌الذکر نوشته است (رجوع کنید بمقالهٔ من بعنوان «ملاخطاتی چند درباب بعضی از اشعار فارسی امام عمرخیام» درمجلهٔ شرق شمارهٔ نهم دورهٔ اول - شهریور ماه ۱۳۱۰ص ۵۱۳ - ۵۲۹).

۲) اینکه قزوینی در آثارالبلاد گفته است ابوطاهر خاتونی کتابخانهٔ معتبری در ساوه فراهم کرده بود از جای دیگر نیز تایید میشود و آن اینست که نصیرالدین ابو الرشید عبدالجلیل بن ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی در کتاب النقض (چاپ طهران ۱۳۳۱ ص ۱۲) جایی که کتابخانه‌های شیعه‌را در ایران میشمارد میگوید: «بساوه در کتب‌خانهٔ بوطاهر خاتونی» که درمتن بخطا «خواتونی» چاپ شده است. ازین‌قرار این کتابخانهٔ معروف در ساوه تا زمان تألیف کتاب النقض که‌در ۵۵٦ بپایان رسیده دایر و معروف بوده است.

چون دو مقدمه‌ای که ادوارد براون و مرحوم محمد قزوینی بر دو مجلد چاپ سابق این کتاب نوشته‌اند مشحون ازفوایدست آنهارا عیناً پس ازین از نظر خوانندگان میگذرانم ونیز حواشی و تعلیقات مرحوم قزوینی برمجلد اول کتاب برای خوانندگان بسیار سودمند خواهد بود، تنها مطالبی راکه در اصلاح متن وارد کرده‌ام از آن حذف کردم و صحایف را باصحایف چاپ حاضر تطبیق کردم و بازماندهٔ آنرا عیناً بی هیچگونه تصرفی درپایان کتاب آورده‌ام وسپس نظری که برتعلیقات آن مرحوم داشتم بر آن افزوده‌ام وپس از آن حواشی و تعلیقاتی راکه برای جاهای دیگر کتاب ضرور میدیدم در پایان متن آورده‌ام.

امیدست که عجالةً در میان این شتابی که در انجام این خدمت داشته و آشفتگی و فرسودگی که ممکنست حضور ذهن ویاری حافظه را خللی رسانده باشد این کتاب بدین صورت خواستاران اینگونه سخنان را سودمند افتد و از مهرورزی خوانندگان در برابر هرلغزشی که پیش آمده باشد امید گذشت دارم.

طهران ۲٦ دیماه ۱۳۳٤ - ۲٦ امردادماه ۱۳۳۵

سعید نفیسی

(مقدمهٔ مصحح)

(مقدمهٔ ادوارد براون بر مجلد دوم)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین و الصلوة والسلام علی انبیائه واولیائه اجمعین ، امابعد، چنین گوید احقرعباد که در کتاب تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که دوسه سال قبل ازین بحلیهٔ طبع آورده و آنرانوباوهٔ این کتابخانهٔ آثار ادبای فرس ساختم مقاصد خود را در انتشار بعضی از آثار مورخین و نویسندگان ایران که فوائدش اعم باشد و عوائدش اهم باشد بتفصیل و تطویل بیان نمودم چنانچه با عادهٔ آن احتیاج نباشد ، پس آنچه درمقدمهٔ این جلد لازم است شرح حال مصنف کتاب وتفصیل مندرجات آن است و بس وچون بنابر بعضی ملاحظات جلد ثانی این کتاب را برجلد اول تقدیم دادم بیشتر این مطالب هم درمقدمهٔ جلد اول که بعد ازین چاپ خواهد شد ان شاءالله تعالی گفته خواهد آمد ،

اما مؤلف این کتاب محمد عوفی که کتاب جوامع الحکایات ولوامع الروایات هم از تألیفات اوست یکی از افاضل اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم بود و چنانچه از آنچه ضمناً درین کتاب مذکورداشته است معلوم میشود درایران خصوصاً درخراسان بسیار سفر کرده بود وبیشتر افاضل و شعراء آن عصر را دیده ، لقبش بقول صاحب نگارستان وصاحب کتاب حبیب السیر ومحمد قاسم بن هندوشاه صاحب تاریخ فرشته نورالدین بود و بقول صاحب مرآة الادوار جلال الدین و نسبش بقول خودش به عبد الرحمن بن عوف می‌پیوندد و ازین جهت اورا عوفی گفته‌اند ، جدش ابوطاهر یحیی بن

طاهر عوفی از قضاة مرو یا ماوراءالنهر بود وخودش درعنفوان شباب در بخارا تحصیل علوم کرد وبعد ازتکمیل درس سفر برحضر اختیار وباکثر شهرهای معتبر خراسان مسافرت کرد چنانچه درسنهٔ ششصد مقیم شهر نسا بود و بعد از آن در خوارزم توقف داشت تا عازم بلاد هندوستان گردیده ملازم درگاه سلطان ناصرالدین قباچه گشت واین کتاب لباب الالباب را آنجا بنام وزیرعین الملك حسین اشعری نوشت ، وچون اقبال سلطان مشارالیه برگشت تا در سنهٔ ششصد و بیست و پنج بدست وزیر سلطان شمس‌الدین ایلتتمش یعنی نظام الملك قوام الدین محمدبن ابی سعید الجنیدی مغلوب ومقهور و در حالت فرار در رودخانهٔ غریق گردید محمد عوفی که از جملهٔ اسرا بود سلطان شمس الدین را بیعت کرد وداخل زمرهٔ ندماء او گشته کتاب جوامع الحکایات را بنام او نوشت ،

عزت این کتاب لباب الالباب دراین است که دراین فن تقریباً یادگار وحیداست اگرچه قبل از آن چند تذکره های دیگر در احوال و مآثر شعرای فرس نوشته شده از قبیل مناقب الشعراء ابوطاهر خاتونی و غیره ولی اکثر آنها دستخوش حوادث و پایمال مرور زمان گشته الاکتاب چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی که در اوائل قرن سادس نوشته شد ودر سنه ۱۳۰۵ در دار الخلافهٔ طهران مطبوع گردید در آن کتاب هم اگرچه ضمناً از گروهی از مشاهیر شعراء متقدمین ذکری رفته است ولی مقصود اصلی مؤلف غیر از آن بوده‌است بخلاف این کتاب لباب‌الالباب که اصل مرام مؤلف همین بوده است که حتی‌المقدور ازعامهٔ شعرای مشهور ذکری واز افکار ابکار و منتخب اشعار ایشان برسبیل نمونه یادگاری در صحائف کتاب خود گذارد چنانچه درین جلد دویم که نصف کتاب باشد از احوال صدوشصت ونه شاعر ایرانی که قبل از زمان شیخ سعدی بوده‌اند ایراد کرده وازاشعار ایشان نمونه ها آورده وجلد اول که ان شاءالله بعد ازین چاپ خواهد شد نظیر این جلد خواهد بود الا آنکه منحصر به اسامی سلاطین وامراء ووزراء وعلماء وغیر ایشان‌از اکابر رجال خواهد بود که اگرچه صنعت شاعری را نورزیدندگاه گاهی از برای تفریح خاطر شعر می‌گفتند و مضامین

جلد اول که بر هفت باب مشتمل است در مقدمهٔ انگلیسی این جلد اجمالاً مذکور شده است چنانچه اینجا باعادهٔ آن لزومی نیست ،

واین کتاب اهمیتی دیگر دارد وآن اینست که بسیار نادر و کم یاب شده است چنانچه در همهٔ بلاد فرنگسان ظاهراً بیشتر ازدو نسخهٔ خطی نباشد که یکی از آنها در کتابخانهٔ همایون برلین محفوظست و دیگری در شهر منچستر در انگلستان و بنده هر دو نسخه را بطریق عاریت گرفته استنساخ و مقابله نمودم ، وشکی نیست که در ایران اقلا یك نسخهٔ از آن بهم برسد چرا که فاضل ادیب رضا قلیخان لهله باشی مرحوم درکتاب نفیس خود که بمجمع الفصحا مسمی است و بر دو جلد در طهران چاپ شد درسنه ۱۲۹۵ درمواضع عدیده‌از آن کتاب ذکر نموده و از مضامین آن نقل کرده چنانچه در تصحیح بعضی اشعار که درین کتاب مندرجست وحل مشکلات آنها باعانت کتاب مشارالیه ظفر یافتم ،

امادرتقدیم جلددویم برجلداول که‌خارج ازقاعده‌وخلاف عادت می نمایدعرض می کنم که‌این‌تقدیم‌وتأخیر دوسبب‌دارداولاًاینکه بیشتر اسامی‌فحول‌شعراء مثل‌رودکی وفردوسی وانوری و خاقانی‌و نظامی‌وغیرهم که صیت ایشان‌در آفاق دنیا منتشر است در جلد ثانی بود و لهذا آنرا بقبول ادبا و افاضل نزدیکتردیدم و ثانیاً اینکه قبل از آنکه کاراستنساخ جلد اول را انجام بدهم یکی از نسخه های اصلی بدست شخصی دیگر افتاده‌وهنوزاز برای بنده ممکن‌نشده آنرادوباره‌بدست آرم‌و کارمقابله را باتمام برسانم ولی‌امیداست عن‌قریب‌این منظورحاصل و بانجام مقصود نائل آیدوسعی این بنده دراحیاء اسامی‌شعراء متقدمین‌فرس‌بعون‌الله‌در نظر صنادید عجم‌مقبول‌و مشکور افتد که غیر از آن مقصودی نداشته وندارم ، والسلام ، وبالله‌التوفیق و علیه التوکل علی کل حال وهوالمعین المستعان‌ذوالمجد والعزة و الجلال ،

مقدمهٔ محمد قزوینی بر مجلد اول

بسمه تعالی

اول کسی که نظر مستشرقین اروپا را بجانب این کتاب نفیس عزیز الوجود جلب نمود مستر نثانیل بلند بود درمقالهٔ که بعنوان « قدیمترین تذکرهٔ شعراء فارسی تألیف محمد عوفی وبعضی تآلیف دیگر از قبیل تذکرة الشعراء » در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی منطبعهٔ لندن در سال ۱۸٤٦ مسیحی درج نمود و بعد از پنجاه سال تقریباً ازین مقدمه جناب پرفسرادواردبرون انگلیسی معلم السنهٔ شرقیه دردارالفنون کمبریج ازممالك محروسهٔ انگلستان بعد ازطبع تذکرهٔ دولتشاه که جلداول سلسلهٔ « متون تاریخی فارسی » است که خودشان بنای آنرا نهاده‌اند بخیال افتادند که اقدام بطبع لباب‌الالباب نمایند و آنرا نیز جزء سلسلهٔ مذکورقرار دهند، پس بتفصیلی که در دیباچهٔ انگلیسی جلد دوم این کتاب مذکور است عین‌همان نسخهٔ لباب‌الالباب را که درتصرف مستربلند بوده (والان درمنچستراست) با زحمت بسیار از مالك جدید آن بعاریت خواستند و نسخهٔ دیگری را ازین کتاب که در کتابخانهٔ همیونی برلین محفوظ است نیز برخصت رئیس کتابخانه بامانت گرفته از روی این دو نسخه که ظاهراً فقط نسخی است که از لباب الالباب در اروپا موجود است این کتاب را بخط خودشان استنساخ نموده بمطبعه فرستادند و جلد دوم آن در سه سال قبل در سنهٔ ۱۹۰٤ مسیحی بحلیهٔ طبع آراسته شد و اینك جلد اول آن مکمل و مصحح و محشی از طبع بیرون آمد و ادباء و فضلاء فارسی زبان و طلاب زبان فارسی را در

فرنگستان ارمغانی بل گنج شایگانی در پیش نهاده شد واین کتاب که تاکنون بیش از هفتصد سال از زمان تألیف آن میگذرد و درعرض این مدت جز پیش زمرهٔ قلیلی از تذکره نویسان بعامه فضلاء وادباء مجهول بوده و بطوری نادر و کمیاب بوده است که الان چنانکه گفتیم جز دو نسخه از آن درتمام اروپا بلکه در تمام دنیا موجود نیست بهمت پرفسر برون جانی تازه بقالبش در آمد وازبیم تلف وانعدام نسخهٔ آن بالکلیه از روی زمین که همیشه از انقلابات ایام وقوع اینگونه حوادث محتمل است خصوصاً در صورتیکه نسخهٔ تا بدین درجه نادر باشد مصون ماند و اعتقاد پرفسر برون آن است که اقلا یك نسخهٔ دیگر ازین کتاب باید در ایران موجود باشد (یا موجودبوده است) بجهت اینکه مرحوم رضا قلیخان در کتاب مجمع الفصحاء که یکی از نفایس کتبی است که درین قرن اخیر درایران تألیف شده است بسیاری ازاوقات ازلباب الالباب نقل می نماید وازقرائن احوال بیقین می پیوندد که خود آن مرحوم لباب الالباب را در دست داشته است وبلا واسطه از آن نقل می نموده، ودر دوسال پیش که بنده بلندن آمدم وپرفسر برون امر تصحیح نمونهای (۱) جلد اول این کتاب را (غیرازسه جزء اول) بعهدهٔ بنده محول فرمودند از طهران از جناب آقای ذکاء الملك رئیس دارالترجمهٔ همایونی که با خانوادهٔ مرحوم رضا قلیخان خصوصیت تامه دارند استدعا نمودم که اگر ممکن است این کتاب را (برفرض وجود نسخهٔ آن) از ایشان برای ما بعاریت بطلبند یا آنکه درطهران یك نسخه ازروی آن بنویسانند بعد از مدتی طویل جواب دادند که چنین نسخهٔ در کتابخانهٔ ما نیست وامید است که این جواب فقط عذر باشد برای بیرون ندادن کتاب و اگر خدای نخواسته حقیقت باشد و اصل کتاب از دست ایشان بیرون رفته است تأسف بر آن نهایت ندارد ، باری پس از مأیوسی ازین راه در تصحیح نمونها فقط بمظان وجود بعضی از تراجم شعرا و اشعار ایشان از قبیل سایر تذکرها که از عوفی نقل میکنند چون هفت اقلیم امین احمد رازی و

(۱) مقصود از نمونه جزوه ایست مطبوع که مطبعه پیش مصحح می فرستد ومصحح بعد از تصحیح پس میفرستد واذن بطبع میدهد و غالباً برای کمال دقت در تصحیح بیك نمونه اکتفا نمیکنند بلکه ثانیاً و ثالثاً نمونه میگیرند ،

ریاض الشعراء علیقلی خان واله داغستانی وخزانهٔ عامرهٔ غلامعلی‌خان آزاد بلگرامی ومیخانهٔ حسن بن لطف‌الله الطهرانی ومجمع الفصحاء مرحوم رضاقلیخان و غیرها و نیز دواوین شعرائی که بدست است و سایر کتب تواریخ و ادب که اسماء آنها در تعلیقات آخر این کتاب مذکور است رجوع نموده بیکطوری متن رامصحح می‌نمودم تا پس از تصحیح پنج جزوه که تقریباً با واسط کتاب رسیده بودم در ضمن تفحص در تذکرهای محفوظ درکتابخانهٔ بریتیش میوزیم در لندن تذکرهٔ یافتم موسوم به« بزم آرای» للسیدعلی بن محمودالحسینی متضمن تراجم احوال شعراء فارسی ازاقدم ازمنه تا عصر خویش و آنرا در سنهٔ ۱۰۰۰ تألیف کرده است وتقریباً تمام لباب الالباب عوفی را بی‌کم و زیاد استنساخ نموده است مگر در بعضی موارد که اندکی متن عوفی را اختصار نموده و چنین می‌نمایاند که اصلا از وجود کتابی در دنیا باسم لباب‌الالباب اطلاع نداشته استچه دردیباچهٔ کتاب تذکرهائی را که پیش‌ازبزم آرای تألیف شده است یکی تذکرهٔ دولتشاه را می‌شمرد و دیگری تذکرهٔ سام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی معروف بتحفهٔ سامی را و اصلا ازلباب الالباب بیچاره عوفی‌که ازاول تا بآخر حتی دیباچه ومقدمهٔ آن را استنساخ‌نموده اسمی نمی‌برد ، باری ازین اکتشاف بسیار خوشحال شدم ودر حقیقت مانند اکتشاف نسخهٔ ثالثی از لباب الالباب بود و اگرچه احتمال قوی میرود که نسخهٔ‌که صاحب بزم آرا در دست داشته است عین یکی‌ازین دو نسخهٔ موجوده در اروپا یا منقول عنه یا منقول از یکی از آنها بوده است چه در بسیاری‌ازمواضع که نمونها غلط داشت بزم‌آرانیزعین‌همان غلطرا داشت ولی باوجود این فوق‌العاده کمك بتصحیح متن نمود بجهت اینکه جز نمونهای چاپی هیچ چیز در پیش بنده نبود ونسخهٔ خط پرفسر برون نیز دردست من نبود تا ازهیأت نوشتن‌کلمات واز روی نسخه بدلهای نسخهٔ برلین حدسی درقراءت بعضی‌کلمات مشکوکة‌القراءة بتوان زد ولی چون بزم آرا تقریباً عین متن را بدون تصرف (مگر در مواضعی که عوفی بشخصیات خود اشاره میکند) نگاه داشته است بسیاری از مواضع که بدون وجود بزم‌آرا تصحیح محال‌بود تصحیح گردید ومابقی‌مواضع نیز بکمك مظان‌ومآخذ

دیگر تصحیح شد تا آنکه بدین صورت حالیه از کار در آمد و میتوان گفت که این جلد اول بمراتب از جلد ثانی مصحح تراست ودرضمن تصحیح متن هرجاکه بعضی توضیحات و اطلاعات از کتب دیگر بدست میآمد بطور اختصار در حاشیهٔ نمونه می‌نوشتم پس از اتمام طبع متن پرفسر برون مصلحت چنان دیدند که آن حواشی نیز علیحدة در آخر کتاب طبع شود تا باعث توفیر وقتی برای قراء محترم باشد وبیش آن مقدار وقت که ما در تفحص وتفتیش صرف کردیم ایشان صرف نکنند .

تا باندازهٔ اهمیت نسخهٔ این کتاب که اعز من الکبریت الاحمر است معلوم‌شد و اما اهمیت اصل این تألیف در آن است که آن قدیمترین تذکره ایست که درترجمهٔ احوال شعراء فارسی نوشته شده‌است یابعبارة اصح واحسن‌قدیمترین تذکره ایست که بدست‌مارسیده است ، دو کتاب دیگرشبیه‌بتذکره میدانیم که قبل از لباب‌الالباب‌تألیف شده است یکی‌مناقب الشعراء لابی‌طاهر الخاتونی (١) دراواخرپنجم واوایل‌قرن ششم

(١) موفق‌الدولة ابو طاهر الخاتونی ازاجلهٔ صدور و کبار رجال دولت سلجوقیه و ازمشاهیر شعراوادباء عصرخود بوده در تاریخ سلجوقیه لعماد الدین الکاتب الاصفهانی مکرر ذکر او شده است و از آنجا ظاهراً چنان استنباط میشود (ص ١٠٥-١١٣) که اورا خاتونی بدان جهت میگفته‌اند که مستوفی گوهر خاتون زوجهٔ سلطان محمدبن‌ملکشاه (سنهٔ ٤٩٨-٥١١) بوده است و قزوینی در آثار البلاد ص ٢٥٩ میگوید که وی کتابخانهٔ معتبری در ساوه بنا نهاده است و ازین برمی‌آید که از اهل ساوه بوده است و بسیاری از اشعار اورا عماد الدین کاتب تعریب نموده است و بعضی دیگر از اشعار او متفرق‌در مواضع دیگر یافت میشودمانندتاریخ‌سلجوقیه‌مسمی براحة‌الصدوروآیه‌السرورلابی بکرمحمدبن علی‌الراوندی‌ترجمه وتلخیص پرفسر برون در روزنامهٔ انجمن همایونی‌آسیائی سال١٩٠٢ ص ٦٠٠ ، ولغات اسدی ص ٣١ که لقب او را موفق الدین مینویسد والمعجم فی معاییر اشعارالعجم etc 119b 54a or 2814' ff. و جامع التواریخ Add. 7628 f. 243b و بالاخره در مجمع الفصحاء ج ١ ص ٦٦ که اسم او را کمال‌الدین مینویسد،وعماد کاتب‌از تألیفات‌او کتابی‌می شمردموسوم به تنزیرالوزیرالزیرالخنزیر که‌در مثالب نصیرالملک بن‌مؤیدالملک بن نظام‌الملک وزیرسلطان محمدبن ملکشاه تألیف نموده است (ص ٨٩) ، و ابوبکر راوندی در راحة الصدور میگوید « شکار نامهٔ » سلطان ملکشاه را بخط اودیدم (ص ٥٩٨)، واگر بقول دولتشاه اعتماد کنیم یکی از تألیف او

هجری میزیسته است و دیگر چهار مقاله لنظام‌الدین احمد بن عمربن علی النظامی العروضی السمرقندی که در حدود سنهٔ ٥٥٠ تألیف شده است ولی هیچکدام ازین دوتألیف رانمیتوان حقیقة ازقبیل تذکرةالشعراء بمعنی مصطلح یعنی کتابی که مقصود اصلی مؤلف آن ترجمهٔ احوال‌شعرا باشد شمرد اما مناقب الشعراء اگرچه ظاهراً از میان رفته است و نمیدانیم موضوع آن چه بوده ولی قریب بیقین است کـه تذکرهٔ شعراء نبوده بدلیل اینکه دولتشاه (که لباب الالباب را ندیده بوده است و ازوجود آن نیز اطلاع نداشته و درین شکی نیست) در مقدمهٔ تذکرهٔ خود ادعا میکندکه تاریخ و تذکره و حالات شعراء فارسی را هیچ آفریدهٔ ازفضلا ضبط ننموده با وجود آنکه خود او یکی دو موضع (۱)از مناقب الشعراءنقل می‌نماید واگرمناقب الشعراء

مناقب الشعراء است که مذکور خواهد شد و دیگری تاریخ آل سلجوق که چندین مرتبه دولتشاه ازآن نقل کرده است وازیك موضع آن (ص ٧٦ ـ ٧٧) برمی‌آید که ابوطاهر خاتونی تاعهدسلطان‌مسعودبن‌محمدبن‌ملکشاه (سنهٔ٥٢٩-٥٤٧) درحیات بوده است وبر فرض صحت این امرلابد وفات ابوطاهرخاتونی قبل‌ازسنهٔ ٥٣٢ که سال وفات انوشروان ابن خالد وزیراست باید واقع‌شده باشد چه‌انوشروان‌بن خالد در کتاب فتور زمان‌الصدور وصدورزمان الفتور که تاریخ سلجوقیهٔ عمادکاتب‌تکمیل وتعریب‌آن است درحق ابوطاهر خاتونی میگوید « ولم یزل منذ نشأ والی آخر عمره صدراً کبیراً الخ » و از سیاق کلام ظاهر است که این عبارت ازانوشروان است نه‌ازعمادکاتب یا بنداری،

(۱) من هرچه تفحص کردم بیشتر از یك موضع نیافتم که دولتشاه اسم مناقب الشعرا را می‌برد (طبع پرفسربرون ، ص ٥٨) ولی پرفسر برون درفهرست اسماء کتب دولتشاه دوموضع راحواله داده‌اند ، درهرصورت اعتقاد ایشان‌آن است که مناقب‌الشعراء تا زمان حاجی خلیفه موجود بوده وحاجی خلیفه‌آنرا دیده بوده است ودر کشف‌الظنون که بعد از سنهٔ ١٠٤٥ تألیف شده اسم‌آنرا می‌برد وبنده احتمال قوی میدهم که مستند حاجی خلیفه همان ذکر اوست در دولتشاه و رسم حاجی خلیفه در هر کتابی که خود بلا واسطه آن را دیده باشد آن است که عبارت ابتدای آن کتاب و ترتیب ابواب و فصول آن را بطور اجمال ذکر میکند وکتبی را که خود بنفسه ندیده بلکه اسماء آنها را ازکتب دیگر التقاط‌کرده است فقط اشارهٔ باسم‌کتاب واسم مصنف اگر معلوم باشد میکند و میگذرد وعین عبارت او درباب مناقب الشعراء این است « مناقب‌الشعراء فارسی لابی طاهر الخاتونی المتوفی سنة . . . » واشاره بفارسی بودن‌آن نیز بمناسبت فقره ایست که دولتشاه از آن نقل میکندکه با عربی بودن کتاب تا اندزهٔ منافات دارد

حقيقة تذكرهٔ شعرا بوده است دولتشاه این تناقض واضح را بین قول و فعل خود مرتکب نمی‌شده است وشاید مناقب‌الشعراء عبارت بوده است از بعضی حکایات ادبی راجع بمحاضرات ومشاعرات شعراء ومنتخباتی از اشعارایشان والله اعلم بحقیقة الامر، واما چهار مقالهٔ نظامی‌عروضی (که‌اکنون بنفقهٔ‌اوقاف مستر گب وبتصحیح این ضعیف در مطبعهٔ الهلال درقاهره در تحت طبع است) اگرچه مقالهٔ دوم‌آن ترجمهٔ حال چند نفر از مشاهیر شعرا را متضمن است ولی بدیهی است که غرض مؤلف نوشتن تراجم احوال و آنگهی تراجم شعراء بخصوص نبوده است بلکه موضوع چهار مقاله دستور العمل رفتارچهار طایفه ازخواص‌پادشاه است یعنی‌دبیر وشاعر ومنجم وطبیب بنابرین میتوانیم بگوئیم که اولین کتابی که در ترجمهٔ احوال شعراء فارسی بدست ما رسیده است همین لباب الالباب‌است لاغیر،

لباب‌الالباب‌اگرچه درترجمهٔ احوال شعراء غالباً معلوماتی‌مفید بدست نمیدهد ومخصوصاً سنهٔ وفات را که اهم مواضیع تراجم رجال است در اکثر اوقات جهلا او غفلة ذکر نمیکند و هم واحد او استعمال استعارات سمج و تشبیهات بارد و تسجیعات متکلف ثقیل و جناسات متصنع مستکره است که از وراء آنها هیچ معنی بچنگ خواننده نمی‌آید ونیز منتخباتی که از اشعار شعراء میدهد بسیاری از اوقات اشعار متوسط بلکه اشعار ردی ایشان است بطوری‌که از روی این منتخبات نمیتوان بسبك و اسلوب شاعرمبحوث عنه پی برد با وجود همه اینها این کتاب ازحیث نظر تاریخی‌وادبی اهمیتی‌بس عظیم دارد وچنانکه غلامعلی‌خان آزاد در مقدمهٔ خزانهٔ عامره گوید « جمیع تذکره نویسان متأخر در تحریر احوال شعراء اقدم القدماء عیال اویند » ودرحقیقت اگر لباب‌الالباب بدست ما نرسیده بود تراجم جماعتی کثیر بل اکثر از شعراء متقدمین بکلی از میان رفته بود والان ابداً اسمی و رسمی از ایشان

بنابرین فقط دلیلی که مابدست داریم برای صحت وجود چنین کتابی از تألیف ابوطاهر خاتونی منحصر است بـاینکه یك مرتبه ذکر او در تذکرهٔ دولتشاه شده است و گمان نمیکنم این دلیل‌کافی باشد برای یقین بصحت نسبت ، وعدم توثق‌وقلت تحقیق ومسامحه در نقل دولتشاه زیاده ازآن است که محتاج ببیان باشد والله اعلم بحقیقة الحال ،

باقی نمانده بود ملاحظه بکنید تذکرهٔ دولتشاه راکه بگمان خویش اولین تذکره ایست که نوشته شده است و مقایسه کنید آنرا با لباب الالباب خواهید دید که اغلب شعراء متقدمین بخصوص معاصرین صفاریه وسامانیه وغزنویه که تراجم ایشان درلباب مذکور است بکلی از دولتشاه فوت شده است وحتی اسم ایشان را نیز نشنیده بوده است که بطور استطراد نامی از ایشان ببرد وتراجم آنهائی را نیزکه ذکر نموده است غالباً طرف وثوق نیست ومشوب است بحکایات بی مأخذ وافسانها واکاذیب ومجعولات ونحو آن ، باری هرچه درباب اهمیت و قدر لباب الالباب بگوئیم باز حق آنرا ادا نتوانیم نمود وهمین قدر برای اشارهٔ اجمالی کافی است .

اما تاریخ تألیف لباب الالباب ظاهراً در سنهٔ ٦١٨ است بجهت اینکه در ص ١٠٤ دو مرتبه ذکر سنهٔ ٦١٧ را میکند بنحوی که تقریباً یقین میشود که سال ٦١٧ سال حاضر نبوده بلکه از سنوات ماضیه بوده است ، و از طرف دیگر در ص ٥٠ میگوید « ملك یمین‌الدین بهرامشاه که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست » وچون مدت حکمرانی یمین الدین بهرامشاه بن تاج الدین حرب در سیستان از سنهٔ ٦١٢تا٦١٨ بوده‌است(١) پس معلوم میشود که تألیف کتاب مؤخر از سنهٔ ٦١٨ نیز نبوده است ، اشکالی که هست در ص ٤٣ سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه را اینطور دعا میکند « اعلی الله شأنه » و واضح است که وفات محمد خوارزمشاه درسنهٔ ٦١٧ است ولی باید دانست که در آن سنوات بواسطهٔ تلاطم امواج فتن در تمام ممالك اسلامیه بسبب فتنهٔ مغول تامدتهای‌مدید بعد از وفات سلطان محمد خوارزمشاه حال وی باغلب مردم مشتبه بودوکس نمیدانست کجاست وزنده‌است یا مرده‌ابن‌ابی‌الحدید در شرح نهج البلاغة گوید تا هفت سال بعد از مرگ او غالب مردم یقین داشتند که زنده است ومتواری است والبته عوفی نیزمثل‌سایرمردم‌بهمین اعتقاد بوده است‌بنابرین دعاء به « اعلی‌الله شأنه » دلیل برزنده بودن او نمیشود ،

(١) طبقات ناصری Add. 26,189, f. 118*a*–*b*

لباب الالباب مانند تذکرة الاولیاء شیخ عطار که تقریباً مقارن یکدیگر تألیف شده اند حاوی بعضی خصایص نحوی وصرفی و بعضی اسالیب و اصطلاحات قدیمه که قابل ذکر باشد نیست فقط چیزی را که مناسب میدانیم دراینجا نظر قراء را بدان جلب نمائیم این یك اسلوب غریب است که در جوامع الحکایات والمعجم فی معاییر اشعار العجم (۱) (که آنها نیز مقارن یکدیگر تألیف شده‌اند) بسیار مستعمل است ولی اکنون بکلی مهجوراست وآن این است که هرگاه فعلی معطوف باشد برفعل دیگر ومعطوف علیه متکلم وحده یا متکلم مع الغیر یا مفرد مخاطب یا جمع مخاطب یا جمع مغایب باشد غالباً معطوف را اگرچه فاعلش با معطوف علیه در معنی یکی است در لفظ بصورت مفرد مغایب می آورند ، و اینك چند مثال :

عطف مغایب بر متکلم وحده :

سبزه برچشمهٔ یاقوت لبت دیدم و گفت — این چه نوباوهٔ حس است بدین زیبائی

(ص۱۳۸) یعنی گفتم ،

از پای درفتادم و از دست شد که چشم — روزی ندید از تو مراعات سرسری

(ص ۱۵۹) یعنی شدم ،

« تنگدستی جهان فراخ را بر من تنگ کرد و کار بدرجهٔ رسید که ازاری بفروختم وبنان بداد عزم کردم که بانتجاع روم و در روستاها چنانکه ائمهٔ دیگر دق میکند » (ص ۱۷۷-۱۷۸) یعنی بدادم ومیکنم ،

عطف مغایب برمتکلم مع الغیر :

« آن اسیران اگر برین جمله که فرمودیم باوطان خویش نرسانند هرچه بر لفظ مبارك راندیم و بقلم آورد و بنوشت جمله بجای آریم » (ص ۵۸۳) یعنی آوردیم و بنوشتیم ،

عطف مغایب برمفرد مخاطب :

(۱) لشمس الدین محمد بن القیس که کمی بعدازسنهٔ ۶۲۷ تألیف شده است (ریو ، ذیل فهرست نسخ فارسی ص ۱۲۳)

دادی بوصل وعده و آنگه بطنز گفت   چیزی که کس نیافت تو ازمن مدار چشم

(ص۱۸۲) یعنی گفتی ،

عطف مفرد مغایب برجمع مغایب :

اورا بتهمت مخالفت با ـ دیگر مقید کردند و مدتی دربند، بداشت » (ص۱۰٤)

یعنی بداشتند ،

اکنون چیزی که باقی است ترجمهٔ حال مصنف است و آن اگرچه در دیباچهٔ جلد ثانی این کتاب مرقوم گشته است ولی مناسب آن است که درینجا نیز با عادهٔ آن پردازیم پس گوئیم :

ترجمهٔ مصنف

نور الدین (۱) محمد بن محمد (۲) بن یحیی (۳) بن طاهر بن عثمان العوفی البخاری (٤) الحنفی (٥) از فضلاء اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بوده است ، ترجمهٔ حالی کافی ومبسوط ازو بدست نیامد اولین کسی که ذکری ازو می نماید ظاهراً حمدالله مستوفی است که تقریباً یك قرن بعد ازومیزیسته در آخر تاریخ گزیده در فصل مخصوص بعلماء گوید « محمد ابن (٦) العوفی لقبه نورالدین صاحب جامع الحکایات (۷) در اول فترت مغول در گذشت » ، (۸) بعد ازو غیاث الدین خواند میر در حبیب السیر ذکری ازو نموده گوید « و از جملهٔ افاضل نورالدین محمد العوفی در عهد سلطان شمس الدین ایلتتمش در دهلی اقامت داشت و کتاب جامع الحکایات

---

(۱) رجوع کنید بتاریخ گزیده نسخهٔ بریتیش میوزیم Add. 22,693, f. 238a ونگارستان قاضی احمد غفاری Add 26' 286, f. 3a وتاریخ جهان آرا له ایضاً or. 141, f. 118b و حبیب السیر طبع بمبئی سنهٔ ۱۲۷۳ جزو چهارم ازجلد دوم ص ١٦٣ و تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱: ۱۱۷، ولی تاریخ مرآة الادوار لمصلح الدین محمد اللاری Add 7650 f. 3b وحاجی خلیفه ۲ : ٥١٠ لقب اورا جمال الدین می نویسند وآن سهواست ظاهراً ،

(۲) رجوع کنید بلباب الالباب ۱ وجوامع الحکایات or 4392, f. 87a ،

(۳) رجوع کنید بلباب الالباب ١٥٤ که میگوید جد مؤلف کتاب است و صحت این نسبت مبتنی است بر آنکه مراد وی از جد جد قریب یعنی پدر پدر او باشد چنانکه ظاهر همین است ، (٤) « مؤلف کتاب محمدبن محمد عوفی بخاری میگوید که وقتی در نیسابور تذکیر میگفتم الخ» جوامع الحکایات or. 4392 f. 87a

(٥) از تضاعیف جوامع الحکایات حنفی بودن او بیقین می پیوندد علاوه بر آنکه شعبهٔ حنفی مذهب عامهٔ ماوراء النهر است عموماً واهل بخارا خصوصاً ، (٦) کذا ! و ظاهراً کلمهٔ ابن زائد است ، (۷) کذا ! وصحیح جوامع الحکایات است چنانکه بیاید ، (۸) تاریخ گزیده Add. 22,693, f 238a ،

بنام آن وزیر صافی ضمیر (یعنی نظام الملك محمدبن ابی سعد الجنیدی) بر صحیفهٔ انشاء نگاشت»، (۱) محمد قاسم بن هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته تقریباً عین همین عبارت را تکرار میکند (۲)، وبالاخرة مرحوم رضا قلیخان در مجمع‌الفصحاء ترجمهٔ بسیار مختصری با بعضی از اشعار او مذکور داشته، اما آنچه اطلاعات راجعه بترجمهٔ حال اواز لباب الالباب وجوامع الحکایات که تألیف دیگر عوفی است استنباط میشود از قرار ذیل است:

اولا معلوم میشود که مصنف از اولاد عبدالرحمن بن عوف از مشاهیر صحابهٔ حضرت رسول است وبهمین‌جهت است که‌اورا «عوفی» میخوانند، درجوامع‌الحکایات گوید (۳) «چون امیرالمؤمنین عمررا رضی الله عنه وفات رسید صحابه جمع شدند و اختلاف میان ایشان قائم شد و نزدیك بود که فتنهٔ پدید آید آنگاه عبدالرحمن بن عوف که جد اعلای مؤلف این تألیف ومحرر این تصنیف است سخن آغاز کرد الخ» و در موضعی دیگر گوید (۴) «آورده‌اند که عبدالرحمن بن عوف رضی‌الله عنه که جد مؤلف کتاب بود روزی بخدمت رسول صلعم آمد واز توانگری خود بنالید الخ»، و دیگر معلوم میشود که جد مصنف القاضی الامام شرف الدین سید المحدثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی از مشاهیر علماء ماوراء النهر بوده است و در علم حدیث و معرفت انساب عرب و اسامی رجال و جرح و تعدیل مشارالیه بالبنان بوده (۵)، وخال‌مصنف سیدالحکماء ملك‌الاطباء شرف‌الزمان مجدالدین محمدبن ضیاء الدین عدنان السرخکتی (۶) درسلك خدمت سلطان قلج طمغاجخان

(۱) حبیب السیر طبع بمبئی جزو چهارم از جلد دوم ص ۱۶۳، (۲) تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱: ۱۱۷ (۳) جوامع الحکایات or. 4392 f. 84a، or. 236، f. 93b (۴) ایضاً، or. 2673f. 146a، (۵) لباب الالباب ۱۵۴ (۶) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بلباب الالباب ۱۵۴ - ۱۵۶، ۶۰۰ از تألیفات او یکی تاریخ ملوك ترکستان است که بنام قلج طمغاجخان ابراهیم مذکور تألیف نموده (حاجی خلیفه ۲: ۱۲۲، ۱۲۷) و قطعهٔ از آن را مصنف در جوامع الحکایات Add. 16،862، f. 269a نقل میکند واین نسخه ظاهراً از میان رفته است، صاحب فهرست کتابخانهٔ لیدن ج ۳ ص ۹ سهوا «خطای نامه» را که سفر نامه ایست

ابراهیم بن الحسین (۱) ما قبل آخرین از ملوك خانیهٔ ماوراء النهر منخرط و از اطباء خاصهٔ او بوده است .

نیز معلوم میشود که مصنف در بخارا متولد گشته و دورهٔ اولین تحصیلات خود را درآنجا باتمام‌رسانیده بعد از آن در طلب علم و ملاقات مشایخ از بخاراسفر کرده وغالب بلاد ماوراءالنهر وخراسان وبعضی از بلاد هندوستان را از قبیل‌سمرقند وآموی و خوارزم ومروو نیشابور و هرات و اسفزار و اسفراین وشهر نو وسجستان وفره و غزنین ولوهوروکنبایت ونهرواله ودهلی بقدم سیاحت پیموده وبخدمت علماء و فضلاء هرسر زمین رسیده واز بسیاری ازیشان اجازهٔ روایت احادیث حاصل نموده است ودر ضمن همواره بشغل تذکیرووعظ قیام‌می‌نموده است وبدین وسیله بخدمت ملوك عصر و امراء وقت تقرب جسته و از فوائد دنیاوی ایشان محظوظ و برخوردار میگردیده ،

علماء ومشایخی‌که عوفی خدمت ایشان رسیده یا اقتباس فوائد ازایشان نموده جمعی‌کثیرند وذکر همهٔ ایشان متضمن فائده نیست ازمشاهیر ایشان یکی امام‌برهان الاسلام تاج الدین عمربن مسعود بن احمد (۲) از معاریف آل برهان است‌که مصنف در بخارا در نزد او بعضی تحصیلات ابتدائی نموده ، دیگر امام رکن الدین مسعود ابن‌محمد امام زاده‌ازمشاهیر علماء ماوراءالنهر است (۳) که درسنهٔ ٦١٧ در وقت فتح

بچین تألیف سید علی اکبر ملقب بخطائی و بنام سلطان سلیم خان (سنهٔ ۹۱۸ - ۹۲٦) تألیف نموده است همین کتاب دانسته و آن سهو واضح است و منشأ سهو جهل بعصر مجدالدین بن عدنان بوده است ، دیگر از تألیفات وی کتابی است در « خواص اشیاء » که قطعهٔ از آن را نیز مصنف در جوامع الحکایات Add. 16,862, f. 378a نقل بمعنی میکند ،

(۱) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بلباب الالباب ٤۲ ، ٥٧٠ - ٥٧۱ ،

(۲) رجوع کنید بلباب الالباب ۱٤٦-۱٥۱، ٥٩٨،

(۳) رجوع کنید بلباب الالباب ۱٥٦-۱٥٧، ٦٠۱، جوامع الحکایات or. 236, f. 243b ابن الاثیر جلد ۱۲ : . ۲٤ ، جهانگشای جوینی or. 155, f. 9a طبقات ناصری Add. 26,189, f. 130b ،

بخارا را بدست مغول کشته شد و منصف در بخارا خدمت او تلمذ نموده ، دیگر شیخ مجدالدین شرف بن المؤید البغدادی (۱) عارف مشهور از کبار تلامذهٔ شیخ نجم الدین کبری است که عوفی درخوارزم بخدمت اورسیده و بعضی از اشعار اورا بلاواسطه ازو استماع نموده ،

ظاهراً عوفی بعد از اتمام تحصیلات خود در بخارا اولین سفری که بخارج نموده بقصد انتجاع بسمرقند بوده است درسنهٔ ۵۹۷(۲) ودلیل برین آن است که درهمین سال نیز یعنی ۵۹۷ می بینیم که در بخارا بوده است (۳) ، ودر سمرقند بواسطهٔ آنکه خال وی مجدالدین محمدبن عدنان ازخواص ملازمان پادشاه قلج طمغاج خان ابراهیم بوده است او بخدمت پسرش قلج ارسلان خاقان نصرةالدین عثمان بن ابراهیم (۴) مشهور بسلطان السلاطین که در آنوقت ولیعهد بوده است تقرب جسته ودیوان انشاء شاهزاده بدومحول گردید ، مصنف را بااین شاهزاده محاضراتی است ، ازجمله وقتی درمجلس شاهزاده گفتگو ازین مثل معروف شدکه لایقاس الملائکة بالحدادین و همه اهل مجلس حدادین رابمعنی آهنگران فرض میکردند و شاهزاده نمی پسندید ومیگفت ملائکه چنانکه باحداد نسبت ندارد بافهاد وفراد نیز نسبت ندارد وجه تخصیص بحداد چیست عوفی بیان نمود که مراد ازحداد دربان است چون این آیه علیها تسعة عشر (یعنی دربانان دوزخ نوزده تن اند) نازل شد یکی از کفار عرب بیاران خود گفت که این نقلی نیست من کار هجده تن از ایشان را کفایت کنم شما همه کار یك تن رابسازید ابوبکرچون این بشنید گفت لایقاس الملائکة بالحدادین یعنی ملائکه

۱– رجوع کنید بلباب الالباب ۱۹۱ – ۱۹۲ ، ۶۱۰ تاریخ گزیده طبع پاریس ص۴۹۲ و f. 230a ، Add 22 ، 693 ، نفحات الانس جامی طبع کلکته ص ۴۸۷ – ۴۹۲ ، هفت اقلیم or. 203, f. 404a–b ، سفینة الاولیاء محمد داراشکوه ۴۵ ، ریاض العارفین طبع طهران ص ۱۳۱ (۲) لباب الالباب or. 224 , f. 98a ، (۳) لباب الالباب ۵۲۲ ، (۴) وی آخرین سلاطین خانیهٔ ماوراء النهر است واز حدود سنهٔ ۶۰۰ تاسنهٔ ۶۰۹ درماوراءالنهر سلطنت نموده و پای تختش سمرقند بود ودرسنهٔ ۶۰۹ بدست سلطان محمد خوارزمشاه کشته شد وخانوادهٔ خانیه منقرض گردید ، رجوع کنید به ص ۴۵ –۴۶ ، ۵۷۱ ، ابن الاثیر ۱۲ : ۱۷۸ ، جهانگشا or. 155 . f. 137a جهان آرا or. 141 , f. 134b ،

رابا دربانان این دنیا قیاس نتوان نمود وحداد بمعنی دربان است واز آنگاه بازاین کلمه مثل گردیده است ، این بیان مطبوع طبع شاهزاده افتاد وموجب مزید تقرب مصنف گردید، دیگر آنکه وقتی یکی ازدبیران قلج ارسلان مذکور دربارهٔ کج تکین که داماد وی بود بخواهر سفارشنامهٔ نوشته بود ودر اثناء آن نوشته «کج تکین که بعزقرابت مخصوص است» شاهزارده دبیر را برنجانیدو گفت ندانی که شوهرخواهر قرابت نیست وخواست که نامه‌را بدرد عوفی که در آن مجلس بود التماس نمود تا آن نامه را ببیند چون بدست اودادند کارد بکشید والف قرابت‌را حك نموده قربت شد شاهزاده رااین لطف اصلاح بغایت مستحسن افتاده برمکانت عوفی بیفزود و دیوان انشاء خود را بدو مفرض فرموده(۱) ، دیگر آنکه درجوامع الحکایات گوید(۲) «وقتی جماعتی از شعرا و ندما در خدمت سلطان نصرة الدین عثمان ارسلان خان نشسته بودند و مؤلف کتاب محمد عوفی در خدمت ایشان بود و یکی از ندما شعر منصور منطقی (۳) روایت میکرد تا بدین بیت رسیده که گفته است :

بسان مرد ایرانی بتبت   بباغ اندر گلی بشکفت خندان

سلطان فرمود که تخصص ایرانی بخنده در تبت از فائدهٔ خالی نتواند بود و هر کس در آن بقوت طبع کلمهٔ بگفتند بنده اگرچه بخدمت قریب العهد بود اما کتابی در خواص اشیاء خال او مجدالدین عدنان تألیف کرده بود آن را در قلم آورده بود ومعانی آن ضبط کرده گفت معنی بیت مقصود آن است که در ولایت تبت سنگی است از انواع مغناطیس که آنرا حجر الباهت (٤) خوانند وآن سنگی است در غایت لون وصفا و روشنی و ضیا وخاصیت او آنکه هر که اورا بیند درخنده آید و البته خندهٔ خوددرانگاه نتواند داشت تا آنگاه که بمیرد واگرچه اومحجوب شود همچنان می‌خندد وچنین گویند که اگرمردمان تبتی آن سنگ را بینند البته آن خنده در ایشان . . . .

(۱) رجوع کنید به ص ٤٥ ـ ٤٦ ، (۲) از روی مجموع این سه نسخه تصحیح شده است Add. 16,862, f 378a , Add 7672, f. 229a, or 2676, f. 80 a ، (۳) از شعراء آل بویه و خواص صاحب بن عباد است ، رجوع کنید به ص ۲٥٤ـ۲٥٥ (٤) رجوع کنید بعجائب المخلوقات للقزوینی طبع ووستنفیلد ص ۲۱۱ـ۲۱۲ ،

حادث نشود واگر غریبی بیند بروخنده افتد و این خاصیت اورا جز با غریبان نیست ومنصور تقریر این معنی کرده است و متعرض آن شده، چون بنده این فصل تقریر کرد آن را بپسندید و سبب مکانت مؤلف کتاب شد »،

وچنان معلوم میشود که مدت اقامت اودردربارسلطان نصرة الدین عثمان چندان طولی نکشیده است وبزودی درحدود سنهٔ ۶۰۰ ازماوراءالنهر ببلاد خراسان هجرت نموده است چه می بینیم که در سنهٔ ۶۰۰ در نسا بوده است (۱) وبعد ازآن سالهای طویل در بلاد مختلفهٔ خراسان و سیستان و خوارزم که اسماء آنها سابقاً مذکور شد سفر میکرده است و از فوائد ادبی ومادی علماء آن بلاد بهرمند میگردیده، درسنهٔ ۶۰۳ اورادرنیشابور (۲) می بینیم وبعدازسنهٔ۶۰۷دراسفزار (۳)، ووقتی دراثناء این دور وسیر قطاع الطریق اسبان و امتعهٔ او را برده بودند و او پیاده و بی برگ مانده بود چون بشهر نو که شهری بوده است مابین استراباد و خوارزم (۴) رسید میخواست که بخدمت نصرةالدین شاه کبود جامه (۵) رسد ممکن نمیشد چه شب و روز نصرةالدین بمغازلهٔ ملاح و معاقرهٔ اقداح راح میگذشت عوفی این رباعی را بخدمت او فرستاد

ای شاه ببذل بحر وکانی دگری — درقالب ملك وعدل جانی دگری
زان روی کبودجامه میخوانندت — کزرفعت و قدر آسمانی دگری

(۱) ص ۴۸۶، (۲) جوامع الحکایات or. 267, f. 93b

(۳) درص ۱۰۰ در ترجمهٔ علاءالملك ضیاءالدین ابوبکر احمد الجامجی میگوید « درآن وقت که مؤلف این مجموعه در اسفزار بحضرت او رسید داعی را کمال تربیت او پایمردی کرد تا در خدمت او بماند. . . . وقتی در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزوآن بود که ائمهٔ ماوراء النهر و خراسان را ببینم و مجلس وعظ ایشان را استماع کنم تا اتفاق سفر خطا افتاد ودر بلاساغون رفتم الخ» ومقصود وی از سفر خطا چنانکه از عبارات بعد معلوم میشود سفری است که در رکاب سلطان محمد خوارزمشاه بخطا نمود و مابین خوارزمشاه و تاینگو سردار قرا خطا در طراز جنگی عظیم واقع شد و تاینگو شکست خورده اسیر گردید (ص ۵۸۷) و چون این حرب در سنهٔ ۶۰۷ است واضح است که بودن مصنف در اسفزار در خدمت ضیاء الدین ابوبکر جامجی ناچار بعد ازسنهٔ مذکوره میباشد.

(۴) ص ۵۷۳، (۵) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید به ص ۵۱-۵۳،

چون این رباعی را بخواند تحسین بسیار نموده پیغام داد که فرصت استماع وعظ و تذکیر ندارم ملتمس چیست عوفی در جواب این بیت را فرستاد :

هرچند که بر بساط شطرنج هنر		امروز شهم پیاده میباید رفت

در حال اسبی با ساخت و براق بنزد عوفی فرستاد عوفی از همانجا سوارشده ازپی کارخود رفت ، (۱)

چنانکه گفتیم مصنف تا بعد از سنهٔ ٦۰۷ در بلاد خراسان بوده است و بعداز آن گویا در اوایل انتشار خروج مغول که هر کس میتوانسته است از ماوراءالنهر و خراسان هجرت میکرده عوفی نیز خود را ببلاد سند انداخته بخدمت ناصرالدین قباجه پیوست و در پناه او از شعلهٔ آن آتش عالم سوز در امان ماند ، ناصرالدین قباجه از ممالیك سلطان شهاب الدین (= معزالدین) غوری بود و ازسنهٔ ٦۰۲ تاسنهٔ ٦٢٥ در بلاد سند ومولتان سلطنت نمود و وی یکی ازاجواد و انجاد عالم بوده است و در فتنهٔ مغول بسیاری ازاکابر و اشراف خراسان وغور وغزنه بخدمت او پیوستند و او از همهٔ ایشان نگاهداری نمود ودر حق همکنان انعام و اکرام وافر فرمود (۲) و ما عوفی را در سنهٔ ٦۱۷ درملازمت او می‌بینیم (۳) ومعلوم نیست کی بدین درگاه متصل گردیده است در هر حال وی تا سنهٔ ٦٢٥ درأچه (٤) مقر ناصر الدین قباجه بسر بسرد و درین مدت لباب الالباب را بنام وزیر اوعین‌الملك فخرالدین الحسین بن شرف‌الملك رضی‌الدین ابی بکرالاشعری (٥) تصنیف نمود ،

و درسنهٔ ٦٢٥ سلطان شمس الدین التتمش (٦) که او نیز از ممالیك غوریه و

(۱) ص ٥٢ ،	(۲) طبقات ناصری ص ۱٤۳ ،	(۳) ص ۱۰٤ ،	(٤) اچه بضم همزه و سکون جیم فارسی وهاء هندی که با حرف ماقبل بیك صوت تلفظ میشود بدون فصل بحرکت شهری است درصوبهٔ بهاولپور در ایالت پنجاب در ساحل شرقی رودپنجاب بمسافت هفتاد میل از جنوب غربی مولتان وچهل میل از شمال شرقی مصب حالیهٔ رود پنجاب دررودسند،(W·W Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol·XIII, p 400)

(٥) برای ترجمهٔ مختصری ازحال او رجوع کنید به ص ٥٦٢	(٦) رجوع کنید بطبقات ناصری ص ۱٦٥ - ۱۷۹ ، سلطنت او از سنهٔ ٦۰۷ تا ٦۳۳ می باشد ،

مؤسس سلسلهٔ سلاطین شمسیهٔ دهلی است بقصد محاربه با ناصرالدین قباجه بسند لشکر کشید واچه رامحاصره نمود ناصرالدین قباجه بواسطهٔ مآل بینی ودوراندیشی که داشت اموال وخزائن وحشم خود رابحصن بکر (۱) فرستاد وخود نیزدرحصن بکر متحصن گردید شمس الدین التتمش بمحاصرهٔ اچه مشغول شد ووزیرخود نظام‌الملك جنیدی را (۲) بمحاصرهٔ حصن بکر فرستاد درماه جمادی الاولی اچه ودرماه جمادی الاخرة حصن بکر مفتوح گردید (۳) ناصرالدین قباجه از حصار بکر در قلعه رفت

(۱) در نسخهٔ or. 4392 کـه اصح نسخ جوامع الحکایات است در چندین موضع این‌هیأت یعنی بکر بتشدیدکاف نوشته واملای معروف‌این کلمه بهکراست باهاءهندی که با باء بیك صوت تلفظ میشود بدون فصل بحرکتی بین باء وهاء ، وآن قلعه ایست حصین بر روی تخته سنگی در وسط رود سند (که عوفی از آن ببحر پنج آب تعبیر میکند) مابین شهر سکهر ورهری در صوبهٔ شکارپور درسندکه اکنون تابع حکومت بمبئی‌است (W. W. Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol. III, p. 130)

(۲) نظام الملك قوام‌الدین محمدبن ابی سعد الجنیدی ابتدا وزیر سلطان شمس الدین‌التتمش (سنهٔ ٦٠٧ ـ ٦٣٣) بود وکارهای بزرك دردولت او کرد که کتب تواریخ ومخصوصاًطبقات ناصری بدان‌ناطق‌است وبعدازالتتمش وزیرپسرش‌رکن‌الدین فیروزشاه (سنهٔ ٦٣٣ ـ ٦٣٤) گردید وچون اعیان مملکت بر فیروز شاه بشوریدند نظام الملك نیز بمخالفان پیوست و بعد ازگرفتاری فیروزشاه وجلوس خواهرش سلطان رضیه بنت التتمش نظام‌الملك با سایر امراء مخالیفن بسلطنت او موافقت ننمودند تاآنکه بلطائف الحیل‌سلطان رضیه‌بعضی از بزرگان امراء مخالف را باخود متحد ساخت باقی‌بگریختند ازجمله نظام‌الملك‌بود سواران‌سلطان رضیه‌ایشان راتعاقب نمودند بعضی‌بدست‌آمده‌مقتول شدند ونظام الملك بکوه بردار (یا سرموربردار ؟) رفته بعد ازمدتی هانجا وفات‌یافت پس وفات او بین سنهٔ ٦٣٤ـ٦٣٧ که مدت سلطنت‌سلطان رضیه است واقع شده است، (طبقات ناصری ، مواضع مختلفه) واز جوامع الحکایات که درآخر هربابی اسم او را با تمجید و تعریف ذکر میکنند برمی‌آید که لقب اوقوام الدین است نه کمال الدین چنانکه راورتی در ترجمهٔ طبقات ناصری ص ٦٣٤ حاشیهٔ ۱ می‌نویسد و نیز نام پدرش، ابو سعد است چنانکه از وزن عروضی او در اشعار و از قافیه‌آوردنش با دعد واضح میشود نه ابوسعید چنانکه راورتی ور یو و دیگران نوشته‌اند .

(۳) طبقات ناصری ص ١٤٤ ،

خزائن واموال خود را باپسرش علاء الدین بهرامشاه بخدمت التتمش فرستاد والتماس عفو نمود التتمش فرمان داد که خود بخدمت آید ناصر الدین قباجه ننگ این مذلت را برخود نپسندیده و مرگ را برچنین حیات ترجیح داده در شب شنبهٔ ۱۹ جمادی الاخرة سنهٔ ٦٢٥ از قلعهٔ بکر خود را در رود سند انداخت (۱) وشعلهٔ حیات خود را بآب منطفی ساخت ، بعد از فوت او اموال و بقایای حشم او بخدمت شمس الدین التتمش پیوستند (۲) و تمام بلاد سند و مولتان در تحت تصرف او در آمد ، از جمله کسانی که درحصن بکر محصور بودند عوفی بود ووی از جانب ناصرالدین قباجه بتألیف جوامع الحکایات مأمور بود و بعد از فتح بکر و هلاك ناصر الدین آنرا بنام وزیر التتمش نظام الملك محمدبن ابی سعد الجنیدی نمود چنانکه خود در دیباچهٔ جوامع الحکایات بعد از تفصیل محاصره بکروفتح آن بدست نظام الملك جنیدی گوید « ودر این احوال مؤلف این مجموعه در آن حصار محصور بود و قرین محن نا محصور و از قبل ملك ناصرالدین بتألیف این حکایات و ترتیب این روایات مأمور مهندس فکرت بنای این‌را تمهید داده بود اما شرفات او تشییدی نیافته بود که ناگاه کنگرهٔ قصرحیات ناصری بزلزال زوال گرفتار شد و این‌مجموع نا مرتب و این ابواب نا مهذب بماند تا شبی همت بر اتمام آن مقصور گشت و اقبال صاحب صاحب قران در گوش من فرو خواند که در اتمام این کتاب فوائد بسیار است . . . اشارت اقبال را تبع کرده شد و جواهر حکایات پراکنده در سلك انتظام کشیده آمد و از آن

---

(۱) جوامع الحکایات or. 236 f 5b

(۲) ازجمله کسانی که ازدستگاه ناصرالدین قباجه بخدمت شمس الدین التتمش پیوستند قاضی منهاج‌الدین ابو عمرو عثمان بن سراج الدین محمد بن عثمان بن ابراهیم بن عبدالخالق الجوزجانی صاحب طبقات ناصری است که یکسال قبل ازآن بأچه آمده بود و از قبل ناصرالدین قباجه قضاء لشکر پسرش علاءالدین بهرامشاه و تدریس مدرسه فیروزی اچه باو محول شده بود وی وفا وحسن عهد را در مقابل حفظ حیاة شخصی چندان محل اعتنا ندانسته باقرار خودش در همان روز اول که اچه را محاصره کردند ازاچه بیرون‌آمده بملازمان التتمش پیوست و مورد عواطف ملوکانه گردید ومانند عوفی بهمراهی ناصرالدین قباجه بحصن بکر نرفت و خود را دوچار زحمات بیفائده ننمود ، (طبقات ناصری ص ١٤٤ ، ١٧٣ - ١٧٤)

عقدی ترتیب افتاد که قلاده برجید دولت نظام الملکی سلطان الوزراء ضاعف الله قدره ونفذ امره تواند بود الخ » [۱]

ازین تاریخ یعنی سنهٔ ٦٢٥ ببعد مصنف در دهلی اقامت داشته و در ملازمت شمس‌الدین التتمش و نظام الملك جنیدی بسر می‌برده است و آخرین واقعهٔ که در جوامع الحکایات بدان اشاره میکند حکایت‌خروج ملك اختیار الدین دولتشاه بلکا ابن‌حسام‌الدین (= غیاث‌الدین) عوض خلجی است که والی‌لکهنوتی بود و برشمس الدین التتمش عصیان آورد و سر از طاعت او باز زد التتمش بطرف لکهنوتی لشکر کشید و دولتشاه رابکشت واین واقعه درسنهٔ ٦٢٨ بوده است[۲] بنابرین‌معلوم میشود که تألیف جوامع الحکایات درجدود سنهٔ ٦٣٠ بوده ، و ازین ببعد اطلاعی ازاحوال مصنف و اینکه چقدر دیگر در حیات بوده نداریم [۳] ،

(۱) جوامع الحکایات Add. 16,862, f. 4a-b ، Or. 236, f. 5b-6a ،

(۲) طبقات ناصری ص ١٦٢ – ١٦٣ ، ١٧٤ ، ترجمهٔ راورتی بانگلیسی ص ٦٢٦ و Add. 26,189, ff. 175a, 178b, 179b ، اگر چه در طبع کلکته ص ١٧٤ تاریخ این واقعه را سنهٔ ٦٢٧ نوشته ولی در اکثر نسخ خطی و در ترجمهٔ راورتی سنهٔ ٦٢٨ مضبوط است ، (۳) درین‌آخر ترجمه فقرهٔ آتیه را هرچند ربطی بترجمهٔ حال مصنف ندارد ولی بملاحظهٔ غرابت آن بی مناسبت نیست که ذکر کنیم و آن این است که مصنف در ضمن سفرهای بحری خود وقتی قطب نما را (Boussole) که ملاحان برای هدایت راه کشتی رانی بکارمی‌برده‌اند دیده‌بوده‌است وشاید این اول مرتبه ایست که ذکر قطب نما در کتب مسلمین شده باشد ، درجوامع الحکایات درباب بیستم ازقسم چهارم در ذکر اشیاء عجایب گوید « مؤلف این مجموع میگوید که وقتی من در دریا نشسته بودم ناگاه بادی صعب از مکمن امر غیب برخاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید و افواج امواج متراکم ومتلاطم گشت و دریا در جوش آمد و اهل کشتی در خروش آمدند و معلم که دلیل بود راه غلط کرد در حال آهنی مجوف برون‌آورد بر هیأت ماهی وآنرا در طاسی‌آب انداخت وبگردانید و برسمت قبله (یعنی‌جنوب) ساکن میشد و دلیل برآن سمت رفتن گرفت وبعد ازآن تعرف آن حال کردم گفتند که خاصیت سنك مغناطیس است که چون اورا بقوت درآهن مالی چنانکه اثر او برآهن بماند آن آهن جز برسمت قبله نایستد وچون این معنی امتحان کردم چنان بود و کیفیت این خدای داند وهیچ عاقل بر سرآن نرسد » (جوامع الحکایات Or. 2676, f. 78a)

کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات (۱) یکی از کتب بسیار مهمی است که درزبان فارسی تألیف شده و متضمن بسی فوائد تاریخی و ادبی است که در هیچ کتابی دیگر بدست نتوان آورد واین کتاب دراطراف علم مشهوراست و نسخ متعدده از آن درکتابخانهای اروپاموجود است وتا سنهٔ الف هجری هرکس عوفی را می‌شناخته ونامی ازو برده است بواسطهٔ همین کتاب بوده است مثلاتاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی که در سنهٔ ۷۳۰ تألیف شده و آثار الوزراء سیف الدین عقیلی که در سنهٔ ۸۸۳ و نگارستان قاضی احمد غفاری که درسنهٔ ۹۵۹وجهان آرای همو که درسنهٔ ۹۷۱ ومرآة الادوار مصلح الدین‌لاری که درسنهٔ ۹۷٤ تألیف شده‌اند همهٔ ایشان بمناسبت جوامع الحکایات بوده است که نامی از عوفی برده‌اند و قبل از هفت اقلیم که‌تاریخ تألیفش سنهٔ ۱۰۰۲ است هیچکس راعلی‌العجالة نمی‌شناسیم که نام لباب الالباب را برده یااز وجود آن خبر داشته باشد مگر بزم آراکه در سنهٔ ۱۰۰۰ تألیف شده وچنانکه گفتیم تمام لباب الالباب را بدون تصرف استنساخ کرده و بخود نسبت داده‌است ، باری از همت ملال ناپذیر پرفسر برون امید چنان است که جوامع الحکایات نیز مانند لباب الالباب بحلیهٔ طبع آراسته گردد و با حیای این کتاب بر گردن کافهٔ فارسی زبانان خصوصاً فضلاء ایران حقی تازه و منتی بی اندازه نهند ، و جوامع الحکایات چهارجلد است وهرجلدی بیست و پنج باب که مجموع صد باب میشود و هر جلدی باندازهٔ یك جلد لباب الالباب یا اندکی کوچکتر است ،

یکی دیگر از تآلیف مصنف ترجمهٔ کتاب الفرج بعد الشده است للقاضی ابی علی المحسن بن‌علی بن‌محمد بن داود التنوخی المتوفی‌سنة ۳۸٤ چنانکه خود در

(۱) علاوه برآنکه‌سجع بالوامع‌دلالت میکند که این کلمه «جوامع»است نه جامع (چنانکه غلط مشهور است) در اصح و اقدم نسخ محفوظه در مکتبهٔ بریطانیه همه جا باکمال وضوح « جوامع » نوشته شده است ، و حاجی خلیفه (۲ : ۵۱۰) هردو کلمه را بصیغهٔ مفرد خوانده و اسم کتاب را جامع الحکایات ولامع الروایات نوشته وآن سهو واضح است ،

باب هفتم از قسم چهارم جوامع الحکایات در حکایت کسانی که بورطهٔ محنت درماندند و باتفاق حسن خلاص یافتند میگوید (۱) « و قاضی محسن تنوخی کتاب الفرج بعد الشدة تألیف‌کرده است اندرین معنی و آن کتابی مرغوب است و مؤلف آن‌کتاب را بلغت پارسی ترجمه‌کرده است و بیشتر حکایات آن درین مجموع مسطور است » واین‌کتاب ظاهراً ازمیان رفته باشد ولی اغلب حکایات آن درجوامع الحکایات مندرج است ، ومعلوم نیست که این‌ترجمهٔ‌کتاب الفرج بعد الشدة للحسین ابن اسعدبن الحسین المؤیدی الدهستانی که اکنون بدست است مقدم بوده است بر ترجمهٔ مصنف یا مؤخرازآن زیراکه معلوم‌نیست مترجم درچه عصر میزیسسته‌است ،

این‌است آنچه ما علی‌العجالة توانستیم از اطلاعات راجعه بترجمهٔ حال مصنف فراهم‌آریم ویقین است اگر کسی تتبعی کاملتر نماید و مخصوصاً جوامع الحکایات را بیش‌ازین معلومات بدست خواهدآورد ،

و درختام‌کلام از فرایض ذمهٔ انسانیت این بنده است‌که تشکرات قلبی خود را از جناب پرفسر ادوارد برون معلم السنهٔ شرقیه در دارالفنون کمبریج از ممالك انگلستان که برگردن بنده حقوق بی پایان وایادی بیکران دارند بتقدیم رسانم هر چند تفصی از عهدهٔ عشری از اعشارآن نتوانم ،

له ایاد الی سابغة اعد منها ولا اعددها

الحق جنابش در استجماع مکارم اخلاق طاق است ودراستکمال فنون فضایل یگانهٔ آفاق اگر راه محاسن صفاتش پوئی لاتری فیه امتاً ولا عوج و اگر ازفضل و دانشش سخن گوئی حدث عن البحر ولا حرج دراحیاء علوم وآداب شرق لاسیما آثار صنادید عجم بهیچگونه خودداری ندارد و از بذل مال و نفس درین راه دریغ جایز نشمارد هم واحدش این است وشغل شاغلش همین‌مؤلفاتش درین مواضیع دراقطار عالم دایر است ودرحکم مثل سایر و تاکنون قریب چهل تألیف ازکتاب ورساله وترجمهٔ متون عربیه و فارسیه وترکیه از قلمش صادرگشته و اینجا موقع تعداد وشرح آنها نیست

(۲) Add. 7672, f. 151*a*, or. 236 f. 454*a*, or. 2676, f. 22*a*

ان شاء الله در موضعی دیگر شرح حالی مبسوط ازیشان و از مؤلفات ایشان نوشته خواهد شد تا اهل ایران بدانند که مستشرقین فرنگ دربارهٔ زبان‌وادبیات چه‌زحمتها میکشند و ایشان خود چگونه در خواب راحت رفته‌اند ،

ونیز تشکر وامتنان دارم ازجناب مسترالس نائب رئیس‌شعبهٔ شرقی ازکتابخانهٔ بریتش میوزیوم که در تسهیل اسباب تعاطی کتب برای بنده بسیار همراهی نمودند ، مستر الس در ادبیات اسلامی‌لاسیما در معرفت‌کتب ومصنفین آن عدیم النظیر است و مخصوصاً درین فن کم کسی با حاطه و تبحرا و دیده میشود ،

محمدبن عبدالوهاب قزوینی ،

لندن ۱۰ ربیع الاول ۱۳۲٤

مطابق ٥ می۱۹۰٦مسیحی

انتهت المقدمة

بسم الله الرحمن الرحیم

دُرّ توحید که از صدف معرفتش جوهریان فصاحت بضاعت کردندی وحاصل اعتراف بلغا آن بودی که قوله تعالی: «لاعِلْمَ لنا إلّا ما عَلَّمْتَنا إنَّكَ أنتَ العليمُ الحَكيمُ(۱)».... بر جامهٔ کون رنگ فساد نماند ، زیراکه شرع او طهور آمد و در بازار رواج حقیقت کساد نماند چون اورا وقت ظهور آمد وصد هزاردرود و آفرین بی شمار از زبان ما و خزانهٔ رحمت آفریدگار نثار روضهٔ مقدس مطهر او باد و امداد رضوان متصل روان یاران او، که کواکب آسمان هدایت بودند . محرر این فصول و مقرر این وصول محمد محمد عوفی ، اصلح الله شأنه وصانه عما شانه، میگوید که اتفاق جلوهٔ این عرایس ابکار و شکفتن این انوار ازهار در چمن لطایف اشعار بفصل بهار بود و نقش بند فکرت در کارگاه طبیعت این صور لطایف را وقتی چهره میگشاد که خسرو سیارگان و شاه ستارگان بمحمل حمل خرامیده بود و نقاش چابك دست صبا، بی وسیلت خامه و پرگار، بر کار گشته و بی مؤنت شنگرف وزنگار نگارهای شگرف باظهار می‌رسانید ، شعاع آفتاب از تخوم زمین نجوم نبات شکرین را بر روی بستان می کشید، عروس گل در هودج زمردین غنچه تماشای گلستان وهوس نوای هزاردستان میکرد .

شعر

سقى بالخليصاء اطلالها		سحائب شمرن اذيالها

گل لعل آبدار ازعون باران بهار واز اثر خورشید قدرت جبار درمعدن زمین منضد گشته، خطیب بلبل بر منبر اغصان بهزار نوا مدح و ثنای صاحب صاحب قران ودستور سلطان نشان عین الملك ملك الوزرا ضاعف الله جلاله گفته ، دلها در جوش و بلبلان درخروش آمده، فکرت زبان دان بی عبارت بیان با گل و بلبل گرم در گفتار شده که : ای گل از

---

(۱) سورة البقرة آية ۳۰

کدام بستان سرایی و ای بلبل توچه دستان سرایی؟ ، ای گل اگر معشوق تویی بلبل چرا چون معشوقان بی وفا لابه‌گری میکند و ای بلبل اگرعاشق تویی گل چرا چون عاشقان مهجورجامه دری میکند؟ ، بلبل گفت: من مقریی‌ام که چون محفهٔ خاتون گل راکه آن‌راخاتون [چمن] خوانند بشاد روان روایح بدست هبوب برگیرند وسرهنگان اوراق با دو هزار سپاهی سر تیزخار گرد برگرد محفه درگیرند من در پیش محفه مقری وار نظایر بی نظیر آغاز کنم، یا خود مطربی‌ام که چون قحف پرشراب بیجاده گون که آنرا قبهٔ گل خوانند در مجلس این باغ‌گردان شود و حریفان هزار رنگ ریاحین در آن بزم یك رنگ گردند من بشنیدن بویی ودیدن روییچون مستان هزار دستان نوای بی نوایی زنم و چون عاشقان مفلس غزل سرایی کنم . ای گل ترا باری چه افتاده است که عالم چمن را نورانی کرده‌ای و چون صبح پیراهن‌چاك زده‌ای؟ از کوتاهی عمرمی‌نالی؟ چرا چندین سونش زر درجگرداری؟ ازدریدگی پیرهن شکایت میکنی ؟ چرا چندین سوزن سرتیزخار رابی کار رها کردی ؟ وقت آب روی تست، درآن کوش که آبی بروی بلبل بازآری، عهد حسن‌تست، جهد کن که‌چنین‌عهدی با او باقامت‌رسانی،

بیت

جهان بدست تو، حسنت‌چوداد داد وفاکن   جفا مکن که‌همیشه جهان چنین بنماند

گل گفت برین‌دزد خندهٔمن منگر که گریهٔ بسیاردرپیش‌دارم ،اگر روزی چنددرصحن چمن برنگ خود آب‌آتش ببردم اما بعاقبت در محبس کوره‌آتش آبم بخواهد برد .

نظم

با باغ چو درمیان نهدگل خرده   بینند ز لاله زندهٔ دل مرده
گل گرچه باول آب آتش ببرد   آتش بینی بآخر آبش برده

این ساعت در فصل خریف سرگشتگان باغ فراق نامهٔ زوال نامیه خواندن گیرند و شاخهای شکوفه، که سیم خام‌می‌انداختند، پژمر یدن‌آغازند ، نرادان چمن‌دست‌مالش پیش کعبتین حقهٔ نسیم دارند ، شطرنجیان بستان نطع در پیش نهند ، از هجر جمال

بادام کام‌چمن تلخ تر ازدهان صفراییان شود ، از مفارقت بنفشه چهرهٔ باغ سیاه تر از روی سوداییان آید، صباغان بستان، که همه لاجورد و زنگار بکار میبردند، خم‌زرنیخ را سر برگشایند و زرد رویان باغ که از قوت باده رخسار سرخ داشتند بعلت یرقان صفراوی گرفتار گردند ، کحال طبیعت هاون لاله را سر زیر کند وسرمهٔ روشنایی، که بجهت چشم نرگس می‌ساخت، برخاك ریزد ،

بیت

آن‌دولت‌خواجه‌است که بس‌دیرقرارست　　　این نقش بهارست قرارش نبود دیر

آب منعقدی، که بتأثیرشعاع آفتاب، رنگ آتش گیرد و باثرحرارت آتش آب شود اصلی ندارد، درزیر آیینه آتش آب رنگ‌سهی گل...[صاحب]اقبالی که برچمن کمال بی‌زحمت خار نقصان‌جمال داده‌است و نسیم‌روایح‌مکرمت‌او بی‌خار منت بمشام جان‌جهانیان رسیده ذات شریف وعنصرلطیف خداوند خواجهٔ جهان ودستورصاحب قران وصاحب سلطان نشان و آصف سلیمان مکان صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور مجاهد عین‌الملك ، فخرالدولة والدین، عمادالاسلام و المسلمین، ظهیرالملوك و السلاطین ، اکرم العالم ، اشرف بنی آدم ، البارع ذروة المجد و الکرم ، المشارالیه فی محاسن الشیم ، فرع دوحةالجلال ، غصن ارومة الکمال ، غرة وجه الزمان، قرة عین‌الاعیان، درة تاج الفخر ، هادی منهاج المجد ، ذوالفضائل و السعادات، صاحب الرأی و الکمالات ، مبارك مشیر ، همایون وزیر ، ملك الوزرا الغ قتلغ اعظم خواجهٔ جهان الحسین ابن الصاحب الاجل الکبیر العادل شرف الملك رضی الدولة و الدین ابی بکرالاشعری ، مدالله ظلال جلاله است ، صاحب قرانی که ذات خورشید صفات اوخاردیدهٔاهل بدعتست‌و گل‌زرد خورشید پیوسته درخارخارقبول آنحضرت ، اشعری نسبتی که چون بشعار وزارت برآمدقدرش چون‌شعرش از اوج شعری برسرآمد ،قلم ثعبان نمایش چون عصای پسر عمران ماحی سحر ظلم آمد ، از آنکه فرع دوحهٔ

ابوموسیست آصف سلیمان ثانیست، اگرچه نسبت بصاحب دولت «لَقَدْ أُوتِيتَ مِزْمَاراً مِنْ مَزَامِيرِ آلِ دَاوُدَ» درست میکند، درایام عدل اوضعفا در ظلال امان شادمانند و اقویا در ریاض امانی خرامان، صحن عالم از نشرمکارم اخلاقش چون بازار عطاران ناشرمطاوی بوی مشك وعرصهٔ دولت ازصفرا و بیضای نقود معرفتش چون رستهٔ صرافان با سیم تر و زرخشك، روز معالی بیمن همت عالیش عید نوروز ومنهیان خطهٔ غیبی در مکتب جلال او نوآموز، با وفور تیقظ او شراب غالب آلت ازالت عقول نتواند شد و با کمال تحفظ اوسراب خالب آلت غرورنتواند داد.

بیت

رنگ یاقوت ناب او بستست — از تغیر بدان سبب رستست

بر روی ملك دیده‌ای بصیرست ودر دیدهٔ دولت مردمی قریر، از آن در مردمی چون مردم دیده برسر آمده‌است که عین ملك ملکست وعین را در لغت معانی بسیارست: چشم را بتازی عین خوانند، آری دیدبان قلعهٔ عقلست، صاحب خطهٔ سواد دماغست، سخت کمانیست که دست تصرف گمان بدو نا رسیده تیرمژگان بی وجود خصمی از جعبه . . . [برجسته] ودلها باجان برابر گشته، ازغایت لطف با عقل متساوی آمده.

قطعه

مردم دیده نگر چون روح درخور آمده — بارها از زیر موج اشك بر سر آمده
دوربینی بین که چون نزدیك گردد غم بدو — چون عروسی شادمان دردروگوهر آمده
آن بهشتی لعبت میمون لقارا روز و شب — منزل و مأوی نگر در آب کوثر آمده
چون مشعبد هندوی زنگی مزاجست وببین — دست لعبش هرزمان ازرنگ دیگر آمده
همچو لطف صاحب صاحب قران تصویر او — نزد اهل عقل ودل با جان برابر آمده
آصف ایام عین الملك فخرالدین که هست — قدراو از مرکزافلاك برترآمده
قدوهٔ دوران حسین آن صاحبی کزعزو جاه — ماه را خاك درش اورنگ وافسر آمده

و دیگر چشمه را بتازی هم عین خوانند : ذات شریف آن صاحب صدر عالی قدر عین الحیوة اقبالست ، مشرب عذب حصول آمالست ، سالکان ظلمات محن آب زندگانی ازین چشمه می برند ، افاضل ادبا جانها سبیل میکنند ، تا بدین چشمهٔ سلسبیل رسند و ازخاك حضرت این صدر آب روی ابد بدست آرند ، تا دامن قیامت این چشمهٔ نیك ازچشم بد مصون بادو ترازوی این اقبال ازچشم گردان زوال مأمون ، آری ترازو را هم عین خوانند : این معنی بر ذات شریف لایق تر می افتد ، از آنك ترازو را چون مقلوب کنی وزارت بود، لطف الهی حضرت وزارت را وزن خلایق گردانیده، که بارعدل وداد اینجا سخته می شود،

شعر

فلو جعل المعتل هاء ورخموا لکان علی کل الانام لکم حتما

قطعه

تو آن وزیری کانصاف پادشاه جهان بحکم تست منور، زهی ستوده وزیر
هر آنکه جز تو کسی را وزیر پندارد جلال وقدر تو واجب کند برو تعزیر
تویی سزای وزارت ، بلی بکس نرسد گزافه دولت و الله بالعباد بصیر
هنوز ازدهنت بوی شیر می آمد که ساخت رای تو و مملکت چو شکر و شیر
اگر نداند قدرت کسی ، ترا چه زیان ؟ ضرر نباشد خورشید را زچشم ضریر

دیگر خاصیت ترازو آنست که در وقت وزن آن سر که کم آید بحکم نص: «مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللهُ » آفریدگار در قدر و رفعت او می افزاید ، ترازو را دو کفه شرط باشد و میان هردو کفه تساوی واجب ، کمال رأفت الهی میزان امکان و ترازوی احسان را بصدر کبیر بهاء الملك، تاج الدولة والدین، عمدة الوزراء، قدوة صدور العالم، الحسن ابن الصاحب الکبیر العالم العادل شرف الملك رضی الدولة والدین ابی بکر یُدیم الله جلاله و رحم اسلافه الکبار تمام گردانید وسرایر هردو برادر خورشید فرفلك مرتبت عرش منقبت را با یکدیگر تساوی ارزانی داشت، تا خلایق عالم نقود آرزو برین دو

کفه ترازوی احسان برمی کشند و بمدد عنایت و تربیت ایشان بهمه مطالب و امانی می‌رسند ،

شعر

ابناء طلحة طابوا بالندی کرما — قد شرف الله بالعلیاء محتدهم
صغیرهم لکبیرفی اقتناء علی — من تلق منهم تقل لاقیت سیدهم

ایزد سبحانه و تعالی این حضرت وزارت‌را همواره از وزر خلایق نگاه داراد و مکاره ازین ساحت عزوجلال بعید و اقبال و دولت متواتر و بر مزید و یرحم‌الله عبداً قال آمیناً .

فصل

آفریدگار عزو علا ،تبارك وتعالی ، چون عرض ارض را بیافرید و مراکب خاك برمناکب آب نهاد وازبرای انبساط اولاد آدم این بساط زمین را محل سکونت و قرار ساخت و بجهت آن تا این خلیفه زادگان « جَعَلَكُم خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ »(١) شادروان باشند این شادروان سفلی را چنان بسیط و عریض ترتیب فرمود این عالم برای نفع بنی آدم منقسم گردانید بدو قسم : یك قسم بر و یك قسم بحر ، دریا راچو خشکی مسخر بنی آدم گردانیدوجواد کشتی‌را در مضمار دریا روان کرد وچنانك عرصهٔ جهان را منقسم گردانید بدو قسم : یکی برویکی بحر،خطهٔ سخن را نیزمنقسم گردانید بدو قسم : یکی نظم ویکی نثر، قراح گشادهٔ فراخ نثررا ببر نسبتی هست که سواران قرایح درین صحرا هرچندیگران بیان‌را بتازند پایش در سنگلاخ ایطاوشایگان نیاید ، نظم ترآبدار را ببحر تمثیل می‌توان کرد که هرچه در بحر نیست خود نظم نیست، خزانهٔ لالی وجواهرغیب را درین‌دریامدفون کرده و کلید آن خزانه بدست شعرا داده، چنانکه سید رسل علیه‌السلام و الصلوة و التحیة بیان فرموده است :«إِنَّ لِلّٰهِ تَعَالَى خَزَائِنَ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ»،اگرچه‌سفر دریاسبب حصول منافعست

(١) سورة الانعام آیهٔ ١٦٥

ولکن ضرر خطر آن بر نفع راجحست، لاجرم عقلا از سفر دریا، که سبب حصول منافعست، احتراز کنند، ازین بود که سید رسل صلوات‌الله وسلامه علیه که عاقلترین کل موجودات بود بسفر این دریا رغبت نکرد، قوله عزمن قائل: «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ(۱)»، در آن دور همهٔ خلق در دریای بی‌ساحل نظم غریق بودند، رسول علیه السلام گرد آن نگردید، گفت: دریاجای نهنگان نخوت طبیعتست، گرد آن دریا نگشت، با بحور عروض آشنا نشد، از حاصل نقود و عروضی که متاع آن بحور بود اعراض کرد، فصحای عرب بقصاید سبعیات مفاخرت و مباهات میکردند، آن قصاید را قلاید نحور فضایل ومحامد خود ساخته بودند و آن الفاظ جزل را، اگرچه بر صیغت هزل بود، بآب زر نوشته، بردر کعبه آویخته، اما چون سبع المثانی نازل شد سبعیات را آبروی نماند، سعر شعر کساد پذیرفت، ابیات واشعاری، که از ابیات اشعار برون آمده بود، اگرچه شعار فصاحت داشت، اما بیان قرآن خط نسخ بر آن کشید وعجز آن طایفه در ایراد مثل قرآن هنگام تحدی محقق گشت، معلم «عَلَّمَهُ الْبَيَانَ» (۲) فصحای عرب را اقسام بلاغت تلقین فرمود ومقتبسان انوار فواید از موایدعواید او استظهاری تمام یافتند، بازرگانان جهان فصاحت از گنج خانهٔ «لَا رَيْبَ فِيهِ» (۳) مایهٔ هدایت بدست آوردند، اختیار بعضی سیاحت برنثر بود، اختیار جمعی سباحت بحر نظم، اگرچه پیش از آن جماعت بازرگانان لئالی شعر در دریای نظم می رفتند، اما نهنگان خطر «اَلشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ» (٤) سفینهٔ هدایت ایشان رامی شکستند، آن جماعت که سرمایه‌ای از خزانهٔ قرآن بر گرفته بودند بدرقهٔ «إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا» (٥) با خود بردند، مثال جزم «إِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً» از دیوان رسالت بستدند و عنایت نامهٔ «اَلشِّعْرُ أَشْرَفُ مَا يُؤَلَّفُ» وجواز «الشُّعَرَاءُ أُمَرَاءُ الْكَلَامِ» وخط تعریف

(۱) سورة یس آیهٔ ٦٩ (۲) سورة الرحمن آیهٔ ۳ (۳) سورة البقره آیهٔ ۱ و سورة یونس آیهٔ ۳۸ وسورة السجدة آیهٔ ۱ وسورة الشوری آیهٔ ٥
(٤) سورة الشعراء آیهٔ ۲۲٤ (٥) سورة البقره آیهٔ ۸

الشعر دیوان العرب و عنوان الادب» بحاصل کردند ،لاجرم تجارت ایشان مربح آمد و بر آن متاع نقد بی بدل نام نیك و احدوثهٔ جمیل سود کردند ، پس خلایق در سلوك این طریق دو صنف اند :

مثنوی

قومی همه جامعان معنی ☆ دلشان ، همه جا ، معان معنی
جمعی همه سالکان دولت ☆ جانشان ، همه سال، کان دولت

جمعی مادحان لطیف طبع که از بحور بحور برای نثار قدم اکابر وصدور درر مفاخر بردن گرفتند ، تاگردن و گوش ایام بدان لالی معالی حالی شد و طایفهٔ ممدوحان ، که زر چو آتش در بهای اشعار آبدار بذل فرمودند و بمالی فانی ذکر باقی را خریداری کردند و ببذل وافر در اقتنای محامد و مفاخر سعی نمودند و درمقاصد ایشانرا دست جوهری نظم در سلك انتظام کشیدو حصول غرض هردو صنف بوسیلهٔ این فضلیت متعلق بود ، پس کل طباع سلیم و اذهان مستقیم را بدین شیوه میلانی تمام و رغبتی کامل ظاهرست و برین کلمه همگی ارباب ذوق را اتفاق کلمه ، چون خادم دعا و ناشر ثنا **محمدعوفی** روی از همه جهان گردانیده و بهمهٔ جهان آورده است ، یعنی حضرت رفیع و درگاه فلك پناه عرش پایگاه سلطان وزاری مشرق، صاحب قران جهان، مجمع مکارم اخلاق، مدالله ظلال جلاله و بشرف دست بوس او ازدست هوس خلاص یافته ،خواست که حضرت عالیه را هم از شیوهٔ صناعت و سرمایهٔ بضاعت خود خدمتی کند وتحفه‌ای آرد، که تادامن قیامت دست بلا بدامن آن نرسد وتا آخر دور روزگار ازدست تعرض شب روان زوال مأمون باشد ، درطبقات شعرای عجم این مجموعه بپرداخت وعرایس ابکار افکار فضلای هرعصر رابر خاطب کریم طبیعت وقاد و بصیرت نقاد ملك الوزراء عرض داد و این سکهٔ تمام عیار را بمهر مدایح حضرت کریم او بر آورد و نقش طراز این نسیج وجیزهٔ مآثر این دولت راساخت و این مجموعه را **لباب الالباب** نام نهاد واصول او مشتملست بر دوازده باب برین تفصیل :

باب اول ، درفضیلت شعر و شاعری ،

باب دوم ، درمعنی شعر از طریق لغت ،

باب سیوم ، درمعنی اول کسی که شعر گفت ،

باب چهارم ، درمعنی اول شعر پارسی که گفت ،

باب پنجم ، درلطایف اشعار سلاطین وملوك وامراء ،

باب ششم ، در لطایف اشعار وزراء و صدور و کفاة ،

باب هفتم ، در لطایف اشعار ائمه و علما و صدور وفضلاء ،

باب هشتم ، در لطایف اشعار شعرای آل طاهر و آل لیث و آل سامان و این طبقهٔ اول اند ،

باب نهم ، در طبقات شعرای آل ناصر و این طبقهٔ دوم اند ،

باب دهم ، در طبقات شعرای آل سلجوق تا آخر عهد سلطان سعید واین طبقهٔ سیوم بوده‌اند ،

باب یازدهم ، درذکرشعرای این قرن که بعد از عهد دولت سنجر بوده‌اند تا این عهد ،

باب دوازدهم ، در لطایف اشعار صدور و شعرا و افاضل که بدین حضرت موسوم اند ،

فصل

هرچند این تجاسر و بی ادبی حد بنده نبود که خزانهٔ کتب عالی را از شکر پاشان قریحت خدمت شکر ریزی توان کرد ، یا بر سر آستین بندگان این دولت از شرابخانهٔ فکرت گلاب سخن تواند افشاند ، اما باعتماد کرم صاحبی بدین خدمت قیام نمود . شك نیست که درین شیوه در طبقات شعرای عرب چند تألیف ساخته‌اند وچند تصنیف پرداخته، چون طبقات ابن سلام وطبقات ابن قتیبة وطبقات ابن المعتز ویتیمة الدهر که ابومنصور ثعالبی ساخته است و دمیة القصر که تاج الرؤساء علی بن الحسن الباخرزی پرداخته وزینة الزمان که شمس الدین محمود اند خودی تألیف کرده

ولكن درطبقات شعرای عجم هیچ تألیف مشاهده نیافتاده است و هیچ مجموعه در نظر نیامده، رجای فسیحست وزبان امل‌فصیح که بفرهمت ویمن دولت این صاحب صاحب قران این تألیف بدان جمله رجحان یابد و بمدد اقبال او بعز قبول افاضل عالم برسد. ایزد سبحانه و تعالی این‌حضرت عالی و مهبط معالی را مطلع خورشید اقبال ومحط رحال وفود عز و جلال داراد و عین الکمال‌ازین دولت که عین کمالست مکفوف و نوایب‌زمان ازین درگاه با جاه مصروف داراد و یرحم‌الله عبداً قال آمیناً .

باب اول در فضیلت شعر و شاعری

بر عقلای عالم کون و فساد واضح و آشکار باد که سخن، که آفریدگار جل جلاله و عم نواله از جملهٔ حیوانات جنس انس را بدان مخصوص گردانیده است و تاج فضیلت بدان وسیلت برسر ایشان نهاده، که سخن لقب تاش عیسیست یعنی کلمه‌ایست که قالب قلب را روح می بخشد، حرف عماری دار غوانی معانیست، از آنست که در لغت بختیان را حرف گویند،

مصراع

تحملت عبأ دونه یعجزالحرف

رباعی

میدار ازین سخن نهان هر کلمه ☆ کارزد ببها هزارجان هر کلمه
شاید که زعشق این سخن فخر کند ☆ عیسی بلقب تاشی آن هر کلمه

سخن چشمهٔ حیوانیست که صفای او همیشه از ظلمات دوات می تابد و خضر نظم و نثرازو حیوة می یابد، چون سکندر قلم، که ذوالقرنینست، طالب او می شود، ازظلمات دوات همه در و گوهر می آرد، جنسی از وی خوب رویان گشاده موی اند، که آن را نثر گویند و نوعی از وی شاهدان نهفته روی اند، که آنرا نظم گویند و طبایع شاهد بازان مختلفست، بعضی با فراخ چشمان عجمی نژاد نثر سازند و طایفه ای با ترکان تنگ چشم نظم عشق بازند، نظم مطربی نگارینست که نوای راست او همه موزون بود، نثر هزار دستانیست که عشاق شام و عراق را در وقت صبح پردهٔ راهوی سماع کند، اما بستهٔ وزن نباشد و بیشتر حکما نظم را بر نثر ترجیح نهاده‌اند، استاد رشیدی میگوید

بیت:

سخن گرچه منثورنیکوبود ☆ چو منظوم گردد نکو ترشود
بگوهرهمی ننگری زآزمون ☆ که بی رشته چونست و بارشته چون

و در لطایف حکایات آورده‌اند که: شبی در مجلس صاحب بن عباد جماعتی

از افاضل انام حاضر بودند و هریك از سحاب بیان باران لطایف می باریدند وداد فضل می دادند ، در اثنای محاورت ایشان در قبح وحسن شعر سخن رفت و طایفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند : بعضی طرف حسن گرفتند وبعضی ضد آن، قومی گفتند: شعر شعاری مذمومست وشاعر درهمه اوقات بهمه احوال ملوم ، از بهر آنکه اکثرو اغلب اشعار یادرمدحست یا در نسیب وبنای هردو براکاذیب فاحش ودروغهای صریحست، چنانکه ظهیر فاریابی درین معنی نطقی زده است ،

شعر :

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر ☆ که چند گونه کشیدم زدست اوبیداد
بهین گلی که ازو بشکفد مرا اینست ☆ که بنده خوانم خود راوسرورا آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگئی را حور ☆ گهی خطاب کنم باز سفله ای را راد

و اکثر شعرای زمان رخسار بیان خود را بدود طمع تیره وچشم فضل وفصاحت را بغبار وقاحت خیره می گردانند ، اگردرست مغربی ماه را بر طرف کمرجوزا بینند کیسهٔ طمع بر دوزند و اگر قرص گرم آفتاب را بر سبزخوان فلك در نظر آرند کام بدو خوش کنند ، علی الجمله هر کس ببیان آبدار یك طرف را رعایت میکردندومیان ایشان مجلس درتجاذب مانده بود ، ابو محمد خازن ،که مقالید خزاین هنردرقبضهٔ بیان او بود ، با خود گفت : ما اگرچه از هر هنری نصیبی و ازهر علمی نصابی داریم و درهر کویی حجره ای وازهر تویی بویی حاصل کرده ایم ، از نحو و لغت وتفسیر قرآن و مشکلات احادیث و دقایق امثال و غیر آن ،اما این جمله فضایل وسیلت حصول اغراض ما نمی آید ، قربت ملوك و وزرا و مقارنت صدور و کبرا ما را بواسطهٔ ابیات آبدار واشعار دلفریبست که بهروقتی بدیهه اتفاق می افتد یا خاطر بمواتات حسبی مسامحت می نماید، راضی نبایدشد که بیك باررقم قبح برچهرهٔ این شیوه کشند، زبان بر گشاد و گفت: «اَلشِّعْرُ اَحْسَنُ الْاَشْیاءِ لِاَنَّ الْکَذِبَ لَوِ امْتَزَجَ بِالشِّعْرِ اَغْلَبَ حُسْنُ الشِّعْرِ عَلَی قُبْحِ الْکَذِبِ حَتّی قِیلَ اَحْسَنُ الشِّعْرِ اَمینُهُ وَاَعْذَبُهُ اَکْذَبُهُ»، گفت :شعر ازهمه چیز ها بهتر ست، از بهر آنکه دروغ با هرچیزی که بیامیزد زشتی دروغ رخسار آن معنی

را بی فروغ کند، اما اگر مس کذب را بازر نظم امتزاجی دهند ودر کورهٔ قریحت زیر کان تا بی یابد مس هم رنگ زر شود و حسن شعر بر قبح کذب راجح آید ، پس اکسیری که مس دروغ را زر خالص لطیف گرداند او را چه قدح توان کرد ؟ جملهٔ حاضران انصاف دادند و بمتانت این دلیل اعتراف نمودند و خود از راه حقیقت هیچ کس از افراد عالم زهد و اطواد جهان ورع شعر را انکار نکرده اند ، سید المرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام والتحیة ، با آنکه نقش طراز لباس جلال او بود که « وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ » (۱) شعر حسان شنیدست و براستماع آن احسان و تحسین ارزانی فرموده و بر آن دعای خیر گفته و روایت کرده‌اند که بر لفظ نبوی نیز رفته است و وقتی در مقام مفاخرت بیان فرموده :

بیت

انا النبی لا کذب　　　انا ابن عبد المطلب

ومسطورست که وقتی شعر طرفهٔ عبدی برسبیل مثل بر زبان راند :

ستبدی لك الایام ماکنت جاهلا　　　و یأتیك من لم تزود بالاخبار

عایشه رضی‌الله عنها گفت : یا رسول‌الله، آن قایل چنین نگفته است چنین گفته است : « وَيَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ » ، واز راه عروض وبحر وتقطیع این چنین می‌باید ، سید رسل برزبان مبارك راند که : «إِنِّي لَسْتُ بِشَاعِرٍ» ، من شاعر نیستم ومرا بدان نفرموده‌اند و آن در برمن نگشاده و از صحابهٔ کبار و مهاجرین و انصار اشعار نقل کرده‌اند که درر حکم را بدست بیان در سلك نظم کشیده‌اند و ملوك کامل قدر نافذ امر و صدور سامی رای شامل بذل این سرمایه را خریداری کرده‌اند و برای غرض ذکر باقی مال فانی را ببدل این متاع سره بذل فرموده ، لاجرم سالها شد تا ارواح ایشان درمرقد جنت استراحت کرده است و نام نیك ایشان ازصفحات ایام محو نمی‌شود ، چنانکه این شاعر عزیز عرض این معنی را درنظم آورده‌است ودرلباس عربیه عرض کرده :

(۱) سورة یس آیه ٦٩

شعر

لولا شهود الجود أنكر سامع ما قاله حسان فی غسان
و نری ثناء الرودکی مخلدا من کل ما جمعت بنو سامان

نظم

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام‌نیك ازپس نوشین روان‌نماند(۱)

وابوشریف احمد علی مجلدی جرجانی عروس این معنی را بر منصهٔ نمودارجلوه داده است و میگوید :

شعر

از آن چندان نعیم این جهانی که ماند ازآل ساسان‌وآل‌سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت نوای باربد ماندست و دستان

و ابوسعید منصورمحمدعاصمی که معصم قریحت اوبیارهٔ فضل مزین بود وآسمان هنر بتاب آفتاب بیان او روشن ، بزبان تازی و لغت حجازی درین معنی نقسی زده است و جرسی جنبانیده، میگوید :

شعر

نصحتکم یاملوك الارض لاتدعوا کسب المکارم بالاحسان و الجود
وانفقوا البیض فی مجد و فی‌شرف لا ینتهی باختلاف البیض و السود
هذی خزائن محمود قد انتهبت و لا انتهاب لنافی ذکر محمود

نظامی عروضی‌سمرقندی ترجمهٔ این ابیات معنوی برصیغت مثنوی میکند و میگوید :

شعر

بسا جایا (۲)که محمودش بناکرد که ازرفعت همی بامه مرا(۳)کرد
نبینی زآن همه یك خشت بر پای ثنای (٤) عنصری‌ماندست برجای

و امروز درین دور صاحب قرانی قرینی که بضاعت فضل را در حضرت او رواجیست و ارباب هنر را بکمال تربیت اوابتهاجی ،

---

(۱)این دوبیت ازرشید وطواطست (۲) خ ل :کاخا (۳) خ ل : ندا
(٤) خ ل : مدیح . رجوع کنید بچهار مقاله چاپ اوقاف گیب ص ۲۸ـ ۲۹

شعر

فتی یشتری حسن الثناء بماله   و یعلم ان الدائرات تدور

ذات کریم و خلق‌عظیم خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران ، مبارك مشیر، همایون وزیر ، عین الملك ملك الوزراء ضاعف الله جلاله است ، صاحب قرانی که تا پای بر دست وزارت نهاد پای هنر بدست اندازی محن زمن از جای نشد ، هر که دردایرهٔ خدمت گاریش‌جای یافت مرکزدایرهٔاقبال گشت، صلاح‌ممالك‌عالم‌بعدازفساد و رواج متاع‌هنر بعد از کساد ، درطلوع خورشید این‌دولت بود ، ان‌هذالشیء یراد، دار علم ، که ازاطلال‌زینب وسلمی‌خراب‌تر بود، امروز بمدد عدل واحسان‌این‌صاحب قران‌جهان مهبط من و سلویست، ازهوس عشق مدایح اوخاطر سقیم را نظر صحیح و طبع معوج را سیر مستقیم پدیدآمد ، مشتری دیگر بار طیلسان بر افگند و مریخ سر بنهاد، تیرآسمان از برای تحریر دیوان مدایح او قلم قط میکند ، زبان ایام این ادبیات را ورد خود ساخت و این دعا را فاتحت و خاتمت سورهٔ اخلاص گردانید :

نظم

تا فلك گردان بود دستور عین‌الملك باد   دیدهٔ ملك جهان‌را نورعین‌الملك باد
چون بنای ظلم از والی عدلش شد خراب   تا بود قصر سما معمور عین‌الملك باد
رای پیرش چون غم کار ممالك میخورد   دایم‌ازبخت جوان‌مسرورعین‌الملك باد

باب دوم در معنی شعر از طریق لغت

بباید دانست که شعر را معنی علمست، یعنی دانش، یعنی دانشی که ارباب فطنت بدان چیزی فهم کنند و ادراك این طبقه بدان محیط شود ومعنی شاعر عالم بود، یعنی دانا، که معانی دقیق را ادراك کند و معنی دقیق آنکه فکرت او در زیرپردهٔ ضمیر خیال بازیهای لطیف نماید و علم عمومی دارد و شعر خصوصی، زیراکه هرکس که چیزی ادراك کند ومعنی دقیق را در یابد او را شاعر نشاید خواند واطلاق این لفظ بر وی خطا بود، الاآنکه هر چیزی که در نوع خود فاضل تر بود و بزیادت شرف اختصاصی دارد اسم آن نوع بدان جنس دهند، چنانکه معنی فقه فهم بود، اما چون دانستن احکام شریعت اشرف انواع علوم بود، آن نوع را مطلق فقه خواندند و آنکه درآن شیوه خوضی و شروعی نمود او را فقیه گفتند، اگرچه اطلاق اسم فقه برمطلق فهم آمده است وبیان قرآن ازآن عبارت کرده‌است قوله عزمن‌قائل: «وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَٰكِن لَّا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»(۱) یعنی لاتفهمون تسبیحهم، همچنین هر ذاتی را جوهریست و اطلاق اسم جوهر بر سایر فلزات و احجار جایز بود، چنانکه روا بود که گویند: جوهر مس‌وجوهر آبگینه وجوهر برنج‌وغیر آن، اما چون درو یاقوت فاضلترین جواهر و شریفترین انواع خود آمدند نام این مطلق بدیشان دادند تا آن در یتیم راکه نتیجهٔ رحیق مختوم پیالهٔ لاله است وفرزند خلف مادر ژاله مطلق جوهر خواندند و یاقوت آبدار را، که قوت جان اکابر و احرارست ولؤلؤ لالا از غیرت رنگ او دل‌افگار، هم جوهر لقب دادند و همچنین درلغت عرب همه چوبها را عود خوانند وخلاف نیست که اطلاق این اسم برخلاف بید جایزست، فاما مطلق این اسم بدان سیاه روی خوش بوی سخت دل نرم‌گردن دادند که چون

---

(۱) سورة الاسری آیهٔ ٤٦

از وطن بیشه بواسطهٔ تبر و تیشه آواره شود و از مسکن هندوستان بعربستان افتد همدمی طلبد ورفیقی جوید که بااو نفسی زند، شکرشیرین‌روی راباعودخوش بوی‌اتفاق ملاقاتی افتد هردو در خلوتخانهٔ مجمر نفسی خوش زنند ، اثر آن نفس مشام عالمیان را معطر کند، اشارت بدان دارد که رسول علیه‌السلام بیان‌فرموده‌است که:«إِنِّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ »، چون‌اوازجملهٔ چوبها بفضیلت بوی خوش اختصاصی یافته اطلاق این‌اسم بر وی جایز داشتند و مطلق این نام او را دادند ، پس شعرشریف ترین انواع‌فضل آمد وخود ازراه معنی گویی آب حیاتست ، که بعد ازفوات ذات سبب بقای اسمست، که ثانی حیات‌فانیست ، بدین‌سبب مطلق این اسم بدو دادند و این نام را عنوان نامهٔ مفاخر این نوع گردانیدند و اگر شعرا را هیچ فضیلت نیست جز آنکه جلوه گری جلال صدر ایوان جمال و ماه آسمان کمال و یگانهٔ بشر و دوم مطر و سیوم شمس و قمر صاحب کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور مجاهد عین‌الملك ملك الوزراست ، ضاعف‌الله جلاله تمامست ، هرجوهرفاخر که خاطر فضلای عصر درمدایح این دولت در سلك کلك می کشند واسطهٔ عقد مفاخر صدور غابر و وزرای اول و آخرست، صاحب دولتی که اگر نظام الملك با آن همه انتظام دراحیا بودی درصف خدام ایستادی و اگر صاحب عباد با آن استبداد جام فنا ننوشیده بودی در [سلك] عبادانتظام یافتی ، لاجرم دلهای عالمیان بهوای ولای این حضرت منطقست و زبانهای جهانیان بثنا ودعای‌این دولت منطلق ،

قطعه

دوش‌از زبان‌چرخ شنیدم‌که : ای خدای اقبال را مقارن این پادشاه دار
در مسند وزارت این عین ملك را پیوسته از اقضای اذی در پناه دار
یارب تو مرحسین ابو بکر را مدام از کل حادثات زمانه نگاه دار

باب سیوم درمعنی آنك اول شعر که گفت،

بدانکه ارباب صنعت را اختلافست که اول کسی که سخن منظوم گفت که بود، میمون‌بن مهران از عبدالله عباس رضی‌الله عنهما روایت میکند: نخست کسی که‌در سخن را در سلك نظم کشید آدم صفی وخلیفهٔ وفی بود، صلوات الله وسلامه‌علیه و سبب آن بود که چون‌قابیل از قبول امرحق‌اعراض نمود وبنیان نهاد هابیل را بدست تخریب پست کرد و این اول خونی‌بود که بناحق برزمین ریخته شد ودر آن وقت آدم بمکه بود، هوای جهان متغیر شد وچشمهٔ صاف روزگار مکدر گشت وغباری تیره صفای هوا راپوشیده کرد وبردرختان میوه‌دار زحمت خارجگرخوار ظاهر گشت و پیش ازآن شاهد گل بی‌زحمت‌رقیب خارجمال چون‌نگار آشکارمی کرد، زهومت درآبها پدیدآمد، وحشیان صحراکه باجنس انس‌انس داشتند ازیشان متنفر گشتند، آدم علیه‌السلام ،گفت: مگر واقعه‌ای حادث شد و حادثه‌ای واقع گشت که احوال جهان متغیر شد و تفاوتی فاحش دراحوال عالم ظاهر شد و گل زیبای لطیف سیما را بدست موکل بی‌محابای خارباز دادند وآب صافی‌دریای دل شوررا شورگردانیدند، پس از مکه بهندوستان آمد و حال مطالعه کرد و فرزند عزیز خود هابیل راکشته یافت، آتش دردلش زبانه زدن‌گرفت وآب از دیدهٔ اوروان‌گشت و برفوات آن در عصمت بگوهر خوشاب‌اشك‌رخساره را در زیورگرفت وبزبان درد نوحهای دل سوز کرد و این ابیات را لباس نظم پوشانید و بدین اشعار بر فرزند خود نوحه‌کرد:

شعر

تغیرت البلاد ومن علیها　　فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل طعم وکل لون　　وقل بشاشة الوجه الصبیح

واگر چه بعضی ازائمهٔ تفاسیر این قول‌را رد کرده‌اند و گفته‌که: روا نبود که هیچ پیغامبر برمنوال بیان‌نسج نسیج‌نظم بافد، از جهت آنکه سید المرسلین محمدبن

عبدالله، صلوات‌الله وسلامه، را ازشعرمنع کرده‌اند واین در بر وی بسته‌چنانکه،زبان قرآن بیان‌میکندقوله عزمن‌قائل:«وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ»(۱) و در مناهی جملهٔ انبیاء متساوی باشند ،اما دربعضی روایات آمده‌است که آن شعر آدم علیه‌السلام گفته است و در تأویلات امام السنةعلم‌الهدی‌ابومنصور ماتریدی آورده است که : آدم‌علیه‌السلام بشیث وصیت فرمود که : این‌سخنانرا نگاه دار و اولاد خود را بمحافظت آن وصیت کن ، تابعد از من اولاد و احفاد تو این را میخوانند و برمظلومی هابیل ودرددل‌او میگریند و شیث علیه‌السلام آن صحیفه راکه متضمن سی‌لطیفه بود نگاه میداشت ، تا نوبت وراثت بیعرب‌بن قحطان برسید،که پدر عرب وبدر فلك‌ادب بود واول‌کسی بود که‌بخط عرب‌کتابت‌کرد وبردقایق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او بمواتات ابیات و اشعار پیوسته انقیاد می نمود ، آن‌وصیت را که پدر اول بشر بپرداخته بود بزبان سریانی بنظم عربی ترجمه‌کرد، تاحفظ آن آسان‌تر باشد ، پس اگر قول اول ثابتست بنای آن علم اول پدر بشر نهاده است و اساس این شیوه او افگنده‌وبعد ازو اولاداواز رگ اندیشه خون چکانیدند، تاکلمات عذب آب‌چکان از خلوت‌گاه ضمیر بعرصهٔ بیاض آوردند و جواهر زواهر فضایل را در سلك نظم کشیدند ، که جهان فضل نظامی وعالم هنر قوامی‌گرفت واشعار متقدمان درقصص و مغازی برین معنی ناطقست و بقدمت این نوع هنر شاهد ، چنانك اشعار عادیان و جرهمیان و امثال آن و اگردرین اوراق‌تعرض بیان‌آن‌کنیم باطالت انجامد وغرض ماند و این تدوین اشعار فرسست نه جمع اشعارعرب ، پس‌بدین قدر اختصار کرده آمد والله الموفق .

(۱) سورهٔ یس‌آیهٔ ٦۹

باب چهارم، درمعنی آنکه اول کس شعر پارسی که گفت

ببابد دانست که اول کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور بود، که بهرام آسمان هنگام مقاتلت برجویبار رزم او چون بید از بادلرزان بودی و جایی که دلال شمشیر او در روز بازار معرکه ارواح را من یزید کردی متاع حیات عظیم ارزان ، در آن وقت که نکبای نکبت او وزیدن گرفت و از ملك مرویرا انزعاجی افتاد ، از راه ضرورت ببادیه رفت و نشوونماء او در میان اعراب اتفاق افتاد و بر دقایق لغت عرب واقف و عارف گشت و گویند در عهد کودکی عظیم ذکی بود ، طبعی نقاد وذهنی وقاد و نظمی سریع و خاطری مطیع داشت و بااین وسایل وفضایل درخصم شکنی ودشمن فگنی بر مردان جهان فسوس کردی ، رستم دستان پیش او داستان مردی خود نیارستی زد و اسفندیار روبین تن در مقابلهٔ اوچون اسفند بر آتش بیقرار بودی و او را شعر تازیست بغایت بلیغ و اشعار او مدونست وبنده در کتاب خانهٔ سرپل بازارچهٔ بخارا دیوان او دیده است ودر مطالعه آورده است و از آنجا اشعار نوشته ویادگرفته ، از آن جمله اینست که چون بمدد اعراب بفارس آمد و برسریر مملکت استقرار یافت و رایت دولت او مرتفع شد و موادزحمت اعدا مندفع گشت،جماعتی از اقربا وخواص حضرت بخدمت او آمدند و گفتند که : ای پادشاه ایام جوانی موسم کامرا نیست و آنرا بتنهایی گذرانیدن وجهی ندارد، آب چشمهٔ حیات درقدح عزوبت عذوبت ندهد،اجازت فرمای تا بجهت تو مخدره‌ای را از اقران واکفا طلب کنیم وآن درهٔ خریدهٔ ناخریده را با جوهر ذات مبارك تو درسلك ازدواج کشیم ، او درین معنی قطعه‌ای میگوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنیست :

شعر

یرومون تزویجی من الکفو طلباً | وما لی من جنس الملوك عدیل
اری ان مثلی کالمحال وجوده | و لیس الی نیل المحال سبیل

و این دوبیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و میگوید :

شعر

فقلت له لما مضت جنوده کانك لم تسمع بصولات بهرام
فانی لحامی ملك فارس کلها و ما خیر ملك لایکون له حام

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط وموقف انبساط این چند کلمهٔ موزون بلفظ راند:

شعر

منم آن شیر گله، منم آن پیل یله نام من بهرام گور، کنیتم بوجبله

پس اول کسی که سخن پارسی را منظوم گفت او بود و درعهد پرویز نوای خسروانی که آنرا باربد درصوت آورده است بسیارست فاما از وزن شعر و قافیت ومراعات نظایر آن دورست ، بدان سبب تعرض بیان آن کرده نیامد، تا نوبت بدور آخر زمان رسید و آفتاب ملت حنیفی و دین محمدی سایه بردیارعجم انداخت ولطیف طبعان فرس رابا فضلای عرب اتفاق محاوره پدید آمد واز انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و بر اسالیب لغت عرب وقوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و بغور آن فرورفتند و بردقایق بحور و دوایر آن اطلاع یافتند و تقطیع وقافیه و ردف وروی و ایطا وسناد و ارکان و فواصل بیاموختند وهم بر آن منوال نسایج فضایلی که نتایج طبع ایشان بود بافتن گرفتند وزلف مسلسل بیان را بدست عبارت و استعارت تافتن آغاز کردند و بقلم زبان صور معانی را چهره گشایی پیش گرفتند ودر کارخانهٔ قریحت نقش بندی دیبای سخن زیبا کردند و در آن وقت که رایت دولت مأمون رضی الله عنه ،که ازخلفای بنی العباس بحلم وحیا وجودوسخا و وقار و وفا مستثنی بوده است، بمرو آمد در سنهٔ ثلث وتسعین ومائه ، درشهر مرو خواجه زاده‌ای بود ، نام عباس، با فضلی بی‌قیاس ، درعلم شعر او را مهارتی کامل ودر دقایق هر دولغت او رابصارتی شامل ، درمدح امیرالمومنین مأمون بپارسی شعری گفته بود ومطلع آن قصیده اینست:

شعر

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مرخلافت را توشایسته چو مردم‌دیده را   دین یزدان‌را توبایسته چورخ‌راهردوعین

ودر اثنای این قصیده میگوید :

شعر

کس برین‌منوال‌پیش‌ازمن‌چنین شعری‌نگفت   مر زبان پارسی را هست با این نوع بین

لیك‌از آن گفتم‌من‌این‌مدحت‌ترا ، تااین‌لغت   گیرد ازمدح وثنای حضرت تو زیب و زین

چون این قصیده درحضرت خلافت روایت کردند امیرالمؤمنین اورابنواخت وهزار دینار عین مرویرا صلت فرمود وبمزید عنایت و عاطفت مخصوص گردانید و چون فضلا آن بدیدند هرکس طبیعت بروبرگماشت و بقلم بیان برصفحۀزمان‌نقش فضلی نگاشت ، بعداز وی کس شعرپارسی نگفت تا درنوبت آل‌طاهر و آل‌لیث‌شاعری چند معدود خاستند وچون‌نوبت دولت آل‌سامان درآمد رایت سخن بالا گرفت و شعرای بزرگ پیدا آمدند وبساط فضایل را بسیط کردند وعالم نظم را نظامی دادند وشاعری را شعار ساختند وچون تقریر افتادکه بنای شعر پادشاهی نهادست‌یك فصل در اشعار ملوك وسلاطین، که هرکس از برای تشحیذ خاطر و امتحان طبع بهر وقت بدیهه‌ای گفتی وحسبی پرداختی، ایراد خواهیم کرد، نه بدان‌سبب که‌ایشان‌رادرسلك شعرا توان آورد ولکن تا دفتر بالفاظ ایشان مزین شود ، چه گفته‌اند : «كَلَامُ الْمُلُوكِ مُلُوكُ الْكَلَامِ»، سخن پادشاه‌پادشاه‌سخنها‌باشد ، ازآنکه‌هرچه پادشاه گوید باملای الهام ربانی باشد، چنانك نقل‌کرده‌اند: «اَهْلُ الدَّوْلِ مُلْهَمُونَ.» بدین سبب این فصل راغرۀ چهرۀ این تألیف ساخته آمد .

باب پنجم ، در لطایف اشعار ملوك كبار و سلاطين نامدار

ابتدای این فصل ازملوك آل سامان کنیم ، که ایشان درتاریخ سابق‌اند و ایشان نه پادشاه بوده‌اند ومدت امارت و سلطنت ایشان هشتاد و هفت سال و سه ماه بود ، ولایت خراسان وماوراءالنهر درنوبت عدل ایشان عظیم ساکن و آمن بود و ایشان ملوك علم پرور وعدل گستر بوده‌اند ونام نیك را خریداری کرده‌اند واسامی آن نه پادشاه که دوازده برج افلاك ده یازده رفعت بحضرت ایشان میگزاردی درین یك رباعی درج کرده‌اند، تاارباب تواریخ‌راحفظ آن آسان‌تر بود ویادداشت دشوارنیاید:

رباعی

نه تن بودند زآل سامان مذکور گشته بامارت خراسان مشهور ،
اسمعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبدالملك و دو منصور

(۱) الامیر منتصربن نوح بن منصور السامانی،

آخر این دولت برامیرمنتصر اسماعیل‌بن نوح‌بن منصورالسامانی ختم‌شد،اگر چه جوان بود امادولت پیر گشته بود، درامورملك آل سامان‌سامان نمانده وجان‌ملك برمق رسیده ودراول‌عهدسلطان‌یمین‌الدوله محمود بود، بارها بردست‌خصمان گرفتار شد و باز خلاص یافت ، بسیار بکوشید تا ملك پدربدست آورد ، اماباقضای آسمانی وتقدیریزدانی کوشش انسانی‌مفیدنیست،« لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ «وَ» لَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ »(۱) ، یفعل‌الله مایشاء ویحکم مایرید وازملوك آل‌سامان ازهیچ کس شعر روایت‌نکرده‌اند جز از وی و اشعار او مطبوعست و پادشاهانه و در آن وقت که در بخارا بر تخت ملك نشست از اطراف خصمان بر خاسته بودند و ارکان دولت او تمام نفور شده ، شب و روز براسپ بودی ولباس او قبای زندنیجی بود واکثر عمر او در گریختن و آویختن بسر شد ، روزی جماعتی از ندما او را گفتند که : ای پادشاه چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی ازامارات پادشاهیست نپردازی ؟ او این قطعه،

(۱) سورةالرعدآیة۴۱

که آثار مردی ازمعانی آن ظاهر ولایحست انشا کرد :

نظم

گویند مرا چون سلب خوب( ) نسازی ماوی گه (٢) آراسته و فرش ملون
با نعرهٔ گردان چکنم لحن مغنی با پویهٔ اسپان چکنم مجلس گلشن(٣)
جوش می و نوش لب ساقی بچه کارست جوشیدن خون باید بر عیبهٔ جوشن
اسپست وسلاحست مرا بزمگه و باغ (٤) تیرست و کمانست مرا لاله و سوسن

ودر شکایت فلك غدار وسپهر مکار این دوبیت ازنهان خانهٔ قریحت بعرصهٔ بیاض فرستاد و این نفثة المصدور بپرداخت :

بیت

ای بدیدن کبودوخود نه کبود آتش ازطبع و در نمایش دود
وی دو گوش تو کر مادر زاد با توام گرمی عتاب چه سود ؟

(٢) السلطان یمین الدولة وامین الملة محمود بن سبکتگین انار الله برهانه ،

پادشاهی بود که جراید جهانداری بمکارم و مفاخر او معنون گشت و لباس مجد و بزرگواری بمناقب و مآثر او مطرز شد ، دایره وار بر مرکز اقالیم جهان احاطت یافت و امر ونهی او برتر وخشك گیتی شامل ونافذ شد ، چون آسمان بر زمین قادر شد وچون آفتاب بتیغ همه جهان گرفت وبا آنك همت عالی او بر اظهار آثار حق و اعلای اعلام اسلام موقوف بودست ، تابمدد همت اوچندین هزار بتخانه مساجد و صوامع عبادات موحدان گشت واکثر و اغلب بلاد هندفتح کردهٔ اوست و

(١) خ ل : مرا خود که چرا جفت

(٢) خ ل : منزلگه

(٣) درفرهنك اسدی (چاپ آقای اقبال ص ٥٠٢) این بیت بنام «ابراهیم بزاز» بشاهد لغت «نوفه» بمعنی آواز بلند چنین آمده است :

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن

(٤) خ ل : کاخ

آثار او در آن بلاد و دیار واضح ولایح ، با این همه‌مشاغل از تربیت علما و اماثل هیچ دقیقه‌ای اهمال نکردی و بمحاورت ایشان رغبت صادق داشتی‌وبمجاورت‌ایشان استیناس جستی و شعرا را صلات فاخر و جوایز سنی فرمودی ، تا لاجرم هریك بقدر وسع وطاقت خود ذکر جمیل و نام نیك او را مخلد گردانیدند وبنظم و نثرتازی و پارسی در محامد ومآثر او دفترها ساختند و ابوالنصر محمدبن عبدالجبار العتبی در تاریخ او یمینی پرداخت ، الحق کتابی‌که غرایب بیان و روایع کلمات آن‌درلطافت آب زلال وطراوت باد شمالست ، درر غرر الفاظ آن آرایش نحور حور را شاید و مطالعهٔ مطالع ومقاطع آن آسایش‌دل صدور بودوفردوسی بامید انعام او شاه‌نامه‌ای ساخته شصت‌هزار بیت ورفعت درجه وعلوشان او زیادت از آنست‌که درین‌مجموعه تعرض بیان آن توان‌کرد وغرض از تقریر این فصول آنست‌که او را طبع شعر بوده است و روایت کرده‌اندکه کنیزکی‌داشت ،گلستان‌نام ، که ماه آسمان حلقه‌بگوش او بودوحورجنان غاشیه‌بردوش‌او ، سلطان یمین‌الدولةوالدین‌رابمشاهدهٔ اواستیناسی تمام وبمغازلهٔ‌اورغبتی برکمال، چون ببادخزان‌وفات ورقات‌آن‌گلستان برخاك‌ریخت و ازآن[درحضرت]شاه نقل‌کردند اوجزع بسیار کردواین‌سه بیت‌درمرثیه پرداخت:

قطعه

تا تو، ای ماه، زیر خاك شدی	خاك را بر سپهر فضل آمد
دل‌جزع کرد،گفتم : ای دل صبر	این قضا از خدای عدل آمد
آدم از خاك بود و خاکی شد	هرکه زو زاد باز اصل آمد

و درآن‌وقت که جره بازنفس مطمئنهٔ این‌شاه جنبانیدن دوال سر «إِرْجِعِي» رامنتظر شد و نزدیك آمد که بدار الملك آخرت خرامد و عجز و اضطرار خود مشاهده کرد بر خود باین ابیات نوحه‌گری بنیاد کرد :

بیت

زبیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای، جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای(١)
گهی بعز و بدولت همی نشستم شاد گهی زحرص همی رفتمی زجای بجای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دو کله پوسیده بر کشی زدو گور سر امیر که داند ز کلهٔ گرای
هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

(٣) الامیر ابو احمد محمد بن یمین الدولة وامین الملة تغمده الله برحمته، ثمر آن شجر و پرتو آن قمر و قطر آن سحاب و سطر آن کتاب بود ،

شعر

ان السری هو السری بنفسه وابن السری اذا سرا اسراهما

و در ایام کودکی از اقران و امثال خود بکمال درایت و شهامت امتیاز یافت ، چون روزگار بدست حسن تربیت قبای بقای نشو ونما بر قد جد او ببرید و باد صبا بقوت مزاج دراعهٔ ترعرع صبا درسر وجود مبارك او انداخت، دولت آستین آمال خود در دامن اقبال او بست وجهان حصول اغراض خود در نواصی اعمال او شناخت وسلطان یمین الدوله حق بنوت او را رعایت فرمود و از خدر امیر ابونصر فریغونی، که والی جوزجان بود ولطف و کرم اوانس جان انس وجان مخدره‌ای را درحکم او آورد ، ولایت جوزجان و آن نواحی تمام باقطاع او فرمود و ابومحمد الحسین بن مهران را بکفایت امور و محافظت مصالح او نصب کرد وچون سلطان یمین‌الدولة دراثنای فتوح قنوج بگشاد و زر بریمین وثنا بریسار بدارالملك غزنه باز آمد، امیر سیف‌الدولة محمد برای تهنیت بحضرت باز آمد و روزی چند آنجا مقام کرد و سلطان را بار دیگر عزیمت غزو

(١) بیت او٥ و٦ این قطعه درسفینهٔ شمارهٔ ٩٠٠ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران بنام «خوارزمشاه» مطلق ثبت شده‌است و در تاریخ گزیده حمدالله مستوفی (ص٤٥٧) همان سه بیت بدین گونه بنام محمدبن ملکشاه آمده است :

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسی بلاد گرفتم بیك اشارت دست بسی قلاع گشادم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن آوردهیچ سود نبود بقابقای خداوند و ملك ملك خدای

هند مصمم گشت ، در سنهٔ تسع واربعمائة ، امیر سف الدولة محمد را نایب غزنه کرد وخود بمبارکی بامضای آن عزیمت مشغول شد و در اثنای این حال‌حرم او،که مخدرهٔخدرعفاف بود، قاید قضا را بقدم رضا استقبال کرد و کاتب اوعلی حسن تعزیت نامه‌ای نبشت بنزدیك اواین قصیدهٔ تازی که دردقت معانی و رقت الفاظ مثل اوکم تواند بود ایرادکرد وبیتی چند ازآن قصیده آورده شده :

شعر

خلقت وحیدا لاتشارك وارثا — حیوة قرون فائتاً شاو اقران
واصبحت وترامعجزاان تکون فی — خلال لها شفع فکیف بسیان
لقد دلناکل الدلالة فقد من — فقدت علی ملك یراد وسلطان
تغولها دنیا غدت ضرة لها — فلم نال من کید وبغی وعدوان
بغت منك ان تصفو لهاوحدهاکما — صفت لك عن اختان سوء واخدان

و این قصیده نوزده بیتست و هربیتی متضمن معنی دقیق لطیف و چون این شاهزاده خبر فوت آن گوهر آزاده بشنید وآواز ناعی بسمع آن شاه مراعی رسید ، از باد این خبر خاك برسر کرد و بآتش دل و آب دیده بنوحه و زاری شروع نمود و تأسف و تلهف بسیار خورد و در مرثیت او این دو بیت ازو نقل کرده‌اند :

بیت

ای حال دل خسته مشوش بی تو — عیش‌خوش من‌شدست ناخوش بی‌تو
تو رفته‌ای و من آمده بیتو بجان — تو در خاکی ومن در آتش بی تو

(۴) الامیر ابوالمظفر طاهر بن‌الفضل بن محمد محتاج الچغانی ،

امرای چغانیان درآن عهد نامدار بودند واین امیرابوالمظفرنادرهٔ عهد ویگانهٔ عصر خود بودست ودر دولت و مکنت پای بر فرق فرقد نهاده و دررفعت وقوت کمر از میان جوزا گشاده و جد او ابوبکر محمد مظفر محتاج بود ، که در امارت خود اگر بفلك اشارت کردی از دور خود باز ایستادی واگر بر آتش وآب حکم کردی‌از احراق و اغراق ممتنع شدندی و عم او امیر عالم ابوعلی احمد مظفر ، رحمه‌الله ، که جهان علم و مکان حلم بود ،کان محامد واختر آسمان مناقب وذکر این خاندان معظم

در تاریخ ناصری مسطورست و در سایر تواریخ مذکور، امیر طاهر بافضلی ظاهر و علمی وافر بود، هم بر ممالك چغانیان ملك وهم درولایت هنر وبیان سلطان بود، وفات او در سنهٔ سبع و سبعین و ثلثمائة اتفاق افتاد، ایزد سبحانه وتعالی صاحب قران خداوند خواجهٔ جهان عین الملك ملك ملوك الوزرا راوارث اعمار داراد، اورا اشعار لطیف آبدارست اما آنچه این مجموعه احتمال کند آنست که در [کوزهٔ] فقاع لغزی میگوید در غایت سلاست ولطافت ودقت معنی و رقت فحوی :

شعر

لعبتی سبز چهر وتنگ دهان — بفزاید نشاط پیر و جوان
معجر سر چوز آن برهنه کنی — خشم گیرد کف افگند زدهان
ور بخواهی ورا دوبوسه زنی — او بخندد ترا کند گریان

وامیر سیف الدوله ابوالحسن علی بن عبدالله حمدان رحمه الله این قطعهٔ تازی انشاکرده است درصفت قوس قزح :

شعر

وساق صبیح للصبوح دعوته — فقام و فی اجفانه سنة الغمض
یطوف بکاسات العقار کانجم — فمن بین منقض علینا و منفض
وقد نشرت ایدی الجنوب مطارفا — علی الجود کنا والحواشی علی الارض
یطرزها قوس السحاب باصفر — علی احمر فی اخضر تحت مبیض
کاذیال خود اقبلت فی غلائل — مصبغة و البعض اقصر من بعض

این ابیات بامیر طاهر بن الفضل رسید هر بیتی را بنظم ترجمه کرد بپارسی و آن اینست :

نظم

آن ساقی مه روی صبوحی بر من خورد — ازخواب دوچشمش چودو تا نرگس خرم
وآن جام می اندر کف او همچوستاره — نا خورده یکی جام دگر داده دمادم
وآن میغ جنوبی چو یکی مطرف خو ربود — دامن بزمین بر زده همچون شب ادهم

بربسته هوا چون کمری قوس‌قزح را | از اصفر و از احمر و از ابیض معلم
گویی که دوسه پیرهنست‌ازدوسه گونه | وز دامن هر یك ز دگر پارگکی کم

وهم او راست در غزل میگوید :

شعر

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ | خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست و رفتار کبك | بکشی‌چوگورست وکبرپلنگ (۱)
سخن‌گفتنش تلخ وشیرین دو لب | چنان مرکز میان دوشکر شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزها | یکایك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا | کشیدست بر بور تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید بدان | که گیتی بیك سان ندارد درنگ

وگویند اورا اسپی بود سیاه تازی که با باد بازی کردی ،

نظم

چو شب بود و هر گه که بشتافتی | بتگ روز بگذشته دریافتی (۲)

این دو بیت درصفت نرگس [وساقی]خود گفته :

نظم

چرا باده نیاری ماه رویا (۳) | که بی‌می صبر نتوان بر قلق بر
بنرگس ننگری تاچون شکفتست | چو رومی جام برسیمین طبق بر

و همو درصفت نرگس گوید :

آن‌گلی‌کش ساق از مینای سبز | بر سرش بـر سیم و زر آمیخته
ناخن حورست گـویی گرد گرد | دیدهٔ باز از میانش انگیخته

(۱) خ ل : گور و بکینه پلنگ (۲) پیداست که این‌جا چیزی افتاده است
(۳) خ ل : بده باده بیاد ماهرویی

و این دو رباعی همو گفته :

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند   تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق تا چه استیزند   هر مرغی را بپای خویش آویزند

رباعی

دلدار منا ترا صدف خواهم کرد   آخر بمدارات بکف خواهم کرد
[یا آنکه ترا بمهر خود رام کنم   یا عمر بعشق تو تلف خواهم کرد]

(٥) الامیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر سقی الله ثراه،

امیر قابوس که شهاب قابس مقتبس انوار رأی منیر او بود و شمس المعالی که خورشید آسمان خوشه چین خرمن ماه ضمیر او ، فضلای روزگار و مردان روز کار از تیغ زبان و زبان تیغ او سر بخط آورده ،کرم و مروت باذکا و فطنت در ذات مبارك او جمع آمده ،

لیس من الله بمستنکر   ان یجمع العالم فی واحد

و رسایل تازی و قصاید عربی که او پرداخته است دیباچهٔ دفتر فضایلست و مشاعرات او با استاد ابوبکر خوارزمی مشهور و دریتیمة الدهر مستوفی ذکر آورده و گویند وقتی دو امیر از امرای دولت او بروی عصیانی ظاهر کردند ورخش تفرد در معرکهٔ تمرد راندند ، دبیر را فرمود تا نزدیك ایشان مثالی نویسد ووعظی و نصیحتی کند، تابطاعت گرایند ورقبه درربقهٔ اطاعت آرند ، دبیر مکتوب درقلم آورده بود و دراز کشیده و اطناب نموده ، چون برنظر او عرضه داشت دوات و قلم خواست و بر بیاضی که بر سر آن مکتوب بود این بیت تازی بنوشت :

شعر

لاتعصین شمس العلی قابوسا   فمن عصی قابوس یلقی بوسا

تجنیسی بدین لطیفی ولفظی بدین پاکیزگی وددین یك خط تمامت غرض خود

را شرح فرموده و اورا شعر پارسیست ، بغایت لطیف و کمال قدر او ازین یك قطعه که گفته است واضح ولایح میشود :

بیت

کار جهان سراسر آزست یا نیاز من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را از جهان برگزیده‌ام تاهم بدان گذارم عمر دراز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را اسپ و سلاح و خود و دعا و نماز را

از راه انصاف اگر کسی درین قطعه بنگرد بر کمال علو ادب و وفور فضل و حسن اعتقاد و یمن همت این امیر بزرگوار وقوفی یابد وهمو میگوید :

شعر

شش چیز دران زلف تو دارد معدن پیچ وگره و بند و خم و تاب وشکن
شش چیز دگر نگر وطنشان دل من عشق وغم و درد و کرم وتیمار وحزن

رباعی

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب زان روی بدین دو می کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب گل رنگ رخت دارد ومی طعم دولب

(۹) الامیر کیکاوس بن [اسکندر بن] شمس المعالی قابوس رحمة الله علیه ،

ذکر امیر شمس المعالی پیش ازین درقلم آمد و آنچه رفت غیضی بود از فیضی و قطره‌ای از دریایی ، چه امیر قابوس دریا دل ابردست کان احسان بود و هر که **كمال البلاغة** که رسایل اوست مطالعه کرده باشد داند که حدفضل او تاکجا باشد و با آنکه فضل همهٔ فضلا سخرهٔ بیان او بود دست درکرم چنان گشاده بنان بود که فضلای عالم متاع فضل بدر او می بردند و بار دانش درحضرت او می گشادند و قاضی القضاة ابوبشر الفضل بن محمد الجرجانی میگوید درمدح او :

شعر

حسبی الله فی الامیر نصیرا ثم حسبی الامور شمس المعالی

مـا راینا لـه مثـالا وهـذا لقـب مثلـه فقید المثـال
فمعال مشتقة من معان و معـان مشتقـة من معالـی

و امیر کیکاوس که‌از آن شجرهٔ طاهره‌ثمرهٔ ظاهره بود درزیرکی‌وبزرگواری اقتدا بپدر خود میکردو درتربیت‌افاضل‌وتقویت‌اماثل از امرای زمان وکبارروزگار قصب سبق می‌ربود و او را شعرهاست ، درلطافت آب زلال و در طراوت باد شمال و از ابیات او یك رباعی انشاکرده آمد :

رباعی

تادور شدی ، شدستم، ای‌روی چوماه اندیشه فزون و صبر کم ، حال تباه
تن‌چون‌نی‌وبر چونیل‌ورخساره‌چوکاه انگشت بلب ، گوش بدر ، دیده‌براه

(۷) الامیرابوالحسن علی‌بن‌الیاس الاغاچی‌البخاری،

آغاچی امیری بود ممدوح شعرا و محمود فضلا ، فضلی وافر وبذلی متواتر، بسنان بیان حلقهٔ مشکلات فضایل راگشاده ودر مضمار شهامت از اقران قصب سبق ربوده بود ودرآن عهددقیقی شاعر برولایت بیان‌امارت‌داشت وهردو معاصریکدیگر بودند ، الا آنکه دقیقی شاعری‌مادح بودو آغاچی امیری ممدوح‌وازاشعار او آنچه خاطر بندگان رامسامحت نموده آورده شد ، میگوید :

شعر

ای آنکه نداری خبری از هنرمن خواهی‌که بدانی که نیم نعمت پرورد
اسپ آرو کمندآرو کتاب آرو کمان آر شعرو قلم و بربط وشطرنج ومی ونرد

و ازین قطعه کمال منصب و رفعت قدر او معلوم میتوان کرد و چیزی ازشعر تازی امیرالمومنین‌علی،کرم الله وجهه ، اقتضاب‌کرده است آنجاکه میگوید :

شعر

سلی عن سیرتی‌سهمی وقوس و رمحی و الملمة و القضایا

و هم او گوید :

نه نکبتی ، نه‌بلایی ، نه‌محنتیست مرا که روزگارم نوشست وزندگانی قند

ولیك آنكه خداوندچون تویافت كریم — ازو بنعمت بسیار کی شود خرسند(۱)

هم وی گفته است :

اگر از دل حصار شاید کرد — جز دل من ترا حصار میاد
مهربانیت را شماری نیست — زندگانیت را شمار مباد

هم از اقتضاب خاطر اوست در صفت‌شراب :

زآن‌باده‌ای که چون بقدح آمد اوزخم — یاقوت ازو حجرشد و بیجاده زوشرر
بیرون جام بینی از نور او نشان — چون در میان ابر تنك اندرون قمر

هم او گفت در صفت برف :

بهوا در نگر که لشکر برف — چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید — راه گم کردگان ز هیبت باز(۲)

(۸) الامیر بزرجمهر قسیم‌بن ابراهیم (۳) ابومنصور القاینی

در نوبت دولت آل ناصرریاض امارت وبساتین فضل بدو ناضر بود و دیدهٔ امل ارباب هنر بوی ناظر ؛ درر صدف طبع او بهر دو بیان مقبولست و غرر بکر فکر او در هردو لغت منقول و ابو منصور ثعالبی رحمة الله علیه یتیمه را بذکر او تزیینی

(۱) ازین قطعه یك جا این بیت که مطلع آن بوده است در ترجمان البلاغه (ص ۳۵) آمده :

ایا نشسته باندیشگان حزین و نژند — همیشه اختر تو پست و همت تو بلند

وسپس این چهار بیت که ازهمین قطعه است درص ۱۲۸ آمده که بیت‌آخرآن پیداست نسخهٔ دیگری از بیت اول متنست :

دو چشم عبرتم از قدرت توچند فراز — دو گوش‌فکرت من‌چند سال‌مانده‌زپند
گناه چند کنم چند عهد تو شکنم — بزرگواری تو چند واین وفای توچند
کنون خدا یا ، عاصیت با گناه گران — سوی تو آمد و امید را ز خلق بکند
نه محنتی و نه‌دردی ، نه سختئیست برو — که روزگارچو شهدست‌وزندگانی‌قند

(۲) بهمین وزن وقافیت‌این‌دو بیت نیزدرترجمان البلاغه (ص۸٤) بنام اوآمده‌است :

نان ناکس بتر ز مرگ فجی — ذل تهمت بتر ز ذل نیاز
هر که بشتافت باز پس تر ماند — زود بی تیر ماند تیر انداز

(۳) درکتاب‌المعجم‌فی‌معاییراشعارالعجم (ص۱۳۵ چاپ طهران)نام وی « بزرجمهر قسیمی » آمد است

داده است و از نتایج طبع و نسایج خاطر او این دو بیت در صیغت تازی و لغت حجازی آورده :

شعر

رایتك تبغی بسوء الصنیع ثناء جمیلا فسوی علیکا
و تغسل قبل الضیوف الیدین کانك تغسل منهم. یدیکا

و اما از شعر پارسی او این ابیات آورده شد ازقصیده‌ای که در مدح سلطان یمین الدولة وامین الملة محمودسبکتگین انارالله برهانه گفته‌است اختیار کرده آمد و اگر تمامت قصیده ایراد می افتد باطالت می‌انجامد :

نظم

جهان از طلعت سلطان اعظم نگار اندر نگار اندر نگارست
ز نعل مرکبانش ازشرق تا غرب غبار اندر غبار اندر غبارست
ز لاله کوه را وز گل چمن را نثار اندر نثار اندر نثارست

وهم او راست درصفت پسته گفته :

آن پستهٔ سر گشاده را بین آورده بدست بر بصد ناز
چو نانك دهان ماهیئی خرد آنگه که کند ز تشنگی باز

وهم او گفته است و در سفته :

در میان سرای آن مهتر که همه فخر ما بخدمت اوست
دیگ رویین پر آب پنداری دیدهٔ عاشقست در دل دوست

(۹) السلطان المعظم ملکشاه بن الپ ارسلان بن جغر بن میکائیل بن سلجوق رحمة الله علیه

حضرت ملکشاه ملجاء افاضل و کعبهٔ اماثل و مقبل شفاه شاهان و معفر جباه با جاهان بودست ، شاهی که ممالك جهان بعدل او مباهات مینمود و زمین بمکان او برآسمان مفاخرت میکرد ، در مدت بیست سال که پای بردست پادشاهی نهاده بود و زمام تملك ایام و تصرف مصالح خاص و عام در قبضهٔ رعایت و اهتمام خودآورده و جناح معدلت بر سرجهانیان مبسوط گردانیده و اطراف ممالك خراسان وعراق را مضبوط کرده ، هم از راه ارث و هم از طریق اکتساب ، خلایق عالم در کنف رعایت

و حفظ و حمایت او آسوده بودند و بر بستر فراغت غنوده و خاقان ترك و قیصر روم از خلاف او پرهیز میکردند ودم وفاق او می زدند ورای هند رای‌بندگی او مصمم میکرد ، چنانکه رئیس شهید علی بن الحسن الباخرزی درین معنی نطقی زده است و این بیت در مدح او گفته :

بیت

فغفور بساط شاه بر ماه کشد — خاقان علم و کوس ملکشاه کشد
قیصر بستورگاه در ، گاه کشد — جیپال سراپرده و خرگاه کشد

و از شیخ الاسلام زکی الملة و الدین ، صفوة الزهاد ، قدوة العباد ابن احمد اللوهوری ، ادام الله برکات ایامه ، شنیدم که آن پادشاه بزرگوار را طبع شعر بوده است و گاه‌گاه ابیات آبدار می‌گفته است و یك رباعی روایت کرد و بنده یاد گرفت واکنون تألیف رابذکر آن پادشاه جمالی داده می‌آید و بطراز لطایف خاطر او کمالی افزوده می‌شود اینست رباعی :

رباعی

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من — او رفت وازآن بماند تر دیدهٔ من
زآن دادبرین دیده‌نگارینم بوس — کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

(۱۰) الامیرابوالفتح عبد الکریم بن احمد الحاتمی الهروی

حاتمی که حاتم‌عهد وحامی ارباب جهد بود، برعوام ولایت‌هرات راعی وارباب فضل و هنررامراعی،افضل‌کتاب‌عهد واکمل‌ارباب‌فضل‌بود، باخطی‌چون‌درمکنون‌و نظمی‌چون زرموزون‌واوفارس‌هردومیدان ووالی‌هردوبیان بود،اشعارصاحب‌درمقابلهٔ اشعارتازی‌او بازی بودوصابی درحضرت او بوقت‌اظهار آثار دانش صبی‌نمودی واین دوبیت تازی در صفت خمر گفته است :

شعر

اماتری الخمرمثل الشمس فی‌قدح — کالبدر فوق ید کالغیث اذ صابت
فالکاس کافورة لکنها جمدت — و الخمر یاقوتة لکنها ذابت

و از قصیدهٔ ربیعی که در وصف آثار طبیعی گفته است این ابیات بر خاطربود نوشته آمد :

نظم

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار | و آراست مشك باد جهانرا بهشت وار
باران بهمنی همه یاقوت گشت و در | و آذار ابر گشت همه در آبدار
صحرا زلاله و گل زرد و سپید و سرخ | گویی بر آب عکس ستاره است بی شمار
صلصل بغلغل اندر با بلبل از نشاط | قمری سرود گوی شده بر سر چنار
من یارفاخته شده اندر فراق دوست | او نزد یار خویش ومرا هجر یار یار

(١١) السلطان المعظم علاء الدنیا و الدین اتسز بن محمد تغمده الله برحمته

سلطان اتسز از غرایب چرخ اخضر و از عجایب بساط اغبر بودست ، پادشاهی کریم طبع ، لطیف خلق ، عالی همت ، وافی ثروت ، دریابنان ،کوه توان ، فلك امکان، شاهی که خورشید فلك فضل از آسمان هدایت بفیض عنایت در محیط عقل ومعدن فضل او یاقوت رمان عدل ولعل بدخشان دانش می پرورید و ماه هدایت ، از سحاب عنایت ، قطرات الطاف ربانی را در سینهٔ صدف بحر ضمیر او لولو شهوار میگردانید و استاد حزم اواساس دولت و جهانداری در عرصهٔ مملکت و کامگاری راسخ وثابت میگردانید و شاگرد عزم او شرف قصر جلال از شرف اوج زحل میگذرانید وچون سریر خوارزم بمکان او جلال گرفت و آن مملکت برسایر اقالیم بواسطهٔ عدل شامل وبذل کامل اومفاخرت نمودن ساخت ، ارباب فضل را بنواخت ومتاع هنرراخریداری کرد و امام رشید الدین و طواط، که صاحب دیوان انشای او بود، در سلك خدمت او مرتب شد و اکثر اوقات آن پادشاه بمجاورت او استیناس طلبیدی وبمحاورت اورغبت کردی و بانتایج طبع ، که اودرلباس خط برنظر آن پادشاه عرضه کردی ، عشق باختی و محاورات ایشان بسیارست ، درحضرت خوارزم ، ازعماد الدین دبیرشنیدم که : شبی در فصل زمستان که روزگار ناسازگار در شربت عیش ایام مردان کافور رباحی برف تعبیه کرده بود و لشکر سرما از مکمن بلغار تاختن آورده ، سلطان اتسز مجلس عشرتی ترتیب فرموده بود و خلوتی جسته و در آن صمیم دی ،که کمر سیم بر میان و شاقان نباتی بسته بودند و از نایژهٔ ناودانها بجای شکرنبات بر روی آورده ، در

چنین موسمی از گنج شایگان سلطنت کنجی کرده بود وزرروی زردگشته را بندیمی سیم عذاران عنبرزلف‌سرخ روی گردانیده ، باحضار رشیدالدین کاتب مثال داد ، چون رشیدالدین درآمد تابخانه‌ای بود ، درآتش دان ترکی آتش افروخته بودند و مرغ مسمن میگردانیدند و صحن مجلس بطبقهای آبی و امرود و انواع ثمار مشحون و ساقیان سیم ساق چون لؤلؤ مکنون ، القصه آن مجلس صفت بهشت داشت ، قوله تعالی: «وفاکهة ممایتخیرون‌ولحم‌طیرمما یشتهون‌وحورعین کامثال‌اللؤلؤ المکنون »(۱)، سلطان فرمود که : رشید مرغ میخوری یا آبی ؟ گفت : مرغابی ، چون ساعتی دیر شراب نوش کردند وتاوقت غروب حمرت‌شفق[می] برمشاهدهٔ شاهدان لعل رخ سر سیاه خورد ، مجلس خالی شد و اثرحرارت می در رگ وپی پدید آمد وهنگام آن آمد که مستان شاهد بازی‌کنند و با شاهد بازی‌کنند ، رشیدالدین دانست که وقت آنست که گرانی ببرد، تا شاه با سبك روحان ساعتی تماشا کند ، برخاست تا برون رود ، شاه فرمود که :کجامیروی ؟گفت: میروم تا گل و ساغر آرم ،گفت : بنشین که که تو ما را هم‌گل وهم ساغری ، یعنی بتصحیف ، هرکه از لطف طبع بهره‌ای دارد داند که این سخن چه لطیف طبعانه است و آن پادشاه را اشعارست و وقتی در حق رشیدالدین‌وطواط گفته‌است وعذر آن‌خواسته که کسی‌اورا بقرع نسبت کرده‌بودمیگوید:

رباعی

از فضل سرت برآسمان می‌ساید ز آن بر سر تو موی همی بر ناید
ما را سرتو چو دیده در می‌باید بر دیده اگر موی نباشد شاید

و درآن وقت که در حضرت سلطان سعید ، معزالدنیا والدین سلطان سنجر ، تغمده‌الله برحمته ، او را تخلیط‌کردند و او از خوف جان اثر عصیان ظاهر کرد و از خدمت درگاه تقاعد نمود و در خوارزم بنشست سلطان سعید سنجر فرمان داد تا بنزديك او مثالی نویسند و او را تخویف‌کنند و در اثنای‌آن فرموده بود که : اگر در آمدن بحضرت و حضور بساط خدمت و ایستادن در موقف وقوف طاعت توقفی

(۱) سورة الواقعه آیة . ۲ - ۲۲

نماید عنان یکران دولت بر آن‌سمت معطوف فرماییم ورسم سیاست در باب او باقامت رسانیم، او در آن معنی‌این قطعه میگوید :

قطعه

اگر باد پایست یکران شاه — کمیت مرا پای هم لنگ نیست(۱)
چو او آید اینجا من آنجا روم — خدای جهان را جهان تنگ نیست
ملك شهریارست و شاه جهان — گریز از چنین پادشا ننگ نیست

و این قطعهٔ غرا که شارح علو رتبت وحاکی کمال دولت اوست هم از غرر گفته و درر سفتهٔ طبع آن پادشاهست :

نظم

ز آن بد نکنم که خیر محضم — ز آن بذل کنم که بحر و کانم
شکر ایزد را که خصمم امروز — پیریست ضعیف و من جوانم

واین یك رباعی هم از پرتوشمع ضمیروشعاع آفتاب طبع‌منیراوست، میگوید :

بیت

آن‌دلبر زهره رخ‌همی داشت‌امید — کان خوبی واین عشق بماندجاوید
از گردش‌چرخ وسیرماه‌وخورشید — اوسبلت سبز کرد و من موی سپید

واین دو بیت هم از نتایج فکر اوست :

بر ران جهان نشان فرمان منست — در گوش فلك حلقهٔ پیمان منست
بااین‌همه سلطنت که‌امروزمراست — تحصیل رضای دوست ایمان منست

---

(۱) خ ل :

مرا با ملك طاقت جنگ نیست — بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملك شهریارست و از شهریار — هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملك — کمیت مرا نیز پا لنگ نیست
بخوارزم آید بسقسین روم — خدای جهان را جهان تنگ نیست

(۱۲) السلطان علاء الدنيا والدين ملك الجبال الحسين بن‌الحسين العباسی الغوری رحمة‌الله علیه

سلطان علاء الدین ملکی قادر بود و پادشاهی قاهر ، تاب تیغ آبدار او ناب دمّاب احداث راکند میکرد وشیر فلك از هیبت تپانچهٔ قهراو ناخن‌ازپنجه برمی‌کند، بهرام چون تأثیرانتقام او میدید شمشیر در نیام میکرد و در زیر حجاب سحاب پنهان می‌شد و او را اشعار پادشاهانه است و لطایف ملکانه و شعرا و مدونست و دیوان او و دیوان سلطان اتسز دریك جلد در کتاب خانهٔ پیردواتدار سمرقند مطالعه افتادست و درآن وقت‌که از برای انتقام سلطان سوری لشکر بسوی غزنین راند و آن شهر معظم را بگرفت وخصمان را مقهور کردخواست‌که انتقام استخفافی‌که درحق سلطان سوری‌کرده بودند بکشد وکینهٔ‌آن باز خواهد ، والی خون ریز تیز شورانگیزتیغ راحکم‌فرمود وباران‌بلا برسرآن‌قوم‌فروبارانید«فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ»(۱) خلق را بانواع شکنجه چندان رنجه داشت‌که مرگ را بآرزو می‌جستند وگوررا در خاکها می‌طلبیدند ، خیل خیل شباروز ایشانرا تعذیب فرمود و سیاست‌کرد، تا آخر یکباری رقتی و رحمی در دل او آمد و مثال داد تا آنرا تسهیلی گفتند و بیش مرآن طایفه را نرنجانید و در اثنای آن حال قصیدهٔ مفاخرتی انشاکرد این ابیات از آنجاست :

شعر

جهان داند که من شاه جهانم — چـراغ دودهٔ عبـاسیـانـم
علاء الدین حسین بن‌الحسینم — اجل یاریگر نـوك سنانـم
که بادا موج زن گرد سپاهم — که باقی (۲) باد ملك خاندانم
همه عالم بگردم چون سکندر — بهر کشور شهی دیگر نشانم
چو بر گلگون دولت بر نشینم — یکی باشد زمین و آسمانم

(۱) سورة الفجر آیهٔ ۱۲

(۲) خ ل دائم

و درآخر این قصیده میگوید :

بدان بودم که هم‌ازاوج غزنین(۱) بتیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن گنده پیرانند و طفلان شفاعت میکند بخت جوانم
ببخشیدم بدیشان جان ایشان که بادا جانشان پیوند جانم

ودرآن‌وقت که سلطان سعیدسنجر بن‌ملکشاه ، تغمده‌الله برحمته ، لشکر کشید و با او مصاف کرد ولشکر او را شکست و او را اسیر گرفت و بحضرت خود آورد چون خدمت کرد و تراب جناب اعلی ببوسید رقت پادشاهانه و رأفت ملکانه در کار آمد ، تا رقم عفو بر جراید جرایم او کشید و او را بفیض عنایت مخصوص گردانید و هم آن شب بشرف حریفی مشرف شد و چون شاه سنجر ظریفی او در مقام حریفی بدید او را یك طبق مروارید و جواهر بخشید او بر بدیهه این رباعی انشا کرد :

رباعی

بگرفت و نکشت شه مرا درصف کین با آنکه بدم کشتنی از روی یقین
اکنون بطبق میدهدم در ثمین بخشایش وبخشش چنانست وچنین

واشعار او از غایت لطافت شهرتی دارد ، در اطراف بلاد هند و دیار غزنی اما بدین قدر اقتصار افتاد .

(۱۳) السلطان جلال الدين سليمان بن سلطان محمد السلجوقي

سلطان سلیمان شاه‌برادر زادهٔ سلطان‌سعید سنجر بن ملکشاه بود ، شاهزاده‌ای بکمال جمال وجمال‌کمال و گل ذات او برچمن سلطنت از زحمت خار قبایح برسته ، اگرچه در چمن ملك نرگسی شکفته بود ، اما چون‌گل کوتاه عمر افتاده بود، مدت ملك اوچون ایام یاسمین‌کوتاه بود .

مصراع

از موسم یاسمین چه خیزد ؟

از بزرگی شنیدم‌که چون سلطان سعید سنجر را آن نکبت پیش آمد وملك

(۱) خل: که ازلمغان‌بغزنین، لمغان یالامغان‌بگفته یاقوت‌ازروستاهای‌غزنین بوده است

و دولت او را چشم رسید و آفتاب اقبال چون بسمت کمال رسیده بود برگشت و ماه سلطنت چون باوج رفعت رسیده بود روی بحضیض وبال نهاد، در بند غزان شبی مناجاتی کرد که : الهی مرا از تمتع دنیایی هیچ باقی نمانده است جز سه آرزو ، یکی آنست که بهرطریق که باشد ، یا بمرگ یا بحیات ، از دست این جماعت مرا خلاص دهی که تجرع جام مذلت بر من سخت می آید ، دیگر آنکه مرا بدارالملك مرو برسانی، تا اگرمرغ روحم قصد مطار سدره کند قفص کالبد هم در دولت خانهٔ مرو بماند ، سیم آنکه سلیمان شاه را که برادر زادهٔ منست و پیوسته طالب این مکنت بوده است از دولت پادشاهی برخورداری ندهی ، هرسه دعای اوباجابت پیوست ، نوبت امارت سلیمان شاه بودکه ترکان او را بند کردند و در قید آوردند ، بدان محنت در ماند ، ازطبع راست بهره‌ای داشت ، این رباعی در آن حالت میگوید :

رباعی

از دست تبه‌کاری این مشتی زند درکام حیات ماست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز ، آخر مپسند دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

(۱۴) السلطان المعظم علاء الدنیا والدین تکش بن ایل ارسلان تغمده الله برحمته

سلطان تکش پادشاهی حلیم و رحیم بود ، لطف طبع اواز آفتاب تابان ظاهر ترست ، هم در مقام بزم غیثی سایل و هم در موقف رزم لیثی صایل و از شهاب‌الدین مسعود شنیدم ، در حضرت خوارزم که : در اوایل ایام دولت و مبادی عهدمملکت، که هنوز ازهار مرادات در چمن سلطنت ازاکمام تخمی تمام بیرون نیامده و اشجار حصول‌مقاصد بلواقح شمول دولت بارور نشده ،آن شاه صواب‌کار برصوب ختا نهضتی فرمود و درآن سفرخزانه را ببذل و خطرتمام بپرداخت وچون مستحقان وسایلان بر درگاه او مزاحمت نمودند و خزاین از بذل کم آمده بود ، در مقام حیرت این رباعی پادشاهانه بر زبان راند :

رباعی

درزین سخا نشست دانم کردان گرکوه زرست پست دانم کردن

لیکن چو خزانه‌ای که می باید نیست از نیست چگونه هست دانم کردن؟

(۱۵) السلطان الشهید طغرل سقی الله ثراه

سلطان ممالك آفاق و خسرو تمامت عراق، پادشاهی که توسن ایام رام زین امکان او بود وابلق روزگار مرتاض حکم وفرمان او، چون برسریر مملکت استقرار یافت دانست که دولت معشوقی بی وفاست وعمر حریفی گریز پاست، خواست که داد از روزگار بستاند و آن اندك حیاتی مستعاررا بخوشی وخرمی گذراند، روی بتعاطی عقار آورد و شب و روز با شاهدان تیرانداز بادام، تیغ زن غمزهٔ، زره پوش زلف، شکر فروش لب، بعشرت و تماشا مشغول شد و بزم را بر رزم اختیار کرد، لاجرم اختلال در کار پادشاهی پدید آمد وسلك دولت از نظام بگسست و اتابك قزل ارسلان، که از بنده زادگان او بود، بروی برون آمد و او را مقید گردانید و ملك فرو گرفت، در آن حالت این رباعی در نظم آورده است، سخت مطبوع و لطیفست، میگوید:

رباعی

در بند غمم، گره کشایا، مپسند وین کاهش جاه، جان فزایا، مپسند
وز بنده وبنده‌زاده‌ای چندین ظلم برخواجهٔ خویشتن، خدایا، مپسند

و در آن وقت که ملك مؤید بحرب اورفت وناگاه بسر اورسید و او را اعلام دادند بر فور بسلاح دار اشارت کرد و گفت:

رباعی

آن (۱) جوشن من بیار، تادر پوشم کین کار مرا فتاد، هم درکوشم (۲)
تادر تنمست جان وسر بردوشم (۳) من ملك عراق را بسر (۴) نفروشم

ودروقت استخلاص بلاد ارمن و اران گفت:

رباعی

ای دل بهوای ارمن، ارمن باشم بیرون (۵) بکنم زدل حزن زن باشم (۶)

(۱) خ ل: رو (۲) خ ل: این کار مرا افتاده من خود کوشم (۳) خ ل: تا هست بکف گرز و سپر بر دوشم (۴) خ ل: بجان (۵) خ ل: خالی
(۶) خ ل: زارزن ارزن باشم

وی چرخ اگر بحیله بیرون نکنم — گاو تواز آن‌خرمن خرمن(۱) باشم

و او را ابیات لطیف بسیارست ، اما این قدر بر خاطر بود ایرادکرده‌آمد .

(۱۶) السلطان المعظم جلال الدنيا والدين قلج طمغاجخان ابراهيم ابن‌الحسين تغمده‌الله برحمته

سلطان سمرقند بود و لطف لفظ او غیرت شکر وقند ، پادشاهی بودکه کمال حلم او خاك در دیدهٔ جبال راسخ میزد و با وقار او جرم زمین سبکبار مینمود ، اغلب و اکثر قوت اواز اجرت‌کتابت قرآن بود ، پیوسته مصحف نوشتی ، بخطی چون در منثور وآنرا بمجهولی دادی، تا بفروختی وقوت خود ازآن ساختی و درآن وقت‌که برتخت ملك سمرقندنشست ازاطراف‌وجوانب فتنه ها برخاسته بود ، امام شمس‌الدین و لوالجی اورا رباعیی‌گفت :

رباعی

شاهی‌که ازوشیر فلك را بیمست — خسرو فرورستم دل وجم‌تعظیمست

ای دیوستم ، رو که سلیمان آمد — وی‌آتش فتنه ، هین‌که ابراهیمیست

او در اوایل جوانی‌گاه‌گاه رباعیات‌انشاکردی واین رباعی ازگفته‌های اوست :

رباعی

ای روی ترا ز حسن بازارچه‌ای — در من نگر از چشم کرم پارچه‌ای

دریاب‌که ترمی‌کند ازخون جگر — هجران تو از هر مژه دستارچه‌ای

(۱۷) السلطان الاعظم علاء الدنيا و الدين اسكندر الثانى محمد [بن] السلطان تكش اعلى الله شانه

پادشاهی‌که مآثرومحامدشهریاری اوناسخ‌رسمهای‌ملوك‌ماضی وسلاطین‌غابرست وآنچه این پادشاه جهان پناه را میسرشدست ، ازضبط اقالیم وقهراعادی و بر ایادی و جهانگیری، هر گزازابتدای‌عالم تا این‌غایت‌کس‌نشان ندادست ودرهیچ تاریخ‌مشاهده کرده نیامده ودرآن وقت که قمر دولت هلال و شجر سلطنت نهال بود ، اوایل ایام

---

(۱) خ ل : گاو توز خرمن تو خرمن

اقبال وعنفوان جوانی عز وجلال، هر کس را هوس مقاومت و تمنی مکافحت در ضمیر متمکن بود، هندوخان، که درمردی رستم را بزالی بر نگرفتی و در کرم بحرمحیط را جدولی شمردی، درخراسان جمعیتی کرد وحشمی گرد آورد و خواست که خراسان بدست فرو گیرد ونشابور را، که دارالملك پدراو بود، مستخلص گرداند بنزدیك این پادشاه این رباعی نبشت :

رباعی

گفتار ترا، خنجر بران مارا   کاشانه ترا، مرکب و میدان مارا
خواهی که خصومت زمیان برخیزد   خوارزم ترا، شها، خراسان ما را

سلطان سکندر جواب فرموده است :

رباعی

ای جان‌عم، این غم ره سودا گیرد   وین پند نه درتو ونه درما گیرد(۱)
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون ؟   تا آتش اقبال که بالا گیرد ؟

اگرعاقل درین یك بیت تأمل کند هزار دیوان شعر و هزار دفترحکمت در یك بیت آخر این رباعی مندرج بیند، کمال بزرگی این پادشاه اگرچه بحدیست که فکر را امکان اندیشهٔ مقام قدر او نیست، فاما برای زینت کتاب این یك رباعی از سخنان او آورده شد ودرشهر نیشابور در دیه شبتفان [؟ شبرقان] که در اطراف جهان موضعی ازان خوشتر کم نشان داده‌اندباغیست، ملك خداوند ملکه ترکان دام ملکها، درآنجا بخط این پادشاه رباعیی دیدم نبشته و جماعتی از ارکان دولت حکایت کردندکه این خط پادشاهست، اما معلوم نیست که گفتهٔ اوست یا از آن‌دیگری، باری سخن پادشاهانه است :

رباعی

چون دید فلك نماندش قوت و تاب   اندر کف من تیغ چو یك قطرهٔ آب
دستم چو سحاب آمد واین طرفه که دید؟   ابری که بیك قطره جهان کرد خراب

(۱) خ ل : این قصدنه در شمانه در ماگیرد

۱۸) السلطان الشهید نصرة الدنیا و الدین قلج ارسلان خاقان عثمان ابن ابراهیم سقی الله ثراه

شاه زاده‌ای بود که کمال رأفت الهی شکل نور ماه را درخندهٔ او ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت مشك سیاه خال را بر عارض رنگین او ترتیب داده ، با جمال یوسفی و ملك سلیمانی ، با بذل وفضل حیدری و حلم و اسم عثمانی ، در رجب سنهٔ سبع و تسعین و خمسمائه مولف این کتاب بسمرقند رفته بود و سلطان طمغاجخان ابراهیم ، سقی‌الله ثراه ، در حیوة بود وخال بنده شرف الزمان مجدالدین عدنان در سلك خدمت آن پادشاه منخرط وپسراوجلال الدین ملك الاطبا صدرالحکما مسعود درخدمت‌این شاهزاده مرتب وظن آنست که در آن‌وقت این‌پادشاهزاده درسن چهارده سالگی یا پانزده سالگی بیش ازین نبود و جمله سواران میدان مردی انصاف داده بودند که کس گوی به از وی نمیزند و در سواری از وی چست تر نیست و خط او بمثابتی بود که ابن مقله مقله برای مطالعهٔ آن درباختی وابن البواب خود را از نواب دیوان فضایل اوشناختی و ولی عهد پدر بود ، درملك سمرقند وبنده را بدووسیلت در خدمت اواختلاط افتاد : یکی آن بود که روزی درحضرت اومیان دو کس ازافاضل سخن‌رفت، او از استاد خود بهاء الدین امیر عمید پرسید که :کدام بزرگترست ازین دو ؟گفت : فلان را با فلان چه نسبت ؟ لایقاس الملائکة بالحدادین ، پادشاه پرسید که : این سخن چه‌بود ؟گفت : ملایکه راباآهنگران چه نسبت ؟گفت : این چه‌سخن باشد ؟که با حداد نسبت ندارد با فهاد و قراد هم نسبت ندارند ، همانا امیرعمید را این معنی معلوم نبود وسبب این مثل بسمع او نرسیده ، در آن اندیشه بماند و در آن مجلس از هرکسی پرسید ، بند[ه ای که] آنجا حاضر بود ، خدمت کرد واجازت‌خواست که: اگرفرمان بودتقریر کرده آید ،که‌پیش از آن‌که بگویی اختلاف میان این جماعت در آنست که مراد ازین حدادین آهنگرانست یامعنی دیگر، باری بهمه حال آهنکران‌نیست، پس بنده گفت: قول ابوبکرست ، رضی الله عنه ، چون این آیت نازل‌شد: «لَوّاحَةٌ لِلْبَشَرِ، عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ(۱)» ابوالاشد ،که‌ازمنکران عرب

(۱) سورة المدثر آیهٔ ۲۹ ـ ۳۰

و متکبران بی ادب بود گفت : « انا اکفی ثمانیة عشر فاکفونی کلکم واحدا »، گفت: ازآن نوزده زبانیه که، بر دردوزخ باشند، من هژده راکفایت کنم ، شما بجملۀ عرب یکی‌راکفایت کنید، چون امیرالمؤمنین وخلیفۀ رسول رب العالمین ابو بکر، رضی‌الله عنه ، این سخن بشنید برزبان راند : «لَايُقَاسُ اَلْمَلَائِكَةُ بِالْحَدَّادِينَ» یعنی ملایکۀ معصوم را با دربانان عهد قیاس نتوان کرد وحداد بواب را خوانند، از بهر آنکه معنی حد منعست و بواب مانعست مرمردمان را از درآمدن سرای و چون این فصل تقریر افتاد برآن احماد ارزانی داشت و الطاف پادشاهانه فرمود وروزی جمال الدین رشید، که دبیرخاص او بود، بجهت کج تگین، که خواهراین پادشاه در حکم او بود ، عنایت نامه‌ای نوشته بودند ، در اثنای آن نبشته که : خواهر داند کج تگین، که بعزقرابت مخصوصست ، چون بحضرت او آورد کاتب رابرنجانیدو گفت : ندانی که شوهرخواهر قرابت نبود؟ برو واین را باز بنویس وخواست که آنرابدراند، بنده بهاءالدین امیرعمید راگفت: فرمان باشد که بنده آنرا در نظر آرد ؟ ببنده داد ،کارد بکشیدم والف را از قرابت حك کردم قربت شد ، پادشاه احسان و تحسین ارزانی فرمود و دیوان انشا بر اسم بنده کرد ومدتی در خدمت اوبماندم ، واین شاهزاده را ابیات و اشعار بسیارست و اما بیتی چند از آن او درین مجموعه بیاریم ، درحکمت این رباعی گفته است :

نظم

ما و تو، که هم نمونۀ پرگاریم — سرگرچه‌دو کرده‌ایم یك‌جان داریم
چون نقطه نهاده ایم بردایره‌پای — تا آخر کار سر بهم باز آریم(١)

و غلامی داشت ، سنجر نام ، این رباعی لغز در نام او گفتست :

رباعی

آن بت، که شدم ازغم رویش بستوه — وز شکوۀ من نداشت اوهیچ شکوه
در مانده شدم زغم ، بگفتم نامش — دندان و قد منست بر دامن کوه (٢)

(١) این رباعی دربرخی ازنسخ رباعیات امام عمرخیام بنام او آمده ومصرع اول چنینست : جانا من وتو نمونۀ پرگاریم

(٢) مراد از دندان «سن» بزبان تازی ومراد ازدامن کوه «جر» بزبان فارسیست وکلمۀ «قد» درمیان زایدست و بهمین جهت این مصرع نادرست می نماید

(۱۹) ملك طغانشه بن المؤید

شاهی که قواعد فضل واساس هنر بایام همایون اواستحکام یافت وسروجویبار ریاست ،که بذبول جورانحنا پذیرفته بود، بروزگارمبارك اوسرافراشت ، اخلاق حمیدهٔ او فهرست اعمال پسندیده و آثار محمودهٔ او برصحایف اعمال سر دفتر مناقب ستوده و با این همه مکنت و دولت او را شعری بوده است عذب و دلاویز ، طرب انگیز و ابیات او مشهورست و میان اومیان ملك تاج الدین تمران مکاتبات و مشاعراتست، اما ازلطایف طبع اویکی آنست که کافی خراسان، که او را کافرك خوانند، اوراقطعه‌ای گفت و از وی نان خواست و این قطعه درغایت لطافتست، میگوید :

قطعه

خسروا، تیغ توماننداجل شدگه قهر — که نگردد شکم پر گهرش ازجان سیر
گر سر هوش بر تیغ گهردارت را — جان ببیندشکم خاك شودازجان سیر
بنده رازی زنکی باشکمی چون دهلی — جفت افتاده که هرگز نشوداز نان سیر
گفتم: ای دول،چنین معده نگرددهرگز — جز بصابون وشخار ونمك واشنان سیر
معده‌ای راکه دروسنگ همی بگدازد — کی توان کردچنین معده‌چنان آسان سیر؟
گرز نان سیر نمی‌گردد این‌هم نوعیست — کاشکی میشودی این جلب ازحمدان سیر
خسروشرق ، درین واقعه فریادم رس — زآن که‌شدخاطرم ازفکرت بی‌پایان سیر
بطریق کرمم نقد بده نان چندانك — می‌خورد قرب دوسال این جلب حیران سیر

چون این قطعه درحضرت ملك طغانشاه عرضه داشت اودواتی و قلمی خواست و برظهر مسوده بنوشت :

رباعی

حاشاکه زنت را چوتو ما سیرکنیم — یا کام دل میسرش دیر کنیم
تو پای برون نه از میان تا وی را — از هردو بدستوری تو سیرکنیم (۱)

---

(۱) درقافیه این رباعی تاملست

رباعی

گل دوش بهنگام سحر خاسته بود — خود را چو عروس نو بیاراسته بود
مشتی زرریزه ریزه در کف کرده(۱) — زونیز مگر که یارزر(۲) خواسته بود

هم اوراست درفصد :

رباعی

دی چون خبر فصد تو اندر دادند — بر جان و دلم بار دگر بنهادند
دست توچوچشم من مگرعاشق بود(۳) — برچهرهٔ تو؟ که خون(٤) ازو بگشادند

هم او گفته است:

رباعی

باچشم ، لبش بطعنه گفت: ای سرمست — با لب چشمش خصومتی در پیوست
زلفش بصواب دید ایشان بر خاست — تا بر رخ تو نگونسر آخر بنشست

و او را ابیات و اشعار بسیارست و با ملك تاج‌الدین تمران مشاعره کرده‌اند و ابیات ایشان شهرتی دارد و چون آن پادشاه داعی حقّ را سماع و ملك دنیا را وداع کرد و آفتاب جمال او بکسوف زوال تیره گشت وچشم بخت او ازغبارحدثان خیره شد، دختر کاشغری، که ازمغنّیات خاصه بود ودرتحریك انامل وتمزیج آهنگ زهرهٔ زهرا را در مقام خجالت نشانیدی و چون زلف چنگ بچنگ آوردی زاهد قبّهٔ ششم را از عشق روی بر وی کردی ، در مرثیت این پادشاه رباعئی گفته است ، در غایت لطافتست و در نهایت سلاست ، می گوید :

رباعی

ازمرگ تو،ای شاه، سیه شدروزم — بی روی تودیدگان خود بردوزم
تیغ توکجاست ؟ ای دریغا ، تا من — خون ریختن از دیده بدو آموزم

ایزد سبحانه و تعالی این شاه لطیف طبع را غریق غفران گرداناد و صاحب صاحب قران ، دستور سلطان نشان را ، از مکاره زمان و احداث جهان در ضمان و

(۱) خ ل : کف بودش
(۲) خ ل : او نیزمگر بکارزر
(۳) خ ل : مگر بررخ تو
(٤) خ ل : بودش میلی که خون

امان عصمت خود داراد، بحق محمد و آله الامجاد .

(۲۰) ملك عليشاه بن السلطان تكش ،

شاهزاده‌ای خوب صورت نیك سیرت ، علی نام ، عالی همت ،که آتش شمشیر آبدارش بهرام را چون سپند میسوخت و شعلهٔ سنان او قرص آفتاب را همچون مشعلهٔ ماه می‌افروخت ، ازین معالی هیچ باقی نبود ، اما شجرهٔ جد ودرخت کوشش سخت او بر دولت و بخت بار نیاورده ، بسیار در گریز و آویز عمر گذرانید ، بسی بکوشید و بعاقبت در حدود فیروزکوه در زیر خاك شد ، اورا ابیات لطیفست ، در آن وقت که از خوف شیران جلادت توأمان ازگرگان بتگ آهو بگریخت و بمأمن حضرت فیروزکوه آمد این رباعی درآنوقت گفته است :

رباعی

بر من چو همه نوبت غم میگذرد — شادی ببرم چو بخت کم میگذرد
آنروزکه بوددولت، آنروزگذشت — و امروزکه محنتست هم میگذرد

واین قطعه هم اوگفته است:

قطعه

از آن تخت شاهانه بگذاشتم — که از بخت وارون ستوه آمدم
ز پیروزه گون چرخ پیروزیی — ندیدم بپیروز کوه آمدم

هم اوراست :

رباعی

پیوسته غمت مرا مشوش دارد — عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد
بر آتش چهره‌زلف جعدت گویی — از بهر دلم نعل در آتش دارد

هم اوراست :

رباعی

مجنون گشتم زعشقت، ای زیبا یار — زنجیرم زن زآن سرزلفین چومار
ازخویش چو بیگانه شدم درغم تو — آن زلف چو زنجیر زمن بازمدار

(۳۱) الامیر ناصرالدین عثمان بن حرب السجزی

امیر ناصر ،که ریاض اقبال بمکان او ناضر بود و دیدهٔ دولت بروی وی ناظر، پسر ملك تاج‌الدین حرب که از عدل شامل او باز با تیهو صلح کرده بود و آتش در جوار پنبه قرار گرفته ، ملکی حلیم کریم ، ملك دنیا را او وسیلت حصول ملك عقبی ساخته بود و در تجمل پادشاهی بنای ملاهی و مناهی را تمام برانداخته،

شعر

فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه ولاعرض الدنیا عن الدین شاغله

و او را بیست پسر بود و ولی عهد او در آن عهد امیر ناصرالدین عثمان بود ، جان مردی وکان مردمی و آثار او بسیارست و یکی از آن جمله فتح ترشیزست ، که بیك نهضت صد هزار ملحد جاحد را بدوزخ فرستاد و پیش ازو کسی را آن میسر نشده بود و چون بدارالملك سیستان آمد هر کس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند ویك بیت ازقطعه‌ای که از برای اوامام شرف‌الدین فراهی گفته است ایراد کرده آمد:

بیت

چنان کز تو شادست حرب محمد روان محمد ازین حرب شادست

و در آنوقت که مؤلف این ترتیب بسجستان بود امیر ناصرالدین برحمت ایزدی پیوسته و ولی عهد او ملك یمین الدین بهرام شاه بود که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست ومآثر ناصرالدین عثمان بسیارست، از امام ادیب رشیدالدین تاج الادبا عبدالمجید شنیدم که: وقتی در هری زن مطربه‌ای، زاهده نام ، درمجلس انس او حاضر بود ، طوطی سخنی ،که چون شکر از پسته روان کردی ترتیب قوت روان کردی وچون ده فندق را برای مدد قول وغزل در عمل آوردی غارت گری عقل انس وجان کردی ، آن امیر این رباعی درحق او گفته و این بدیهه انشاکرد:

رباعی

چشم و رخ تو بدلبری استادند انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده،زاهدان زچنگ خوش تو چون نرگس تومست وخراب افتادند

بیش ازین نیفتاده‌است از اشعار او، بدین اختصار کرده آمد .

(۲۲) الملك المعظم تاج [الدين] تمران شاه

شاهزاده و گوهر آزاده، هم نسبتی عالی وهم کرمی متوالی داشت و با علو نسب و سمو حسب شعری، که شعری شعار آن سزیدی و نثره نثار آن شایستی، خال جمال کمال او آمده بود و اشعار آبدار او بسیارست و تمامت برخاطر نبود، فاما رباعئی چند در قلم آمد:

رباعی

لرزان تنم از باد ستیز غم تست — سوزان دلم از آتش تیز غم تست
مگذار بتا که خاك خواری گیرد — صحرای دلم که آب خیز غم تست

هم اوراست:

رباعی

آیا بینم بخدمتت باری در — خودرا بشروع خوشترین کاری‌در
یکبار دگر نشسته باهم دوبدو — بی هیچ سوم، بچار دیواری در

وهم او گوید:

هرگزچومنی‌عاشق ومدهوش که دید؟ — آزاد چو بنده حلقه در گوش که دید؟
با دل گفتم: دمی فراموشش کن — دل‌گفت: دلی زجان فراموش که دید؟

و در معنی شکار سلطان‌غیاث‌الدنیا و الدین، تغمده‌الله برحمته، میگوید:

رباعی

هر روز چنین شهانه‌کاری میکن — بر چهرهٔ ایام نگاری میکن
بر تخت بخرمی شرابی میخور — در باغ بخوشدلی شکاری میکن

(۲۳) الملك المعظم نصرةالدین کبود جامه

که اگر گوشهٔ چشم بخشم بر فلك کبود پوش سرخ کردی روی روز سیاه شدی و اگر همت او عزم ضبط ملکی کردی از کواکب موکبش‌را سپاه آمدی و در اثنای دور وسیر مؤلف این مجموع بحضرت او رسید، در شهر نو وبنده صاحب رقعه‌ای بود، که قطاع طریق اسپان وقماش برده بودند و بنده پیاده مانده، چون بشهر نو رسیدم چون چرخ کهن خواستم که بحضرت اوپناه طلبم، خود صبح و شام او

بصبوح و غبوق مشغول بود و از صباح تا رواح با صباح بمغازله و معانقه می‌گذشت و البته فرصت نمیشد که دانشمندی او را بیند و داعی را بی‌برگ و مستعجل یك رباعی انشا افتاد وبخدمت او فرستاده شد وآن این بودکه :

رباعی

ای شاه ببذل بحر و کانی دگری   در قالب ملك وعدل جانی دگری
ز آنروی‌کبود جامه می‌خوانندت   کز رفعت و قدر آسمانی دگری

چون این رباعی را بخواند احسان و تحسین ارزانی فرمود و گفت : فرصت تذکیر شمردن ندارم ، ملتمس چیست ؟ ما را اعلام ده ، داعی این یك بیت فرو نبشت :

بیت

هر چند که بر بساط شطرنج هنر   امروز شهم ، پیاده می‌باید رفت

درحال بفرمود تا اسپی تنگ بسته بخانقاه آوردند و تسلیم‌کردند و بمواعید بسیار مستظهر گردانید ، داعی هم از آنجا سوار شده ، رحلت کرد ، او را نادیده و بمحاورهٔ او مستسعد ناشده و این کمال‌کرم و غایت سخن‌دانی و هنر پروریست که ازاثر برمؤثر استدلال‌گیرد و از سخن بر هنرمرد واقف‌شود، واورا ابیاتیست، سخت مطبوع و لطیف و این رباعی معروفست که چون درحضرت سلطان تکش ، تغمده‌الله برحمته، حساداو را تخلیط‌کردند وعزم پادشاهانه برگرفتن او مصمم شد، متجسسان را فرستاد تا سر او پیش تخت آرند ، اموال خطیر مرآن جماعت را تکلف کرد و گفت : مرا زنده بخدمت برید ، اگر فرمان سیاست بنفاذ رساند فرمان او بر جان روانست، موکلان مال بستدند و او را بخدمت آوردند و آن سلطان جشنی عظیم داشت، چون‌چشم او برکبود جامه افتاد، خواست‌که موکلان‌را سیاستی‌کند که در انفاذ فرمان تأخیری کرده بودند ، کبود جامه رباعیی انشاکرد و نبشت و بحضرت فرستاد :

رباعی

من خاك تو درچشم خرد می‌آرم   عذرت نه‌یکی،نه ده، که‌صدمی‌آرم

سرخواسته‌ای بدست کس نتوان‌داد — می آیم و بر گردن خود می‌آرم

پادشاه رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشید و او را بخود نزدیك گردانید و بوس برسر و روی او داد و تمامت آن مجلس‌خانه و بنگاه بدو بخشید، و ابیات او بسیارست، اما آنچه حالی بر طبع بود ایراد کرده آمد، می‌گوید در حق غلام ترك خود:

رباعی

ترکی که برخ‌درد مرا درمانست — او را دل من همیشه در فرمانست
بخریده‌امش بزر، بصد جان ارزد — جانی که بزرتوان خرید ارزانست

و هم اوراست:

منم که چون‌بغضب زی فلك‌نگاه کنم — جمال طلعت خورشید را تباه کنم
کبود جامه‌ام آری ولی بتیغ کبود — رخ عدو را از خون دل سیاه کنم

(٢٤) الملك المعظم پيغوملك

در نوبت ایالت او اهل مرغینان و کاشان با عیشی تن آسان بودند و او شاهی بود که هم قوت فضل داشت و هم فضل‌قوت، آسمانی برزمین و آفتابی درزین، اشعار او مدونست و دیوان شعر او باصغر حجم چون مردم دیده عزیز و چون دیدهٔ مردم گرامی و اگر تمامت اشعار او نقل‌کرده شود ازغرض کتاب بازمانیم، بعضی‌ازطرف او ایراد کرده آمده :

شعر

ای‌راحت دل وجان، ای آفتاب خوبان — ای‌جان‌نوازچون‌دل،ای‌دل‌نوازچون‌جان
ای‌آهوی نگارین ، داردشب دوزلفت — هم ماه زیردامن ، هم مشك در گریبان
طبعم‌بوصف‌حسنت‌چون لفظ‌تو گهرپاش — حالم زعشق رویت‌چون زلف‌تو پریشان
بیم زوال دارم از آفتاب رویت — از سایهٔ تن خود ز آنم همیشه ترسان
وصل خردر بایت‌چون دولتست‌کم یاب — هجرجفا نمایت چون محنتست ارزان
رویت بخواب دیدم ماهی بپیش انجم — قدت بباغ دیدم سروی میان بستان
گر صد هزار دیده باشد چو آسمانم — چون‌ابرجمله باشد درهجرتودر افشان

یك‌دل‌دوجزع‌شوخت‌نستاندهر گز از کس ‌ ‌ کان‌را دولعل‌نوشت صدجان‌نداد‌تاوان
باشد خیال رویت همخانه با دوچشمم ‌ ‌ بر وی همی بترسم از بیم موج طوفان
سر در جهان نهادم در آرزوی رویت ‌ ‌ چون عشق‌وحسن ما راپیدا نبود پایان
روزی‌بخواند آخرراوی بصوت‌دلکش ‌ ‌ این قصهای ما را در بارگاه سلطان
احمد جلال دنیا سلطان که گفت عالم : ‌ ‌ تاهست‌دور گردون ماییم وعهد وپیمان
گر دشمنی بیابی اندر زمانهٔ خود ‌ ‌ از تو بما نمودن وز ما نفاذ فرمان
بر دشمنانش دایم از بیم جان نماید ‌ ‌ هم‌موی‌همچوسوزن‌هم‌پوست‌همچو‌زندان
تیرشهاب شکلش‌چون‌رفت‌سوی دشمن ‌ ‌ چه‌سوداز آن‌پس‌اورایاری‌وری‌چوشیطان؟
چون‌عزم‌تیر کرداو، گرشست‌رستم آمد ‌ ‌ باچرخ‌زال‌شکلش‌ز آن‌پس‌چه‌سوددستان؟
زوداکه دیدخواهم از سعی بخت فرخ ‌ ‌ مأمور امرسلطان ایران ستان وتوران
روزی کز آب خنجر روی هوا نماید ‌ ‌ برفرق شیرمردان چون قطرهای‌باران
عقل از تن دلیران گم گشته یابی آن دم ‌ ‌ چون‌دل‌زمردبیدل،چون‌جان‌زعشق‌جانان
بر تیغ پر زگوهر لرزان از آن نماید ‌ ‌ خون‌عدوی‌جاهش،چون‌لاله‌در گلستان
براسپ‌چون‌بدیدش،بارمح گفت گردون: ‌ ‌ دیدم‌پس‌ازمحمد موسی‌وطور و ثعبان
ای‌کدخدای عالم ، از دست در فشانت ‌ ‌ در عهد دولت تو پیدا شدست احسان
ازدشمن، ارچو کوره ،یك‌دم‌خلاف‌بینی ‌ ‌ از گرزپیل‌پیکر،ساکن کنش‌چوسندان
بردشمن‌تو خندد گردون ،چومردعاقل، ‌ ‌ بر هزلهای جحی ، بر ژاژهای طیان
عمرتو باد چندان، تاطره های مشکین ‌ ‌ برگردگوی‌سیمین‌جولان‌کندچوچوگان

واین‌قصیده درحق خسرخود طغاخان مرغینان گوید :(۱)

(۱) ازین پس چیزی از نسخه افتاده است‌واین قطعه و قصیدهٔ بعد از حسام‌الدین بختیاربن‌زنگی سلجوقی‌متخلص بپیغوی شاعر مداح پیغوملکست وچنان می‌نماید که عوفی درین مورد این دو قطعه را نقل کرده تامدایح این شاعر را در بارهٔ او آورده باشد و مطلبی که درین‌زمینه‌بوده‌است ازمیان افتاده ، رجوع کنیدبتاریخ مسعودی‌معروف بتاریخ بیهقی . . . با مقابله و تصحیح وحواشی وتعلیقات سعید نفیسی‌مجلد سوم ، طهران۱۳۳۲ ص ۱۳۷۰ – ۱۳۷۷

شعر

فرمان نافذ او بـر حکمها دلیل — دست تصرف او بـر ملکها دراز
خاقان حسام دین حسن بن علی که هست — از جملهٔ جهان ز همه چیز بی نیاز
این شکر لازمست :که بگشاد ناگهان — ایام ، آنچه در دل افلاك بود ، راز
در خاك بارگاه رفیعش چو بنگری — شکل جبین شاهان بینی ،که نماز
دردل عدوش را، که چوسیرست پر محن ، — غمهای جان شیرین ده توست ، چون پیاز
چون زفتی زمانه بچشم سخا بدید — خط در کشید بر ورق عاجزان آز
شاها ، خدایگانا ،آنی که در خورست — بر آستین ملك ، علمهای تو ، طراز
بر چرخ ، جاه تست ، بزرگی بلند قدر — دردهر، ملك تست ، دیاری غریب ساز
هر چند در قصاید مدح و ثنای تو — می بود طبع بنده زتضمین دراحتراز
چون حسب حال یافت اداکرد این دو بیت — زیرا کـه می نیاید زین خوبتر فراز :
« زین سان که در نشیب عنا اوفتاد خصم — از بعد اینش دار بود ،گر بود فراز
که نیزهای خطی برده بجانش خط — گه تیغهای هندی آورده ترکتاز »
تا بود خواهد از گل و مل درجهان نشان — از چرخ زود گرد و ز ایام دیریاز
همواره بادرای تو، چون گل ، درابتسام — پیوسته بادطبع تو، چون مل ، دراهتزاز
در مسند سلاطین بر صدر می نشین — برچرخ کامرانی ، چون ماه ، می گراز
تا نصرتست وعیش و بزرگی و روزگار — دشمن کش و نشاط گزین و ولی نواز

هم درحق او گوید واین قصیده طراز قصاید جملهٔ شعرای جهان و امرای گیهانست، در غایت لطافتست :

قصیده

خندید صبح ، چون دهن یار سیم تن — او خنده زد بمن بر و من درگریستن
خورشید و نورصبح بچشمم چنان نمود — گویی بشست یار رخ خود بخون من
وآنگه بخون من رخ خود شست آن نگار — بر کرد سر ز شقهٔ فیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان ، در آبدان روان — یا چون درست زری ، درنیلگون لگن

لون سپهر و صبح بچشمم چنان نمود
گفتی که از بنفشه همی بر دمد سمن

گویی ز مشرق آید سیمین حواصلی
بر روی آب و بیضهٔ زرینش در دهن

گفتی ، چو کرد سوی چهارم فلك شتاب،
یوسف مگر بمنزل عیسی کند وطن

دامن کشان ز نور ، چو در روزهای بار،
بر تخت پادشاهی پیغو ملك حسن

عادل حسام دولت و دین خسروی، که اوست
صف دار و صف پناه و صف آشوب و صف شکن

گویا شود ، بفر مدیحش، مسیح وار ،
طفلی کـه نا رسیده بود بر لبش لبن

گر بر خلاف او پسری زاید از جهان
هم در زمانش چرخ بریسد همی کفن

در مردمی و مردی تا دیگران ازو
چندان تفاوتست که از مرد تا بزن

چون عدل او ومرحمت او بعهد ما
یك کس نشان نمی‌دهد ، از روم تاختن

نور جمال عدلش بر جملهٔ جهان
تابان ، چنانکه نور سهیلست در یمن

آن روز کز درخش سنانها شود زمین
بر هر طرف چو انجم و افلاك انجمن

پرخون زمانه بینی و پر کشته دشت وراغ
عالم ز فتنه یابی دریای پـر فتن

جان در بلای تن شده رنجور و بیقرار
تن درهوای جان شده مهجور وممتحن

بینی در آن زمان ، که در آید خدایگان،
چون کوه تیغ دارو چوخورشید تیغ زن

با دشمنان خدنگش چون دیو و چون شهاب
یانی عدو و رمحش چون مرغ و بابزن

چون عشق نیکوان ، سپه شاه برقرار
چون زلف دلبران، صف اعداش پر شکن

ای خسروی که از گل عدل توظلم هست
همواره پای مال حوادث چو نسترن

چون کمترینه حرف ز نظم مدایحت
دری نشان نداد کس اندر همه عدن

دشمن بمرگ خرسند از بیم تیغ تو
تو شاد با زمانه همی تاز در چمن

قد ورخ هر آنکه نکوخواه جان تست
رنگین وراست بادا ، چون نارو نارون

در جمله از ثنا بدعا آمدم ز عجز
عمرت دراز باد، که کوتاه شد سخن

هم او گفته است (۱) :

(۱) ظاهراً این دو رباعی وقطعه‌ای که ازین پس می‌آید نیز ازهمان حسام‌الدین سابق‌الذکرست

رباعی

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو
مستور جهان فضل در جامهٔ تو
بحر هنری روان شده در و گهر
چون ریگ بیابان ز سرخامهٔ تو

هم اوگفته است :

رباعی

هرگز نبدم لب تو یا رب روزی
با بندهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی توصد روزشبی کرد ولیك
رخسارهٔ تو نکرد یك شب روزی

هم اوراست :

جستم برای فال کتابی و ناگهان
دستم ببحرگوهر سید حسن رسید
باصد زبان‌چگونه توان‌گفت شکراین
کان‌چزخدای‌خواسته بودم بمن رسید

هم‌اوراست (۱) :

دیده ز جمال یار یابد
آن بهره که از بهار یابد
نی نی ز بهارکی توان یافت
هر چان ز جمال یار یابد
از روی چو گلستان او دل
گل جوید و لیك خار یابد
گفتم‌که : ببند زلف‌را، گفت:
این فتنه کجا قرار یابد ؟
روزی‌که جفا پرست شد یار
آن روز زمانه کار یابد
چون او نتوان بعمرها یافت
هر دم چو من او هزار یابد

(۲۵) الامیرسناء الدین ارقم الفارسی

امیر ارقم ،که برقم مردی و مردمی صفحهٔ دولت‌او مرقوم بود و کمال شهامت او همه اقران واکفارا معلوم ، برادر اتابك دکله ، که ممالك فارس در تخت تصرف وفرمان او بود و ازحد مکران تاساحل عمان در ضبط وامکان او ، اورااببیاتیست، اما

(۱) این غزل‌گویا از اشعار پیغوملکست زیراکه در هفت اقلیم امین احمد رازی بنام وی‌آمده است

این رباعی از بزرگی شنیده آمد :

رباعی

روی تو بطعنه بر قمر می‌خندد لعلت بکرشمه بر گهر می‌خندد
از شیرینی که هست گویی لب تو پیوسته چو پسته برشکر می‌خندد

(۳۶) الامیر فخرالدولة والدین مسعود بن ابی الیمن الکرمانی

امیرمسعود ، که نتیجهٔ سپهر کبود بود ، فارس هر دو میدان و والی هردو بیان، شعر تازی او از لطافت چون درآبدار و شعر پارسی او از طراوت چون وصل دلدار وازامام همام عالم الدین کرمانی شنیدم که این دو بیت تازی اوراست وخلاصهٔ محامد او همین دو بیت تمامست ، میگوید :

شعر

تنبه فالحان الحمام المطوق تحث علی شرب المدام المروق
یقول اصطبح واشرب واعتق من الجوی رقیق فؤاد بالرحیق المعتق

و این دو رباعی هم از وی شنیدم که از گفتهای او نقل کرده‌اند ، میگوید :

رباعی

ای بر تن من نهاده باری غم تو وی در دل من فگنده ناری غم تو
گفتی که:مگرغم منت‌چونین کرد؟ آری غم تو ، غم تو ، آری غم تو

وهمو گفت :

کافر بچه‌ای که‌عشق اودین منست هم‌جان منست وهم‌جهان‌بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خود راهرگز این بندهٔ بنده بودن آیین منست

وهم او گفت :

از بهر هلال عید خورشید سپاه بر بام بر آمد و همی کرد نگاه
مردم بشگفت گفت : سبحان الله خورشیدبر آمده‌است ومی‌جویدماه

(۳۷) خداوند زاده اختیارالدین روزبه الشیبانی

از افراد ملوك جبال و امجاد شاهان صاحب اقبال بود ، توسن بیان رام

طبیعت منقاد اوودرگردن فلك سرکش طوق وداد اووجلال او درنوبت دولت سلطان سعید سنجر، انارالله برهانه ، دررفعت ومکانت بدرجه‌ای بودکه جوزارا غاشیهٔ بندگی او بر دوش و حلقهٔ محبت او در گوش بود و این خداوند زاده اختیار الدین از گنج حکمت استظهاری تمام بحاصل کرده بود و از فضل و هنر سرمایه‌ای بدست آورده و از نصاب فضل نصیبی و افر داشت و از جمال علم حظی کامل ، مفاخرت اوبحسب بود ، نه بنسب و مجالست او پیوسته با اهل ادب ، شعرا را درگاه او مآب شده و بخت بد ارباب فضل در حضرت او درخواب گشته و او راقصایدست که قلاید نحور خرایدست ومابیتی چند از هر قصیده بیاریم، تاکتاب بدان مزین گردد ، در قصیده‌ای می آیدکه مطلع آن اینست :

شعر

ز برج حمل خسرو علوی اجرام — نظر کرد زی حیز سفلی اجسام
از آن یك نظر کل اجسام سفلی — منور شده باز چون علوی اجرام

درینجامیگوید :

مؤثر شود در زمین نور خورشید — چو عون شهنشاه در شرع اسلام
بهای دول شاه جمشید رتبت — خداوند عالم شهانشاه دین سام
قدر قدرتی کز کمال معالی — بفرمانش راند قضا کل احکام
نهد عشرتش زخمه دردست زهره — کشد هیبتش خنجر از چنگ بهرام
ایا خسروی ، کانتهای جلالت — نگنجد همی هیچ در حد اوهام
ز ایام نالم بپیشت و لیکن — نخستین ز طالع ، پس آنگه زایام
عطارد، که‌قسمت کندشادی‌ازچرخ، — چو زی قسم من آید از کل اقسام
چنان خامه در دست او بسته آید — که‌گویی که‌هستش‌مگر‌دست‌درخام
کسانی بانعام شاهی غریقند — که ایشان ندانند انعام ز انعام

وشنیدم ازثقه‌ای که وقتی‌عرض مرض‌بجوهر ذات اوقایم گشت ، ملك بهاءالدین

بعیادت او آمد ، این قطعه بر بدیهه دوبیت انشا کرد :

قطعه

گریك نظر بسوی تن مانده در کنی — اشخاص را بتهنیت خصم به کنی
از چرخ کار بنده علی روزبه شود — گریك نظر بسوی علی روزبه کنی

و در قصیده‌ای این ابیات گفتست و درصیدگاه سلطان بهاء الدین خوانده :

چو از عکس رخ آیینهٔ خور — ملمع شد فضای چرخ اخضر
چنان بد زیر عکس مهر گردون — چو نیلی فوطه (۱) در آب معصفر
همی شد روشن از زنگ کدورت — هوای باختر از نور خاور
چنان چون نفس نادان در تعلم — پذیرد هر زمانی علم دیگر
مرا در نعت این سقف معلق — مرا در وصف این جرم مدور
بدریای تفکر عقل فیاض — شده غواص معنیهای مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم — ندایی دل پذیر و روح پرور
که : ای مقصود موجودات شیبان — کـه ای مقبول ابراهیم آزر
اگر خواهی مراد هر دو عالم — کـه گردد مرترا یك یك میسر
همی باید خرامیدن بتحقیق — بعزم صید شاه هفت کشور
بوجه بندگی پس زود بشتاب — چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاء الدین والدنیا ملك سام — خداوند فلك قـدر ملك فر
بدور عدلش اندر آتش و آب — مکان سازند ماهی و سمندر
سمندر را غذا آید ز دریا — چو ماهی را مفرح گردد اخگر
اگر بر شعلهای آتش چرخ — کند عرضه نهیبت آب خنجر
چو خون اندر عروق زهرخورده — بدود اندر فسرده گردد آذر

و او را ابیات و اشعار و قصاید و غزلیات آبدار بسیارست ولیکن آن درر در صدفست و آن دراری در شرف ، دست هرکس بدان نرسد و تصرف هر کس

(۱) خ ل : قطره

بدان محیط نشود ، آنچه بر خاطر بود ایراد کرده آمد و این فصل هم بر ذکر این بزرگ ختم کرده شد . ایزدسجانه وتعالی خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران را وارث اعمار ملوك وسلاطین روزگارداراد ومکاره زمان ازین ساحت عزوجلال دور .

قطعه

دستورشه نشان، کنف خلق، عین ملك / صدری که هست ذات وی از نقصها بری
آن صاحب ستوده، که ازدست رفت ظلم / برفرق چرخ سود، چواو پای سروری
خورشید همچوذره نماید ، اگرزند / با رای نور زایش لاف برابری
ای آنکه پاسبانی قصر ترا زحل / چون ماه و آفتاب بجان گشته مشتری
تا نفخ صور نقش طراز جلال باد / صدر جهان حسین ابوبکر اشعری

باب ششم
در لطایف اشعار وزرای عالی رتبت و صدور سامی منزلت

ابتدای این فصل بذکر وزرا و کفاة عجم کرده آمد ومفتتح آنرا بمحاسن صدور دولت سلطان یمین الدولة و امین الملة محمود سبکتگین انارالله برهانه تزیین داده شد ، پس بعد از بیان لطایف وزرا ذکر صدور و علما در قلم خواهد آمد و غرر درر الفاظ ایشان را نثار حضرت عالیه گردانید .

(۳۸) الوزیر شمس الکفاة ابوالقسم احمدبن‌الحسن المیمندی رحمه‌الله

وزیری ستوده خصال وصاحبی با اقبال بود ، در کمال رتبت بزرگی مشارالیه ودرجلال قدرقطبی مدارعلیه ، دراوایل‌ایام دولت سلطان یمین‌الدولة محمودبخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بفصاحت قلم وسماحت شیم از اقران و اکفا درگذشته و بدست‌همت بساط رفعت‌فلك‌اثیردرنوشته، درفضل بمثابتی‌که صاحب عبادرابا اوامکان عناد نبودی و صابی در خدمت او صبی نمودی وچون دولت سلطان بالا گرفت وکار ملك قرار یافت اورا عارض ملك خودکرد ووقتی‌که عارض بود کف او معارض‌عارض بود، یعنی ابر، وچه جای‌ابرست ؟که‌ابر کف دریاست‌ودریاکف را با کف‌دریاچه‌نسبت توان‌کرد ؟ و چون ابوالعباس فضل احمد که وزیر سلطان بود در بند زندان و رنج احزان این دنیای فانی را وداع کرد وندای اجل را سماع ، نوبت وزارت بابوالقاسم رسید ، طراوتی بروی ملك باز آورد و بدست‌کفایت حلقه درگوش فلك‌کرد ، واورا بتازی و پارسی ابیاتست و اشعار تازی او در یتیمة الدهر مسطورست وابوالنصرعتبی ذکر او مستوفی در یمینی مقرر کرده و ازشعر تازی او این سه بیت آورده شد :

قطعه

و مهفهف لدن المعاطف نصبه ... فی حسن طاوس یدور بکاس
عانقته متمنطقا بوداعنا ... لحسن به من زینة و لباس
فتمایلت اعطافه متبخرا ... فوقعت بالوسواس فی الوسواس

واز نظم پارسی او از بهر زینت کتاب وانتظام کلام و تزیین دفتر این قطعه ثبت افتاد که در معنی پیری و موسم بی تدبیری گفته است و گنج معنی دروی نهفته :

قطعه

این جوانی‌مرا نگر که چه گفت ؟ گفت : ای پیر من چه فرمایی ؟
گفتم : ای دوست ساعتی بنشین گفت : من رفتم و تو زود آیی
بشراب و کباب و رنگ خضاب باز ناید گذشته برنایی

(۲۹) صدر الافاضل والکتاب ابوالفتح البستی رحمه‌الله

صاحب تحسین و بلاغت و والی هنر و براعت ، نور حدیقهٔ کفایت و نورحدقهٔ درایت ، نظم خوب او ذوق آب حیات داشت و نثر روان او محبوب روان بود ، مدتها در دولت امرای بست فارغ البال و مرفه الحال زندگانی کرد وچون امیر ناصرالدین سبکتگین آن شهر را بگشاد و آن مملکت را مستخلص و مستصفی کرد از صفاهای آن فتح ابوالفتح بود ، که چون کمال بزرگی او بدید وکفایت ذات او بدانست ، او را ناصرالدین برگزید وبمحلی عالی‌رسانید ، اشعار تازی او،که درلطافت ازآب زلال و در سلاست از بادشمال حکایت میکند، مدونست و عرصهٔ فضایل بدان مزین و او را دو دیوانست بدو زبان : یکی تازی و دیگری پارسی و من هر دو دیده‌ام ، فاما چون درین بلاد دیوان شعر پارسی او موجود نیست بیش ازین یك قطعهٔ پارسی بر خاطر نمانده بود،ایراد کرده آمد :

قطعه

یکی نصیحت‌من گوش داروفرمان کن که‌ازنصیحت سودآن کند که‌فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن که ازمدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر چه قوت داری و عدت بسیار بگردصلح گرای(۱) وبگردجنگ‌مگرد
نه‌هرکه دارد شمشیرحرب‌بایدرفت(۲) نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

(۱) خ ل : درآی
(۲) در ترجمان البلاغه : نه هر که تیغی دارد بحرب باید رفت

(۳۰) الصاحب الاجل قوام الدین نظام الملك ابوعلی الحسن بن علی ابن اسحق رحمة‌الله علیه

اتفاق جمهور فضلا واجماع زمرهٔ عقلاست که: نظام الملك و اسطهٔ عقد دولت و درهٔ قلادهٔ سلطنت آل سلجوق بود ومنجوق عماری رفعتش فرق فرقد وعیوق می‌سود، تا صدر وزارت بکمال او آراسته شد ، دامن آزتهی دل پر خواسته گشت ، بزرفانی ذکرباقی خرید و بعرض‌زایل‌سعادت ابدحاصل کرد، گردون بسته کمر گشاده دستی‌چنو ندید وفلك‌هزارچشم سیر چشمی چون او مشاهده نکرد و خلاصهٔ این معنی را نظم کرده آمد :

بیت

هزار سال بباید که تا خردمندی میان اهل کفایت نظام نام شود

و در عهد مملکت سلطان شهیدالپ ارسلان ، رحمة‌الله علیه ، بساط دولت را بسط کرد و معمار رأی او قصر مشید ملك و دولت را چنان اساس نهاد که شرف آن از شرف اوج زحل در گذشت و قاعدهٔ آن سلطنت هر روز محکم تر گشت و بمدد رأی روشن خصمان ملك رابازمالید و شمشیر نافذ سیاست را از رقاب متعدیان قراب ساخت وملوك‌زمان وامرای نافذ فرمان، که درممالك خوارزم وخراسان وماوراء النهر وترکستان و هند و سند وغزنه وسجستان وکرمان ومازندران وعراقین بودند، جمله سر برخط عبودیت آن حضرت نهادند و در سلك خدام آن درگاه منتظم گشتند واین همه اثر کفایت و شهامت‌خواجه نظام الملك بود، که صاحب تیغ و قلم باتفاق در آفاق او بود و تمامی بلاد شام و جزایر را فتح کرد و چون نـوبت دولت و تخت سلطنت بسلطان ملکشاه ، سقی‌الله ثراه ، برسید آن صاحب عادل بساط عدل و نصفت در جهان بگسترد و چنانك در ایام دولت پدر داد جهانگیری داده بود در نوبت ایالت پسر قاعدهٔ جهانداری را استحکامی تمام داد و تمامت ممالك روم بـا خراسان و عراق و ماوراء النهر مضبوط گشت و آن صاحب قران دست بذل و احسان برگشاد و وفود مدایح فضلا بر امید منایح و عطایا بحضرت او آمدن گرفتند و ارباب هنر باسم او

دفتر ها ساختند و تألیفات پرداختند و مدایح او ، که شعرا گفته اند ، در کتاب دمیة القصر بر علو رتبت و سمومنقبت و شمول عدل و وفور بذل او شهود عدول اند وفواید قصاید که بزبان فارسی گفته‌اند وآنرا قلاید بحور محامد اوساختند، آنچه ازآن مسموعست درین مجموعه بجایگاه خود آورده خواهد شد ، اکنون عروس این تألیف را از درر رباعیاتیکه زادهٔ بحر خاطر اوست زیور بندیم وبیتی چندایراد کنیم تا این مؤلف بدان مشرف گردد :

رباعی

چنبر زلفی که ماه در چنبر اوست — فرمان ده روزگارفرمان بر اوست
ترسم که بناگاه بریزد خونم — کین‌شوخ‌دلم بخون من یاوراوست

رباعی

هرچند ز تو جراحت غم یابم — از دست خیال باز مرهم یابم
وین طرفه طبیبی که چو بیدارشوم — هرچند که بیش جویمش کم یابم

و این رباعی وقتی گفته است که کاتب تقدیر بر ورق دیباچهٔ روی شاهد اوخط نسخ تحریر کرد و بسبب خجالت آن شاهد از خدمت او متقاعد گشت :

رباعی

من پیر شدم خط تودرهم زد دست — بازار من و تو زین دو معنی بشکست
اکنون زمن پیر،چه هشیار وچه مست — ایمن بنشین که هردوآتش بنشست

وهم اوراست :

رباعی

تا از شب من سپیده دم برزد دم — معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم — زیرا که شب و روز نیایند بهم

(۳۱) الوزیر مؤیدالملک ابوبکربن نظام‌الملک

صاحب دولتی میمون‌لقیت، محبوب طلعت، که فرع دوحهٔ جلال و غصن‌ارومهٔ کمال بود ، برشاخ درخت جلال نهالی ازو شاداب‌تر نرسته و بردست سیادت صاحب صدری ازومکرم‌تر ننشسته بود ،

شعر

فی المهد ینطق عن سعادة جده　　اثر النجابة ساطع البرهان

و در اقبال سن شباب و اوایل ایام صبی بود که بنسیم صبا لطف طبع او بر گلبن فضل ازهار نظم می‌شکفت ووقت وقتی خاطر را امتحان کردی ولطایف ابیات که نتایج قریحت پاك او بودندی و ازورای ضمیر باظهار رسانیدی، وقتی برخازن پدر خود براتی اطلاق کرد ، خازن تعلل نمود وگفت : نشان مبارك مخدوم باید، این رباعی انشاکرد وبخدمت حضرت وزارت فرستاد :

رباعی

ای رای تو بر کل ممالك مالك　　اعدای تراست کل شیء هالك
این بنده خطی نوشت برخازن تو　　آرای بتوقیع « صحیح ذلك »

رباعی

دوشم بوصال خویشتن داد نوید　　تا روز بدم نشسته دل پر زامید
چون‌ماه‌فروشدوبرآمدخورشید　　برمن‌چوشب‌سیه‌شدآنروزسپید

رباعی

رفتم بوداعگاه و کردم طلبش　　زآن‌پس که‌بسی کشیده‌بودم‌تعبش
فریاد برآمد از لب چون رطبش　　فریاد ببوسه در شکستم بلبش

واورا کنیز کی‌ترك بود، ینال‌نام، چنانکه‌جمال‌اورشك بتان‌چین‌وفرخار بودودل او بستهٔ مهر و معتکف چهر او بود، لغزی درمعنی اوگفت واگرچه مشهورست، اما ایراد کرده آمد ،چه درغایت لطف ونهایت ظرفست :

لغز

علینانقش کش‌برزر،بکن حرفی‌ازوکمتر،　　پس آن‌لامش بآخر بر،بگفتم نام‌آندلبر

(۳۲) الرئیس الشهید ابوالقسم علی بن الحسن بن ابی الطیب الباخرزی رحمة الله علیه

رئیس علی‌حسن‌حسن خلق و عالی سخن بوده است ، آسمان مجد وبزرگی وآفتاب آسمان فضل و بزرگواری؛ عرصهٔ فصاحت او با فساحت وشیوهٔ دست راداو بذل و سماحت ، نظم او از نظام ایام جوانی خوشتر و نثر او از طراوت عهد شباب

دلکش‌تر ، در میدان بیان سابق و بر فضلای جهان فایق ، در هر دو قلم درعالم علم گشته و بهر دو زبان از فضلای زمان قصب‌سبق درربوده و برهان فضل وشاهد بزرگی او کتاب دمیةالقصرست که جمع آورده است بلغت عربی و در معنی این تألیف‌داد سخن داده است وازرگ اندیشه خون چکانیده، هرخاطری ،که سکندروار درسواد حروف آن بیاض جولان کند ، همه پردر و جواهرگردد و هر ناقد ، که آن نقود رایج را برمحك سواد قلب زند ، همه عیار آب زر یابد و در اقبال سن شباب کاتب حضرت سلطان رکن‌الدین طغرل‌بك بود و در آن خدمت محلی عالی و رتبتی‌سامی داشت ، اسبابی مهیا و عیشی مهنا و چون ببصر ثاقب و بصیرت ناقد بدید که همه سعادتها در عزلتست ،که تمامت عز و تتمهٔ دولتست ، انزوا اختیار کرد وعزلت گزید و دست از کار بکشید وروز وشب با حریفان اهل وظریفان با فضل بمعاقرت عقار و معاشقت دلدار مشغول شد و میان او با پیوند والی ابخاز ،که نام آنماه بود ، بدو پیوندی افتاد ،

بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر داشته تیغ لاابالی

و آن پیوند بند راه عافیت او شد و عاقبت سردرکار دل‌کرد و تیغ آن ظالم بخون او رنگین شد وچنان هنرمند نیك سخن را چشم بد دریافت وماه آسمان هنر او بخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه در تاریخ سنهٔ ثمان و ستین واربعمایه‌بود و اشعار تازی او بسیارست ، در غایت سلاست و نهایت لطافت و درین وقت‌درخدمت صدر اجل‌کبیر تاج‌الملك شرف‌الدولة والدین عمدةالوزرا محمد بن حسن ، رفع‌الله قدره ، بودم که دیوان شعر تازی او،که موسومست بالاحسن فی‌شعرعلی بن‌الحسن، مطالعه افتاده بود و ازآن‌لطایف اقتباسی میرفت، که ناگاه آفتاب جلال صدر کبیر ملك‌النواب نصیرالملك طلوع‌کرد ، آن نسخه بخدمت اوپیش‌کشید و از آنجا بیتی چند تازی برخاطرمانده بود درقصیده میگوید درمدح طغرل‌بك :

شعر

سرنا و مرآة الزمان بحالها | فالان قد محقت وصارت منحلا
تخدالركاب فلاتعوج بناعلی | طلل الحبیب و لاتحی المنزلا
و تحرك الاعطاف تشمیراً بنا | تتیمم الملك المظفر طغرلا

و درقطعه میگوید :

ولقد جذبت الی عقرب صدغها | فوجدتها جرارة مجرورة
و كشفت لیلة وصلها عن ساقها | فرایتها مكارة ممكورة

و ازعربی بپارسی می گوید :

چون‌تو، یارا ،گزیده یار که دید؟ | همبر روی تو نگار که دید؟
مشك بربرگ تازه گل که شنید؟ | ماه بر سرو جویبار که دید؟
صدفی خردك از عقیق یمن | سر بسر در شاهوار که دید؟
و اوفتاده نگون بر آتش تیز | زنگی سست و بی قرار که دید؟
نرگسی نا چشیده هرگز خمر | روز وشب مانده درخمار که دید؟

وله ایضاً

خال‌ماشورهٔ سیمین تو دیدم ، صنما، | بزدم از طرب و شادی صد نعره برو
ظن‌چنان بردم کزغالیهٔ سنبل خویش | بچکانید سر زلف تو یك قطره برو

و او را طرب نامه‌ایست ، رباعیات بر حروف معجم و معروفست ، وقتی در بخارا درکتاب خانهٔ سرپل این نسخت در نظر آمده است و بیتی چند از آن یادبود نوشته آمد :

رباعی

پیرامن روز قیرگون شب دارد | زیر دو شکرسی ودو کوکب‌دارد
بر سرخ‌گل از غالیه عقرب دارد | وز(۱)نوش دو تریاك مجرب دارد

همواراست :

(۱) خ ل : كان

رباعی

برگردن خویش بسته‌ای عقد گهر وز گوش بیاویخته‌ای حلقهٔ زر
گویی غم عشق جلوه کرد ، ای دلبر، زاشك ورخ من بگردن و گوش تودر

رباعی

برماه دو هفته مشك پرتاب تراست ماشورهٔ سیم سر بعناب تراست

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

رباعی

زآن می خواهم که خرمی را سببست نامش می و کیمیای شادی لقبست
سرخست چو عناب وز آب عنبست آبی که برخ بر آتش آرد عجبست

رباعی

ای غالیه شوریده بماشورهٔ سیم وز غالیهٔ تو سیم را رنگ وسیم
بر رغم مرا نهادی ، ای در یتیم، ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم

رباعی

خصم تواگر بازندارد ز توچنگ صد گونه برای تو برآمیزم رنگ
بنشینم، اگر کار بنامست و بننگ بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

و در آن وقت که حیات مستعار را وداع میکرد و نفس بازپسین درمهب حلق او تردد میکرد در آن حالت بی‌حیلت این رباعی بسوز دل ودرد جان گفته است:

رباعی

من می بروم بیا مرا سیر ببین وین حال بصد هزار تشویر ببین
سنگی زبرو دست من از زیر ببین وز یار بریدنی بشمشیر ببین

وچون ازین بنای فنا رخت بعالم بقا برد عیاضی درمرثیت آن کان مرتبت این ابیات پرداخت :

شعر

مسکین علی حسن که در آن شوم کارزار بی‌جرم چون حسین علی کشته گشت زار
شیری بد او که بود ادب مرغزار او گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار

(۳۳) الصاحب الكبير قوام الملك نظام الدين ابو نصر هبة الله الفارسی رحمه الله

وزیری صاحب کفایت ، فایض درایت ، وافر فضل، شامل بذل ، در دولت سلطان رضی ابراهیم رحمه الله کارهای بزرگ کرده و بفضل و کفایت معروف و مشهور گشته ، خانقاه عمید در لوهور یکی از خیرات اوست و چون بر رأی او آن شغل ممکن گردانیدند و زمام مصالح خاص و عام در کف کفایت وقبضهٔ شهامت اودادند او چون آفتاب بر سمت سمای ملك نور پاشیدن گرفت ، اما چون آن خورشید بحد کمال رسیده بود زود درگذشت واز جهان فضل و هنر بعالم بقا رفت ، بلی کار زمانهٔ غدار همینست .

مثنوی

دهد، بستاند و عاری ندارد   بجز داد و ستد کاری ندارد

کدامین سرورا داداو بلندی   که بازش خم نداد ازدردمندی

همانروز که نام وزارت بروی نشست ، رقم صحت از نهاد او برخاست و بر بستر ضرورت بخفت و در آن حال این در آبدار را بالماس بیان بسفت:

نظم

دریغا گوهر فضلم که درضدم و بال آمد   بچشم حاسدان لعلم همه سنگ وسفال آمد

چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی   مرتب راخبر دادی که:هان عز و جلال آمد

چوزخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند   بدستوران همی گفتی که:سام پورزال آمد

نماز بامدادی نیك نامی را کمر بستم   نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد

(۳۴) العميد الاجل افضل العصر ابو العلا عطاء بن يعقوب الكاتب المعروف بناكوك رحمة الله عليه

عمید عطا ،که برین بساط جهان یکی از عطایای سپهر گردان بود ، عمیدی بر ولایت فضل والی وگوش و گردن معانی ازلآلی معالی او حالی

شعر

والی بیان متی یطلق اعنته   یدع لسان اباد رهن اقیاد

و او را دو دیوانست و هر دو مقبول فضلای عرب وعجم و متمنی اصحاب و

ارباب همم و در دیوان تازی او یك قصیده است که در نعت سیدالمرسلین و خاتم النبیین، علیه افضل الصلوات والتحیات، پرداخته‌است بر منوال قصیده‌ای که اعشی انشا کرده است واین مصراع از آن قصیده:

الم تغتمض عیناك لیلة ارمدا

کافیست ومطلع قصیدهٔ خواجه عمید عطا اینست:

شعر

أأعبد للدنیا الدنیة اعبدا — وفضل الهی ماج کالبحر مزبدا
عطاء حبانا لا یحیط بعده — حساب عطاء الف عام مرددا

و در سنهٔ احدی وتسعین واربعمائة داعی حق رااجابت فرمود و بسرای آخرت نقل کرد و از قصاید پارسی او وقتی قصیده‌ای مطالعت افتاده است و بیتی چند از آن بر خاطر بود، بی ترتیب و سبب این قصیده آن بود که سلطان رضی ابراهیم قصری رفیع و سرایی بدیع بنا افگنده بود ودر آن وقت مر عمید عطارا بهندوستان بشهر بند فرستاده بودند، بسبب تقلد شغلی که کرده بود و از آن معزول شده، او این قصیده انشا کرد، مطلع آن درتهنیت آن بنای میمون و مقطع آن شرح حال دل‌محزون خود کند میگوید:

شعر

بر آورد سلطان براهیم از زر — یکی کعبه همچون براهیم آزر
بمانند بتخانهٔ چین منقش — بکردار ارژنگ مانی مصور
نماز آردش کعبه هر روز و گوید: — زهی کعبهٔ شاه، الله اکبر

در اثنای آن میگوید:

بهند او فتادم چو آدم ز جنت — بتأویل و تلبیس و بهتان منکر
نه گندم چشیده، نه آورده عصیان — نه من (۱) قول أبلیس را کرده باور
اگر گندمی بدهمی جرم آدم — همه جرم من از جوی هست کمتر
بلای من آمد همه دانش من — چو روباه را موی و طاوس را پر

(۱) خ ل: مر

دومه‌شغل راندم‌چو کشتی بخشکی — همه سال (۱) ماندم‌بدریا چولنگر
کندبرمن‌این‌فضل (۲)هرروزغمزی — کشد برمن این علم هرروزلشکر
گهی باز دارد چو مشکم بنافه — گهی‌خوش بسوزد چوعودم بمجمر

وازلطایف ابیات تازی‌اواین دوبیت‌که دردم یاسمین میگوید بغایت لطفیست :

شعر

اليك الياسمين الغض عنى — اليك فـان فيـه شر فال
فنصف منه ياس من و صال — و نصف منه مين من خيال

ودر آن وقت که‌رایات دولت سلطان رضی‌ابراهیم، تغمده‌الله‌برحمته، بهندوستان آمد او در لوهور شهربند بود و مدت هشت سال بر آن بر آمده ورنج بسیارکشیده، این قصیده درمدح‌سلطان بپرداخت والحق هر بیتی درمقابلهٔ دیوانیست، ازغایت لطف و حسن معنی ، قصیده اینست :

قصیده

مست و شادان در آمد از در تیم — کـرده بیجاده درج در یتیم
زیـر خط زبـرجدش میمی — زیر زلف معنبرش صد جیم
زیر این جیم طوبـی و فردوس — زیر آن میم کوثـر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا — بر من از میم او جهان چون میم
از نسیم گـل و کلالـهٔ او — گل سوری همی ربود نسیم
چشمکانش(۳)چنانك یوسف گفت: — «ان ربی بکیدهن علیم» (٤)
زلفکانش(٥)بچنگ من‌چون‌شست — من چو صیاد و او چو ماهی شیم
گـه ببوسه دم مسیح نمود — گه بعارض نمود کف (٦) کلیم
از پـی سی و دو ستارهٔ او — رخم از خون چو جدول تقویم
گفت : مژده ترا ، که عدل ملك — کرد عالم بخلق خویش وسیم (۷)

(۱)خ ل : همه‌ساله (۲) خ ل : شغل (۳) خ ل : زلفکانش
(٤) سورة یوسف آیهٔ٥٠ (٥) خ ل : طرهٔ او (٦) خ ل : دست
(۷) خ ل : دربهشت و تو درمیان جحیم

زان براهیم باغ گشت آتش زین براهیم خلد گشت جحیم
[عالم از داد خسرو عادل ماند در صد هزار ناز و نعیم]
بی گنه مانده هشت سال ببند چون گنه کار در عذاب الیم
دل چو کانون و دیده(۱) چون آتش کار نا مستقیم و حال سقیم
[عیب و جرم تو آنکه با هنری نیست عیب بزرگ کار سقیم]
چه کنی حال خویش را(۲) پنهان؟ چه زنی طبل خیره زیر گلیم ؟
حال خود شاه را بگوی و مترس «و توکل علی العزیز رحیم (۳)»
ملك تاج بخش قلعه ستان (٤) با ظفر (۵) بوالمظفر ابراهیم
زخم او کوه را دو پاره کند عدل او موی را کند بدو نیم
[نعل پای کمیت ادهم او چرخ را طوق و ماه را دیهیم]
خشم او «کل من علیها فان» (٦) عفو «یحیی العظام و هی رمیم»(۷)
فتح با رایتش قریب و قرین جود با ساحتش ندیم و مقیم (۸)

و این چند بیت درصفت گندم گوید و بغایت لطیفست :

نظم

آنکه آدم را برون افگند از خلد نعیم صد هزاران خلق را افگند در قعر جحیم

---

(۱) خ ل: سینه (۲) خ ل : خویشتن (۳) سورة الشعراء آیهٔ ۲۱۷
(٤) خ ل : ملك ستان (۵) خ ل : قطب دین (٦) سورة الرحمن آیهٔ ۲٦
(۷) سورة یس آیهٔ ۷۸
(۸) در نسخهای دیگر این ابیات در پایان این قصیده هست:
گر فلك سر بتابد از امرش باز پستر شود ز دیو رجیم
زخم او کوه را دو پاره کند عقل او موی را کند بدو نیم
شیر در تب همیشه از بیمت لرزه کرده چو دشمنانت دیم
گر بیاد تو می گرفتندی نامدی هرگز آیت تحریم
سعد و نحس همه جهان یکسر در سر تیغ تو نهاده کریم
فکر من مدح تو نیارد گفت مگرش فضل تو کند تعلیم
داد بنده عطا تو نیز بده تا رهد این دل از عذاب الیم
تا بود کعبه و منا و صفا تا بود معشر و مقام و حطیم
دشمنت باد، همچو بنده، اسیر مانده در دست روزگار لئیم

آدم‌اوراخورد‌و گندم‌خلق‌راز آنسان بخورد کو دونیم و عالمی را کرداو از غم دو نیم
آنکه نامش خوار باروزیر بارش خلق‌خوار خردچون‌دندان‌مارو کرده‌شهری چون‌سلیم
آن زمرد بوده و خورشید اوراکرده زر زر همه گشته صدف آگنده پر در یتیم (۱)
آن صدفها پرسنان‌وهریکی با نیزه‌ای(۲) تا نیارد هیچ کس گشتن بگرد آن حریم
واین رباعی اوراست

رباعی

اندر سفرم خیالت ، ای دلبر من تا روز بدی بهر شبی غم خور من
بیداری را گماشتی بر سر من تا باز خیال تو نیاید بر من

(۳۵) الصاحب‌الاجل نظام‌الملك نصیرالدولة و الدین محمود بن ابی توبه رحمة‌الله علیه

صاحبی بی نظیر ، بلقب نصیر ، ریاض فضایل از باران احسانش نضیر ، کان کرم و جود ، آسمان محامد و مفاخر محمود ، اگر صاحب عباد سیاقت سخن او بشنیدی‌سخن سیاقت نگفتی وا کرابن‌العمید وعبدالحمید کفایت وشهامت اوبدیدندی برخویشتن خندیدندی وروایت کرده‌اند که اورا دودوات بود، چون در صدردیوان بنشستی: یکی‌دوات چوبین که فتاوی‌را جواب‌کردی ویکی زرین بودکه توقیع‌ملك کردی وباکمال حسب وعلونسب بغزارت فضل وبراعت سخن ازصدور زمان وفضلای گیهان درگذشته بود ، فاما روزگار عادت خود با او آشکاراکرد و سر غیب عربده بگشاد ، اززمانه دستبرد های‌عظیم دید وکوفته وپایمال محن ایام شد و ازپس‌چندان دولت وجاه در قلعهٔ باتکرو ، در زندان چاه ، محبوس شد و استغاثت نامه‌ای‌نوشت، ازحبس ، بنزدیك ارکان دولت معزی و این نامه مشهورست و در آنجا در ترجمهٔ این بیت :

الا موت یباع فاشتریه فهذا العیش مالا خیر فیه

(۱) خ ل : در همه کشته صدف راکرده پردر یتیم
(۲) خ ل : باسنان و هریکی برنیزه‌ای

هم در آن رساله این رباعی ایراد کرد :

رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم افگنده بزیر خویش دلقی دارم
زیبنده کسی نیست مرا در غربت گرینده بشهر خویش خلقی دارم

و این یك رساله بر کمال فضل و براعت و تقدم صناعت او شاهد عدلست واز بزرگی استماع افتاد که: شبی در اثنای محاوره یکی از ندیمان او این ابیات که ابو نواس گفته است انشاد کرد :

شعر

و خود اقبلت فی القصر سکری و لکن زین السکر الوقار
و هز الریح اردافا ثقالا و غصنا فیه رمان صغار
و قد سقط الردا عن منکبیه من التجمیش و استرخی الازار
فقلت الوعد سیدتی فقالت کلام اللیل یمحوه النهار

چون استماع فرمود ، ساعتی تأمل کرد و این قطعه را بدین ابیات ترجمه فرمود وبغایت لطیفست :

نظم

مست آمد پیش من در کوشك آن زیبانگار ازخردو آهستگی گفتی که هست اوهوشیار
از سرین او نموده باز از نسرین دو تل وز برچون عاج او انگیخته سیمین دو نار
آستینش را گرفتم ، درکشید ازدست من معجرش از سر فتاد و سست شد بندازار
گفتم:ای جان وعدهٔ دوشین خودرا کن وفا کفت نشنیدی «کلام اللیل یمحوه النهار»؟

اگر چه این قطعه را بر هر کس بندند ، فاما از بزرگی شنیدم که این نظم نصیرالدین بن ابی‌توبه است و ازقاضی شرف‌الدین محمدبن عمرالکرکویی شنیدم که: قاضی باتکرو ازجد خود روایت کرد که : در آنوقت که او را در باتکرو حبس کرده بودند کوتوال دوست من بود مرامنع نکردی ، بسرچاه اورفتمی و اورا تسلی دادمی و آنچه بایستی از تعهد اوبجای آوردمی وپیوسته این ابیات گفتی ومی گریستی:

بیت

از دولت و جـاه اوفتادم — در سایهٔ چاه اوفتادم
چون یوسف در «غَیَابَتِ اَلْجُبِّ»(۱) — بی هیچ گناه اوفتادم

(۳٦) الصدر الاجل معین الدین الحسین بن علی الاصم الکاتب رحمة الله علیه

معین اصم ، که طنین صیت فضایل او گوش عالم را بصمم مبتلا میکرد ، گران گوش سبك روحی ، که در کمال فضل و درغایت بزرگی بود ، نوك اقلام او نکایت حد حسام را دفع کرده و قصب قلم او در کتابت کتایب را بی زحمت رماح و سیوف منهزم گردانیده ، رسایل او ، که وسایل حصول فضایلست ، بر کمال بزرگی او گواهی میدهند وازعلو سخن او آگاهی وا گراورا هیچ نامه نیست جز آن یك نامه که درجواب نفیر نامهٔ اساری روم نبشته است تمامست واثر آن ظاهر و آن نامه مشهورست ودر کتب مسطور ، تعرض کتابت آن کرده نیامد ، اما سبب آن بود که رعایای آمد ومیافارقین نفیر نامه نبشتند که : قیصر روم با جماعتی ترسایان شوم برین بلاد ودیار تاختن آورده ، چندین هزار مسلمان را باسیر بردند و بذل کفر مبتلا گشتند واز عبادت ربانی بخوك بانی افتادند ، معین الدین از دیوان اعلی سنجری نامه‌ای نبشت ، نزدیك قیصر روم ، که چون آن‌را بخواند ازهیبت‌خواب ازو برمید و قراراوفرار پذیرفت و آرام بااو مقام نکرد و ضجرت و هیبت بروی استیلاء یافت و فرمان داد : تاتمامت مسلمانان را، که از ولایت آمد ومیافارقین آورده بودند، همه را لباس دادند و توشه فرمود و جمله را باعزازتمام بوطن خود بازفرستاد و آنکه گفته‌اند که : بیك نامه کار لشکری کفایت کند اینست وشعرازوی کم روایت کرده‌اند، این دوقطعه را نسبت بدو کرده‌اند : یکی آنکه در معنی شیب وتأسف بر فوات نعمت شباب میگوید :

نظم

همی ترسیدم ای پیری که آیی نزد من روزی — نخواندم مرترا، ناخوانده زی من رخت افگندی
کنون بیشست ترس من که روی ازمن بگردانی — مرا ضایع فرومانی و ناگه رخت بر بندی

---

(۱) سورهٔ یوسف آیهٔ ۱۰ و ۱۵

و له ایضاً

سگ درین روزگار بی فرجام | بـر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نمانـد | خنك آنر که چنگ و دف دارد

و له ایضاً

هرچند که کار تودرین گنبد گردان | چون قد الف تاب خم و پیچ ندارد
امروزمکن تکیه برین حرف که فردا | معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

(۳۷) الصدر الاجل منتجب الدین بدیع اتابك الجوینی رحمه‌الله

سر جریدهٔ زمرهٔ کتاب و مصحف اقبال را ذات او ام الکتاب، دبیران عصر و افاضل دهر انصاف داده‌اند که در میدان بلاغت سواری شهم تر ازبدیع اتابك جولان نکرده است ویگران سبقت را درموکب نظم ونثر مثل او بر روی مدعیان برنتاخته واورا درشیوهٔ ترسل وصنعت کتابت چند تصنیف مرغوبست، یکی از آن‌جمله رقیة‌القلم است که اوساخته است وعتبة الکتبة که اوپرداخته وتفضیل نیشاپور برجرجان داده، از جمله مقبول فضلای عالمست، بلکه در اطراف آفاق ازکبریت احمر و یاقوت اصفر عزیز ترست و در شهر نیشاپور رقیة القلم رامطالعه افتاد، درآنجا گفته است که : در اوایل عهد کتابت که هنوز اکمام فضایل از اغصان منصب نشکفته بود ودر شیوهٔ کتابت مرا تهدی نیفتاده، درديوان انشا بنیابت کاری میکردم و هرچه نبشتمی استاد و مخدوم من آنرا تزییف کردی و مرا بر نجانیدی، تا روزی که معسکر منصور بظاهر مشهد طوس خیام دولت نصب کرده بودند، اتفاق افتاد که مخدوم من‌مرا نامه‌ای فرمود و چون آنرا تحریر کردم وبخدمت اوآوردم مرا سخت بسیاربرنجانید و جفا گفت وآن نامه را بدرید وفرمود که : باردیگرنویس، من از غایت ضجرت وتنگ دلی بمشهد مبارك امیرالمؤمنین‌علی بن‌موسی‌رضا رفتم وازروح پاك اواستمداد طلبیدم و بتضرع و ابتهال درآن موقف متبرك بنالیدم وتسهیل این شیوه‌ازحضرت‌صمدیت درخواستم، آفریدگار سبحانه وتعالی دعای مرا اجابت گردانید و درهای لطایف غیبی بر ضمیر من گشاده گشت و آن نامه را باز نبشتم و بخدمت مخدوم بردم، چون آنرا مطالعه‌کرد درآن

بسیار تأمل کردو گفت : نه هماناکه این انشای توباشد ، پس احسان و تحسین ارزانی داشت و تشریفی خاصه از جامه خانه بیاوردند و در من پوشانیدند و از آن روز باز توسن بیان رام طبیعت من شدست ، بعد از آن هرچه نبشتم همه پسندیدهٔ فضلا بودو مدتی مدید دیوان رسایل سلطان سعید سنجر ، تغمده‌الله برحمته، را تقلد نموده، در آن دولت روزگار بخرمی گذرانید وازصدراجل سعدالدولة والدین مسعود بن المنتجب، که در آن صدف ودری آن شرف بود ، چنین شنیدم که این ابیات ازپدر خودروایت کرد :

غزل

ازین با آب تر رویی نباشد　　وزین پرتاب تر مویی نباشد
چو رنگ خد تو رنگی نخیزد　　چو بوی جعد تو بویی نباشد
در آن خطه که نام او بهشتست　　بسان کوی تـو کویی نباشد
چو چشم من بعالم هیچ کس را　　ز خونابه روان جویـی نباشد
ز عشقت در تکاپویم ، تو دانی　　کـه عاشق بی تکاپویی نباشد

و این قطعه در مرثیت دوستی گفته است و این دو بیت در تعزیت یگانه ای پرداخته :

قطعه

نجم گردون محمدت محمود　　زیر ابـر اجل جمال نهفت
اوچوجان بود وجان نمیرد ومن　　زنده را مرثیت ندانم گفت

(۳۸) الصدر الاجل رشید الدین ملك الكتاب محمد بن [عبدالجلیل] الكاتب البلخی المعروف بالوطواط رحمه‌الله

صاحب دولتی که کمال فضل و وفور ادب او دلهای ملوك زمان و ارباب دولت را صید و قید خود کرده بود ، بنای فضلی، که مهندس خاطر او نهاد، تا انقراض عالم منهدم نخواهد شد وهر کس که در صنعت کتابت تکلفی تکفل نماید یا تنوقی واجب بیند همه شاگرد سخن اویند و هیچ ذاتی را نظم و نثر در غایت کمال و نهایت متانت

چنان دست نداده است که او را و قصاید او در اطراف جهان مشهورست و مآثر آن با نور و این قصیده که بامتحان گفته است و با طبع چو آب جواب شعر ادیب صابر پرداخته است و ردیف آتش ساخته خاك درچشم جملهٔ باد پیمایان میزنند و میگوید :

قصیده

زهی فروخته حسن تودر جهان آتش — زده مرا غم تو در میان جان آتش
اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی — بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماندازآتش دل آب چشم وترسم از آنك — بجای آب ز چشمم شود روان آتش
بر تراست ، ز بیداد ، در میان خارا — دل مراست ، ز تیمار ، در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چونست — دل تو خاره و در بر مرا نهان آتش ؟
چو باد میگذری بر من ومرا در راه — همی گذاری چونانك كاروان آتش
بجوی مهر من، ای نوبهار حسن، که من — بکارت آیم همچون بمهرگان آتش
منم همیشه در آتش زانده تو و لیك — مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابو المظفر خورشید خسروان اتسز — که ازصواعق خشمش کند کران آتش
ز کف اوست ببخشش کمین اثردریا — زتیغ اوست بکوشش کهین نشان آتش
از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان — که از سیاست او هست ترجمان آتش
خدایگانا ، از چشم ودل عدوی ترا — نتیجه هر نفس آبست وهرزمان آتش
رودخدنگ توسوی مخالفان زکمان — چنانك سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجنب خاطر توکی دهد ضیا اختر؟ — بپیش همت توکی شود عیان آتش؟
نهاد لطف تو در در شاهوار صفا — فگند جود تو درگنج شایگان آتش
دماغ خصم تو تیره است همچو رنگ دخان — شدست تیغ تو درضمن آن دخان آتش
کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند — شود زبانش همان لحظه دردهان آتش
توچرخ فتح وکمان ترا، چو آتش، تیر — عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش
دهد بدست کرامات تو زمام نعیم — دهد بدست سیاسات تو عنان آتش
اگر توقد عزم تو داشتی خورشید — شدی جواهر اندر صمیم کان آتش

همی کند زشررهای خویش‌وقت فروغ / بزیر پای تو بر خاك زرفشان آتش
چو بادگشت عدوخاکسار ، تا بزدش / بزخم خنجر چون آب در روان‌آتش
اگر هلاك قصب اندرآتشست بطبع / چراست در قصب رمح تو سنان‌آتش ؟
نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله زند / ز قندهار بگیرد بقیروان آتش
بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی / عزیمت تو، که جوید ازو کران آتش
کلیم وار ، کند همچو رهگذر دریا / خلیل وار ، کند همچو بوستان آتش
رسید قاعدهٔ عدل تـو بدان درجه / که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
اگر چه آتش دوزخ مهابتی دارد / بپیش هیبت تو آب گردد آن آتش
بروشنی و بلندی چو نظم پردازم / رفیع خاطر من هست در بیان آتش
شدست لفظمرا بنده ، بی‌خلاف ، گهر / شدست طبع مراسخره ، بی‌گمان، آتش
مراست آب بلاغت مطیع آتش طبع / که دید آب برو گشته قهرمان‌آتش؟
درتو،شاها،محراب‌مدح‌خوان گشته‌است / چنانکه باشد محراب زندخوان آتش
بآب غربت دادم بطوع طبع رضا / زدم ز مهر تو در جان خانمان آتش
ز حضرت تو مرا گشت آبروی قرین / وگرچه با دل من بود هم قران آتش
ازین سپس ننهد در تنم بلا گیتی / وزین سپس نکند در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بدودمان نروم / وگر بر آرد دودم ز دودمان آتش
همیشه تا که فروزد بباغ و راغ بهار / ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
براهل عالم ، شاها ، خدایگان بادی / چو بر طبالع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا ، همچو هاویه ، جنت / موافقان ترا همچو ، ضیمران ، آتش

درجواب شعر ادیب صابر گوید :

علمت ، ای صابر بن اسماعیل، / روی عالم همی بیاراید
رتبت قدر تو بپای شرف / تارك مشتری همی ساید
تویی آنکس که دربدایع نظم / مثل تو روزگار ننماید

همه دانش ز طبع تو خیزد	همه معنی ز لفظ تو زاید
چرخ ذکر ترا نپوشاند	دهر عز ترا نفرساید
تو ستودی مرا و مثل ترا	بتفاخر زمانه بستاید
هر که پیش تو یاد نظم آرد	بیقین دان که باد پیماید
خامهٔمن، که هست بسته‌میان،	بستهٔ مشکلات بگشاید
علمهاییست بس شریف کزان	طبع من یك زمان نیاساید
جز برای ریاضت خاطر	همتم سوی نظم نگراید
می ندانی کمال فضل مرا	دیر عهدی ندیدیم شاید
متهم کرده‌ای مرا بحسد	از چو من کاملی حسد ناید
تا جمال کمال من بیند	تیز بین دیده‌ای همی باید
طیبتی کرده‌ام معاذ الله	تا ز من وحشتی نیفزاید

وهموگفته است :

ای جهان از سر زلف تومعطر گشته	همه آفاق ز روی تو منور گشته
خوب چون یوسف‌پیغمبری و بیتومرا	دیده چون دیدهٔ یعقوب پیمبر گشته
دهن وچشم‌تو چون پسته و بادام‌شده	زلف و بالات چوشمشادوصنوبر گشته
چهرهٔ من ز فراق تو و دیده ز غمت	معدن زر شده و موضع گوهر گشته
روی تو قبله شد و از قبل دیدن تو	بر سر کوی تو عشاق مجاور گشته
بوده‌ام صاحب‌زهاد وکنون درعشقت	مصحف انداخته و بندهٔ ساغر گشته
لب تو آب‌حیاتست و مرا درطلبش	حال تاریکتر از حال سکندر گشته
چشم‌من‌درغمت،ای‌گوهر‌دریای‌جمال،	گوهر افشان چوکف‌شاه مظفر گشته
قطب دین‌اتسزغازی، که‌برفعت‌قدرش	هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته
در هنروقت مجارات چوصاحب‌بوده	دروغا روز ملاقات چو حیدر گشته

از غبار سپهش چشم فلك كور شده / وز صهیل فرسش گوش جهان کر گشته
ای یك اقبال تو صد سایهٔ طوبی برده / وی یك انگشت تو ده چشمهٔ کوثر گشته
نام فرخنده و القاب بزرگت بجلال / فخر خامه شده و زینت منبر گشته
آفتابی تو و از رایت فرخندهٔ تو / منهزم دشمن جاه تو چو اختر گشته
مملکت چون فلك و رای تو خورشید شده / مکرمت چون عرض و جاه تو جوهر گشته
تو چو خورشید منور، گه جولان یکران، / زیر ران تو چو گردون مدور گشته
تیغ بران تو مرگیست مجسم گشته / شخص میمون تو جانیست مصور گشته

هم اوراست :

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور / خهی زجاه تو اعلام محمدت منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا / بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور
ستاره قدر رفیع ترا شده بنده / زمانه صدر بزرگ ترا شده مأمور
بپایگاه تودر، جمع خسروان قیصر / ببارگاه تو در، صف صفدران فغفور
شده متابعت تو نجات را توقیع / شده مشایعت تو حیات را منشور
نتیجه‌ای ز خلاف تو در دم کژدم / لطیفه‌ای ز وفاق تو در سر زنبور
همه نهاد تو مجد و بمجد نامعجب / همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور
فضایل تو بر انعام طالبان موقوف / شمایل تو بر اکرام سایلان مقدور
بزیر پایهٔ قدر تو ساحت جنت / بزیر سایهٔ صدر تو راحت رنجور
ز دام کین تو نادیده هیچکس صحت / زجام مهر تو ناگشته هیچکس مخمور
بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح / زحد تیغ تو در شرك صد هزار فتور

و این قطعه بشهاب‌الدین ادیب صابر نوشته :

شهاب الدین سپهر فضل صابر، / فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد باجان توجسته‌است وصلت / هنر با طبع تو بسته است پیمان
شعار تست عز اهل دانش / دثار تست حرز اهل ایمان

تن مطروح را جاه تو قوت — دل مجروح را لطف تو درمان

سخن فرمانبر طبع تو چونانك — پری فرمانبر امر سلیمان

ترا در نظم لعبتهای آزر — ترا در نثر حکمتهای لقمان

(۳۹) امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب کمالی البخاری

کمال اعجوبهٔ دهر ونادرهٔ ماوراءالنهر بود، بساحری در شاعری مشهور و در صیاغت زر سخن چون سامری مذکور، جودت الفاظ ولطف معانی او از اوانی پراز رحیق دلکشتر، این قصیده که عقل درحسن آن متحیر وخاطر ازدرك او عاجزست در مدح سلطان سعید معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه، انار الله برهانه، گفته است:

شعر

گر زند آسیب زلف ترك من برباد وخاك — ازخوشی بامشك و باعنبر زند سر(۱) بادوخاك

رنگ روی و بوی مویش گر بیابد خاك و باد — گوددازشکلش قرین چین وچنبر باد وخاك

چون نشنید گرد میدان برجبین وجعداو — گر بیفشاندشود پرمشك وعنبر باد وخاك

موی وروی اوهمی دارد زرنگ و بوی خویش — هم معطر آب وآتش هم منور بادوخاك

ورزلف و دو لب ودندان او یابند اثر — گردد از جیم وزمیم وسین مصور بادوخاك

قد او را گر بدیدی خاك و باداز ابتدا — درچمن هرگز نپروردی صنوبر باد وخاك

گر هوا وگرد برزلف ولبش یابد گذر — گردد اندرحال پرشمشاد وشکر بادوخاك

زآنك چون اندام اودیدست سوسن راباغ — برسر سوسن نهاد از سیم افسر باد وخاك

ور زمین راپیش شاه خسروان بوسه دهد — ازلب ودندان کند پرلعل وگوهر بادوخاك

آنك گرموجی زند بحر دلش نبود تمام — زورق انعام اورا بیل و لنگر باد و خاك

چون خدنگ اندازدو شبدیز تازد روز رزم — منهزم گردد ز پیش شاه صفدر باد وخاك

ای خداوندی که ازرای تو وزروی عدوت — شد مصفی آب وآتش شدمکدر بادوخاك

هست خصم وحاسد و بدگوی و بدخواه ترا — دردل وچشم آب وآتش برکف وسر بادوخاك

---

(۱) خل: بر

بر هواوبر زمین گر مدح توعرضه کنند	مشك بارد ، در بزاید ، تا بمحشر بادوخاك
زانك دارد شرم ازاحسان وجشنت نو بهار	گیرد اندر سرزمیغ وسبزه چادر بادوخاك
باد وخاك ارحلم وانصاف ترامنكرشوند	بیند ازآب وزآتش رنج منكر باد و خاك
بر هوا و برزمین گرمدح توخواند کسی	گردد از قوت سخنگوی وهنرور بادوخاك

هم او گوید :

پیشانی و قفای تو ، ای ترك دلستان	این زهرهٔ زمینست ، آن ماه آسمان
کردندروی وموی توطیره(١) برنگ وبوی	این برگ لاله و گل وآن شاخ ضیمران
روز قطیعت (٢) وشب وصلت هرآینه	این محنت جحیمست ، آن راحت جنان
بر رفته قد وآن لب همچون عقیق تو	این رشك نارون شد و آن رنج ناردان
زلفین تابدار ورخ آب دار تو	این چون بنفشه آمد وآن همچو ارغوان
روی تو روز وصلت وزلف تو گاه هجر	این راحت دل آمد وآن آفت روان (٣)
زلفین جان فزای و خط دلربای تو	این ساده ساج وقیرست، آن سوده مشك وبان
رخساروعارض تو زخوشی(٤) وخرمی	این تازه نو بهارست، آن طرفه بوستان
گشته است روزروشن وعیش فراخ من	این تیره چون دوزلفت وآن تنگ چون دهان
سرخ وسپید: نوش لب وپاك ساعدت	این از عقیق گنجست ، آن از بلوركان
دارد همیشه پسته و بادام تو دوچیز	این شهد نوش دارد و آن ناوك سنان
جعد زره نمای تو و زلف جعد تو	این همچو چنبر آمد وآن همچوصولجان
گویی که قد خصم خداوند ما شدست	این كوژهمچو دالی وآن چفته چون كمان
عدل وعطای اوست جهان راوخلق را	این چشم را چو دیده وآن جسم را چو جان
مایه زطبع و حلم تو بردندبادو خاك	این زین سبب سبك شدو آن زان قبل(٥) گران
جان و روان صاحب و صابی پیش تست	این تیره از بنانت و آن عاجز از بیان
پاكیزه خصلت تو و فرخنده رای تو	این را نجات ذاتست، آن را ثبات كان

(١) خ ل : تیره (٢) خ ل : جدایی (٣) خ ل : توان (٤) خ ل : خوبی
(٥) خ ل : جهة

هم او گفت :

زلف نگار گفت که : از قیر چنبرم — شب‌صورت وشبه صفت ومشك‌پیکرم
ترکیبم از شبست‌وز روزست مرکبم — بالینم ازگلست و ز لاله است بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم — یا برکران روز بود روز وشب سرم
جنبان‌تر از هوایم ولرزان ترم زآب — تیره ترم زخاك و همیشه برآذرم
با ورد هم‌نشینم و با دود(۱) هم‌قرین — با زهره هم قرانم و با مه مجاورم
هم درجوار مشکم وهم در پناه گل — هم مایهٔ عبیرم و هم رشك عنبرم
زنجیر دل ربایم و شمشاد جان فزای — ابر زره نمای و بخار معنبرم
با ورد هم نبردم و با عاج در لجاج — جز ارغوان نسایم و جز لاله نسپرم
هندو نیم مجاور آن خال هندویم — کافر نیم مرافق(۲) آن چشم کافرم
همچون دل مخالف‌صاحب شکسته‌ام — مانند عیش‌دشمن وعمرش(۳)مکدرم
رخ تیره‌سربریده‌نگونسار ومشکبار — گویی(٤) که نوك‌خامهٔ‌دستورکشورم
[از بسکه بارمنت تو بر تنم نشست — در زیر منت تو نهان و مسترم]

و از ثقه‌ای‌شنیدم که : عمید کمالی درفضل کمالی داشت و در هنر جمالی ، چون خط نبشتی دبیرفلك شرمسار شدی وچون بربط نواختی زهره ازرشك برفلك بیقرار شدی و ازندمای سلطان سعید سنجر ، تغمده‌الله برحمته ، بود وسلطان را بدونظری کامل ، شبی در مجلس بزم سلطان مست شده بود و معاقرت عقار مرکب او را عقر کرده و رحم فکرت او را عاقر گردانیده ، سلطان فرمودکه : بربط بزن ، از غایت مستی گفت : نمی‌زنم ، سلطان ازین معنی متغیر شد ، بفرمود تا او را باستخفاف از مجلس برون‌کردند ، بامداد این ابیات انشاکرد و بحضرت فرستاد :

قطعه

از فضلهٔ نبیذ بعالی بساط شاه — آگه نبود بنده‌زسود وزیان خویش
واکنون‌همی بترسم‌زآن(٥)گفتهٔ‌خطا — زین(٦)جرم‌جزدوچیز نبینم‌امان‌خویش

(۱) خ ل : درد (۲) خ‌ل : موافق (۳) خ ل : دشمن خسرو (٤)خ ل: گوید
(٥)خ ل: اکنون بخود بلرزم ازآن (٦) خ ل: زان

[اول علاج آنکه ببرم دل ازشراب
یك‌چیزدیگر آن که: ببرم‌زبان‌خویش]

و این قطعه هم اوراست، در وعظ یاران و احتراز از مصاحبت بدکرداران :

نظم

بی‌درستی دوستی باکس نشاید داشتن
یاکسی‌را ازگزافه دوستدارانگاشتن

اعتماد دوستی برهر کسی مشکل بود
احمقی باشد درین‌معنی خطاپنداشتن

برامید آب‌خوش‌درشوره گرچاهی کنی
آب اوچون شور آیدبایدش انباشتن

دوستی‌باجنس‌داروتجربت گیرازنخست
تا بآزارش نباید باز پس بگذاشتن

(۴۰) الصدرالاجل ظهیرالدین و الکتاب محمدبن علی السمرقندی الکاتب

آنکه مرقد فضل او ازاوج فرقد گذشته بود و زبان بیان اوبساط ذکرحسان را در نوشته ، سوارمرکب بلاغت و سالارموکب فصاحت بود ، مدتی صاحب دیوان انشای قلج طمغاج خان بود و اکابر آن زمان ازبحار فضایل او معترف بودند وبتقدیم و پیشوایی او معترف وسندباد را بحلیت عبارت تزیینی دا ست و آن عروس زیبا را مشاطهٔ قریحت او بخوبترین دستی برآورده و اعراض الریاسة فی اغراض السیاسة از منشآت اوست ، بحری زاخر موج اوجواهر فاخر ، از ابتدای دولت جمشید ملك تا بعهد سلطنت مخدوم خود لطایف کلام جملگی‌ملوك بیاورده است وآنرا شرحی زیبا بعبارتی دلربا داده وسمع‌الظهیر فی‌جمع‌الظهیر تألیف اوست وآن روضه‌ایست ازریاض جنان و بستان انوار و ازهار او راحت جان و آن تصانیف بتمام وکمال درین بلاد و دیارکم مطالعه افتاده است و این شعر از انشای اوست :

نظم

ملك بر پادشا قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود
شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملك در تزلزل بود
عاقبت بر ملك قرار گرفت

آنکه گنجی بیکسؤال بداد
وآنکه‌ملکی‌بیك‌سوار گرفت

عکس بزمش چوبرسپهرافتاد
خانهٔ زهره زو نگار گرفت

صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت
ملکا ، خسروا ، خداوندا ، — این سه نام ازتو افتخار گرفت
پایملك‌استوار گشت‌اکنون(۱) — که رکاب تو استوار گرفت

وله ایضاً

ای یمین تو مشرب آداب — وی یسار تو مکسب آمال
در بنـانت ائمهٔ فضلا — در بیانت لطیفهٔ افضال

(۴۱) صاحب نصرالله بن عبدالحمید

که صاحب و ابن‌العمید را درمیدان بیان باز پس بگذاشتی و درفنون فضایل رایت افتخار براوج فلك اثیربرافراشتی ، نظم و نثرتصرف قلم اوراگردن نهاده ودقایق حقایق در پیش خاطر او ایستاده و توسن بیان رام طبیعتِ او گشته و تا دور آخرزمان وانقراض عالم هرکس که رسالتی نویسد یادرکتابت تنوقی‌کند مقتبس فواید او تواند بود ، چه ترجمهٔ‌کلیله ودمنه،که ساخته است، دستمایهٔ جملهٔ‌کتاب و اصحاب صنعتست و هیچ‌کس انگشت برآن ننهاده است و آن را قدح نکرده و از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده و آن قبول نیافته وبا این همه فضل و بزرگی وعلو منصب و رفعت منسب وجمال حسب و جلال نسب ایام با اونساخت و حق فضل او نشناخت و بسعایت قاصدان و سعی ساعیان بخت او برگشت و اختر اقبال دروبال افتاد و رایت دولت او منکوس وطالع اومنحوس شد وازجور زمانه مقید ومحبوس‌گشت و خسرو ملك او را حبس فرمود و در حبس این رباعی گفت و بخدمت او فرستاد :

رباعی

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو — روزی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نه‌ای بملك ودولت‌زخدای — من چون باشم ببند خرسند از تو؟

و چون ایام محنت او امتداد پذیرفت و تیرقصد اعادی بر هدف آمد و شفاعت فضل وهنرمقبول نیامد خواستند که او را هلاك‌کنند وآن عطارد زمین راکه[رشك]

---

(۱) خ ل : کنون

خاطر تیر بود چون کمان از خانهٔ غم بر آرند و او آثار آن مشاهده کرد و در وقت داع جان این بیت بر زبان راند :

رباعی

از مسند عز اگر چه ناگه رفتیم — حمدالله که نیك آگـه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و روند — ما نیز « توکلت علی الله » رفتیم

و این رباعی در بیان متانت سخن و قوت الفاظ و رقت طبع خود گفته است :

رباعی

طبعم ، که زلشکر هنردارد خیل — یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
درسخنم که جان بدو دارد میل — پروردهٔ دریاست ، نه آوردهٔ سیل

(٤٢) ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

صاحب دیوان رسالت و ساحب اذیال بسالت، دیوان سلطان خسرو شاه بجمال او آراسته و منشآت او چون چمن پیراسته ، فارس میدان بیان فارسی و سوار مضمار اشعار تازی واین چند بیت از قصیده‌ای که درمدح تاج الدولة خسروشاه گفتست ایراد کرده آمد :

شعر

مبارك ماه فروردین در آمد — نوای بلبل از گلبن بر آمد
بخواه از دست ساقی ساغر می — که روز خرمی را ساغر آمد
بجام باده جان پرور ، که امروز — نشاط دل ز نوعی دیگر آمد
گشاده رایت اقبال نـاگـاه — بهار خرم هیمون در آمد
بتان خوب روی بوستان را — نسیم باد کویـی آزر آمد
گل از مهد زمرد شاد وخندان — چو روی آن نگار دلبر آمد
رخ گل با نم باران عروسیست — که در شاهوارش زیور آمد
نگه کن برگ بید و غنچهٔ گل — که هردو باغ را چون درخور آمد
ز بهر قهر خصم ملك سلطان — یکی پیکان و دیگر خنجر آمد

از آن نیلو فری تیغ چو آبش ز جان دشمنان آتش بر آمد
که دیدست، ای عجب، آبی مجسم که در وی جرم آتش مضمر آمد؟

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ (۴۳) ☆

در کمال بزرگی وجمال بزرگواری از فلك آفتاب و آفتاب فلك در گذشته و فصاحت و بلاغت او بساط فضل سحبان وحسان درنوشته ، چند کرت سلطان یمین الدوله بهرامشاه ، تغمده الله برحمته ، مسند وزارت را بدومفوض گردانید و آن منصب عالی بروی عرضه داشت ، قبول نکرد و بدان التفات ننمود و گفت : عاقل درعواقب امور نگرد وچون بعد از هرعز شغلی ذل عزلیست واجب نکند خود رادر معرض مخافت وتعرض صد هزار آفت آوردن و بسبب آن علو همت منصب او از فلك هفتم رفیع تر بود و حضرت رفیع او مقصد فضلا ومربع علما ، واوبر هردو زبان قادر بود ودر هردومیدان درسواری ماهر ، تازی و پارسی اورا ملکه واین چند بیت از منشآت او مصداق این دعوی و برهان این معنیست ، در مدح سلطان علاء الدولة مسعود بن ابراهیم گفت :

نظم

مشك سنبل شکل تو بهتر زعنبر هست هست لعل لؤلؤ بارتوخوشتر زشکر هست هست
چون دهان تو همیشه دیدهٔ بیدار من آن بخنده وین بگریه پرز گوهر هست هست
ای بهار ماه منظر وی نگار باغ چهر ، گر همی پرسی که رویت باغ ومنظر هست هست
ای رخ تو همچوخور، تا چندپرسی کین رخم بزمگاه پادشا را نیك درخور هست هست
شاه مسعود آنکه گر گویند: طبعش گاه جود مقتدا و اوستاد بحر اخضر هست هست
تاج او تاج سماك وفرق فرقد گشت گشت رای او نور سپهر و مهر انور هست هست
قدر او قدر ختا و خان خانان برد برد ملك اوملك فریدون وسکندر هست هست
تا همیشه از میان و از کمر باشد مثل اینیکی گر نیست گرددو آن دگر گر هست هست
ذات او قطب جلال و کان رفعت باد باد نام او زین طراز و فخر منبر هست هست

هم او راست :

فتنها بر دلم انبار مکن گو نکنم بارها کرده‌ای این بار مکن گو نکنم

دیده‌ام‌راچولب‌خویشتن ، ای‌دیده ودل همه پر لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
علم وصل مرا ، ای شده در حسن علم چون سرزلف نگونسار مکن گو نکنم
خستهٔ غمزهٔ غمازم و با خستگیم بستهٔ طرهٔ طرار مکن گو نکنم
ای ستمگار ، بهنگام جفا و گه جور دلم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
ای میان تو چو تار قصب از باریکی ، تن زارم چو قزین زار مکن گو نکنم
ای‌دل ، اندرپی بیهوده مشو،گو نشوم خرد و صبر خودآوار مکن گو نکنم
گر ترا صبروخرد هر دوبهم یار شوند بیش فرمان چنان یار مکن گو نکنم

(۴۴) الصدرالاجل ملك الکتاب افضل العالم جمال الدین ابوالمحاسن یوسف بن نصر الکاتب

یوسف نصرافضل عصرخودبود ، چون جمال یوسفی‌فضل او برجهانیان‌ظاهرشد همه مدعیان عصر چون لائمات مصر دست لاف ببریدندکه «وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ» (۱) وبتقدیم وبراعت او معترف گشتند « وَقُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ »(۲)، برتخت‌فصاحت‌سلطان وبرولایت‌براعت‌قهرمان واورا بدو زبان‌دودیوانست و هر قصیده‌ای از قصاید تازی او بمثابتیست‌که بلاغت بوتمام بمقابلهٔ‌آن نا تمامست و اشعار ذوالرمه و بحتری باول پایهٔ قدرآن نرسد ، جزالت عرب با لطافت عجم فراهم آورده است و معانی دقیق با الفاظ رقیق امتزاج داده و از افاضل خراسان و غزنین بر سرآمده ، چنان عالی همت بود که جزسلطان‌را سزاوار مدایح خود نداشتی واگر اشعار تازی او بیاریم باطالت انجامد ، ازشیخ الاسلام زکی ، یدیم‌الله برکته ، شنیدم که : این قصیدهٔ بسیط ازبحرهزج،که مخصوصست برباعیات ، درمدح‌سلطان خسرو ملك‌گفته استو کس پیش از وی برین منوال نگفته است :

قصیده

چون پردهٔ باز روز شد پر غراب دریای فلك نموده درهای خوش‌آب

(۱) سورة یوسف آیهٔ ۳۱
(۲) سورة یوسف همان‌آیه

همچون ماهی که گردد از ابر پدید بنمود رخ آن سرو سمن زیر نقاب
در سوسن جام کرد گلرنك شراب گویی که نمود آتشی اندر آب
یا لعل مذاب ریخت در مروارید یا شعلهٔ برق بود بر روی سراب
می داد مرا ز آن لب نوشین بشتاب بر آب عنب نقل شکر از عناب
از بس که بمن بر رخ گل داد نبید چون نرگس خود کرد مرا مست و خراب
رفت از بر من ، چو تیر اندر پرتاب بگداخت مرا ، چوتوزی اندر مهتاب
گردون بهزار دیده چون او بندید اندر صد قرن بل که افزون ز حساب
چون دید که گشت زلف شب باز از تاب مهرست و سپهر و ابر و دریا وسحاب
از صبح چو تیغ شاه مشرق خندید خسرو ملك آنشاه که دارد القاب
او راست سپهر مرکب و ماه رکاب بر دیو کند حمله بتیغ چو شهاب
جایی که همای عدل او سایه کشد خر گوش بخسبد اندر آغوش عقاب
در پایهٔ او چشم فلك یابد خواب در سایهٔ او قرار گیرد سیماب
اکنون که چو آفتاب از شرق رسید بگشاد بهر جای که آبست و تراب
راز دل خلق دید از رای صواب از جود سوال آز را داد جواب
بر خلق ببخشود و جهانی بخشید در بزم چو بار داد با بادهٔ ناب

و این قصیده که برهان فصاحت و گواه لطافت طبع ویست در جواب شعر رشید میگوید :

شعر

زماه آن رخش لعلیست در سیب ز نخدانش زجام آن لبش مستیست در زلف پریشانش
لبش گر نیستی یاقوت خود بگداختی بیشك زتاب مشعل رخسار چون خورشید تابانش
دل هر شور بختی را که یابد رنج زهر غم شفا باشد از آن شکر، که هست اندر نمکدانش
بود پر سوسن و سنبل، شود پر ضیمران و گل کنار مردم دیده ، ز روی همچو بستانش
نگردد وهم را پیدا نشانی از دهان او که نقاش طبیعف کرد، از بس لطف، پنهانش
چو چشم کبك چشم من ز گریه پر ز خون گردد چو بینم با لب پر خنده چون کبکی خرامانش
چو ماهی دیده شد دی من، بر آن شبدیز در جولان که در ناورد گویی بود صحن چرخ میدانش

سوار شیر گردون را همی مانست وشد ظاهر چو جرم زهره وشکل مه نوگوی وچوگانش
ز برقی بود چابك‌تر ، که ابری بود شبدیزش زمهری بود زیباتر ، که چرخی بود جولانش
ز خط زمردی بر لعل او قوس قزح پیدا ز چشمم پیش او ابری، که جز در نیست بارانش
بزیر آن نگین لعل آید چرخ فیروزه اگر مهری کند فرخ ز عالی نام سلطانش

درمدح سلطان میگوید هم درین قصیده :

بگیرد شهپر شاهین ، تذرو ،ازقوت عدلش بروید در دل خارا ، گیا، از ابر احسانش
رباید ز آسمان در حین سنانش عقدهٔ پروین اگر ناگه سرافرازی کند رمح چو ثعبانش
اگر جویند در عالم ز صحف مکرمت آیت نماید از ید بیضا چو موسی زود برهانش
هر آن سرور که او دامن کشد از فخر بر گردون ترا گردن اگر ننهد، اجل گیرد گریبانش

واین قصیده جواب شعر استادالشعرا عمادی گوید :

قصیده

دهان تنگ ترا وهم در نمی یابد بصدفسون سخنی زو(۱) گذر نمییابد
خمیده مشك تو دلها همه بسوخت ،چنانك دلی نماند کش اندر جگر نمی یابد
میان تو ز نحیفی چنان لطیف آمد که در کنار مرو را کمر نمی یابد
گل، از کمال بقا، بهره‌ای نمیدارد مدد ز نور جمالت مگر نمی یابد
چو پرطوطی، ازروی می‌دمد، خط تو که سبزه‌اش آب جز از گلشکر نمی‌یابد
تذرو حسنی‌وعشق توهست آن بازی که جز ببازی (۲) دل زیر پر نمی‌یابد
چنان حجاب تو آمد شعاع طلعت تو که بهره‌ای ز جمالت نظر نمی یابد
بزیر آینهٔ چرخ بی شراب لبت صفای راحت جان را صور نمی یابد
چگونه گویم وصف جمال تو مجمل؟ که عقل حسن ترا مختصر نمی یابد
دلم ز آفت‌تیر دو نرگست ، سپری جز آن دو سنبل لاله سپر نمی‌یابد
مفر نیابد دلها ز غمزهٔ تو چنانك عدوی شاه ز تیغش مفر نمی یابد
سراج دولت‌خسرو‌ملك، که‌شمع‌فلك ز کان شاهی، چون او، گهر نمی‌یابد
درخت عدلش‌هرجاکه سایه گسترده ز باد چینی روی شمر نمی یابد
بهر مکان که بیفتد خیال هیبت او نما عروق نبات و شجر نمی یابد

(۱) خل : سخن ازاو

(۲) خل : ببازوی

جز از حسام وز تیرش، که ابر و برق شدند | سپهر دولت شمس و قمر نمی‌یابد
زهی رماح تو بر فرق پادشاهی تاج | سریر ملك چو تو تاجور نمی‌یابد
زره چو جوشن ماهیست پیش نیزهٔ تو | امان ز خنجر تیزت سپر نمی یابد
اگر فریشته خوانم ترا سزا باشد | که کس نظیر تو اندر بشر نمی‌یابد
سریر ملك تو در زیر گنبد اخضر | بساط کمتری از بحر و بر نمی‌یابد
چو ساخت باز نشیمن بدست چون ابرت | خروس چرخش در زیر پر نمی‌یابد
همای حرمت تو بر جهان چو بر بگشاد | زچنگ بازی کبکی ضرر نمی‌یابد

هم او راست:

آن ماه مشك طره و آن سرو کش خرام | بر من ببادهٔ غم دل را کند حرام
روشن شود چو روز شب قیروام(١) من | چون او ببزم جلوه کند، آفتاب فام
از خرمی ندانم، چون می دهد مرا | کان دو لب چو نوش کدامست و می کدام؟
چون لام الف گرفته من او را کنار واو | پیراسته دو زلفك چون دال کرده لام
او دام دل نهاده از آن زلف پرشکن | من مرغ دل فگنده در آن زلف او بدام
خسته کنند جانها هر دم دو جزع او | گویی همی که تیغ بر آرند از نیام

(٤٥) المولی الاجل الکبیر شهاب الدولة والدین محمد بن رشید الرئیس

خواجه محمد رشید از افاضل آن دیار وفضلای نامدار بود، با جاهی عریض وفضلی مستفیض و طبعی زاینده وخاطری در ذکا چون ابن ذکا تابنده وخطی چون در منثور وشعری چون عقد منظوم وازشیخ الاسلام زکی الملة والدین شنیدم که: دوستی بنزدیك اوقدری گل و نرگس فرستاد، فی البدیهه این دو بیت گفت:

شاخکی چند نرگس رعنا | گلکی چند تازه و چیده
آنهمه دیدها های بی چهره | وین همه چهرهای بی‌دیده

لطافت این سخن وطراوت این لفظ برحسن بیان ولطف طبع آن یگانهٔ جهان گواه عدل و مخبر صادقست و وفات او درشهور سنهٔ ثمان و تسعین و خمسمائه اتفاق

(١) خ ل: قیرفام

افتاد و آفتاب فضل برفتن او منکسف شد وماه هنراوزحمت محاق دید واین ابیات در [مدح] ملك ابوالملوك سراج الدولة والدین خسرو ملك گفت :

شعر

ساقیا، در ده قدح بر لذت دیدار گل | وزطرب رخسارخود بفروز،چو نرخسار گل
باده را چون آفتاب ازمشرق ساغر بر آر | اهورا بنمای صبح، ازمطلع دیدار گل
ساقیا،چون حق گل‌راجز بمی نتوان گزارد | گل نموداز پرده‌رخ،می‌ده،مخواه آزارگل
مدح سلطان گوی تالذت دهدبر دست‌تو | بادهٔ مشکین درین ایام عنبر بارگل
هرزمان از نارون قمری همی‌منبر کند | تا بباغ خسروی املا کند اخبار گل
نوبهار ازبهر آن شه‌بار گاهی ساختست | تا دهد هر روز ازجام صبوحی‌بار گل
چون بخواندفاخته‌ازنغمهٔموزون‌عروض | روزگار انشا کند درمدح‌شه‌اشعار گل
غرهٔفهرست‌شاهان،تاج‌دین‌خسرو‌ملك، | آنکه‌تابان‌شدزاسمش گوهرشهوار گل
نقطهٔ پرگاردولت، آنکه در اوقات بزم | زهره برجامش نگارد نکتهٔ اسرار گل
برسریرملك‌تا بگرفت‌در کف‌تیغ وجام | کند شد دندان فتنه، تیزشد بازار گل
تا بتابد در هوای آسمان انوار چرخ | تا بماند در فضای بوستان آثار گل
شاه را در بوستان زندگی‌همواره باد | جام‌عشرت،خون‌صهبا،شاخ‌نهمت،بار گل
باظفر نوشیده رنگین‌باده‌ای هر بامداد | وزطرب‌بغنوده‌ازمی‌مست‌وبرخوردار گل

همو راست :

روزی خوشست‌وابر در آفاق می‌کشد | دل سوی ساقیان سمن ساق می‌کشد
دستان مرغ پردهٔ عشاق می زند | عشرت گرفته دامن عشاق، می کشد
چون‌دیدبان‌خوش‌کله، این‌ابرسیم ریز | نور درخش زرین مزراق می کشد
باد صبا ، زکلهٔ فیروزه گون باغ ، | خندان هزار لعبت خفچاق می کشد
گلها شدندگربی درلعب طاق‌وجفت | کین جفت می‌نماید و آن طاق میکشد
برطاق نه هوای جهان‌را،که در هوا | قوس قزح ز ایوان صد طاق می کشد
در ده مئی،که در قدح او فروغ آن | در شام تیره صبحی براق می کشد
آبیست درقنینه ولیکن چو آتشیست | کز غایت فروغ باحراق می کشد

مستی ز هوشیاری خوشتر مرا ، از آنك همو راست : مستی بمدح خسرو آفاق می کشد

ای‌دیده درخزان ز جمالت بهار چشم دارم ز حسرت توچو ابر بهار چشم
ازبس که از بهار جمال تو بهره یافت هست‌ازسرشك‌رنگین‌چون‌لاله‌زار چشم
ای دو لب ورخ توچوگلنار و ناردان دارم ز هجر تو چو کفیده انار چشم
گریان ازآن‌کرشمهٔ هاروت جزع تو پرخواب‌عبهرست آن، یا پرخمارچشم؟
بی دیدن‌جمال تو، ای نور چشم من، ندهد حیات زیب و نیاید بکار چشم
خوش‌بود با توام، صنما،ناگهان رسید ایام وصلها را (١) از روزگار چشم
یکبارگی‌جفا مکن، از ما تو شرم‌دار کآخر دو چشم گردد روزی‌چهارچشم
ور نیز عادتست جفاهات، بعد ازین جز بندگی سید از من مدار چشم
آن سروری‌که از پی فرخنده ذات او با اعتدال جان شد و با افتخار چشم
هرشب‌گشاده‌چشم‌درایوان‌فضل اوست آن سایبان ازرق، با صدهزار چشم
چون دید آفتاب جمالش ، نگاه کرد در چشمهٔ خور از نظر احتقار چشم
ای سرور جهان ، زرخ فرخ تو کرد درگوش‌عقل‌وجان زشرف‌گوشوارچشم
عز نسب تراست ، تویی شهریار نطق چو نانك بر حواس بود شهریار چشم
مقدار فضل توکه شناسد درین دیار؟ چون مور کور دارند اهل دیار چشم
روز کرم گذشت و کرم را ببوستان اندر میان سبزه کشد انتظار چشم
ما ممتحن شدیم بنا مردمان چنانك ظلمت بجای نور کند اختیار چشم
چون مردمی و مردم‌اندرجهان نماند از پلك مردمان را سازد حصار چشم
تا هست مر سخن راجای ثبات گوش تا هست مر بصر را جای قرار چشم
خرم‌بزی ، که ازدل ودست‌توبحروکان نعمت کند توقع و دارد یسار چشم

(٤٦) الامیر العمید ثقة‌الدین جمال الفلاسفة بن‌یوسف محمد الدربندی

بوفور فضایل مشهور وبصنوف‌محامد مذکور وکمال‌براعت و تقدم اوبراصحاب صناعت مخصوص وقصر فضل و بزرگی او را بنیان مرصوص ، در دولت خسرو ملك

(١) خل : وصل مارا

آسایشها دید و مناصب خطیر را متقلد شد ، آخرالامر چون دید که گل دولت دنیا بی‌زحمت خار نیست و مل لذت او بی‌محنت خمار نی ،

بیت

یك شب بمراد دل‌کسی زیست بگو کو روز دگر بدرد نگریست بگو

دست از اشغال سلطانی بازکشید و پای در دامن قناعت آورد و انزوا وعزلت را بر عز و دولت اختیار کرد و مقامی عالی یافت و یکی از مزار های متبرك درخطهٔ لوهور تربت اوست وهر که در بند گشایش کارست تربت در بندی اورا درآن معنی یارست، دراوایل‌ایام جوانی او را قصایدست از مغانی غوانی خوشتر و ازایام جوانی در نعیم و کامرانی دلکش‌تر و این چند بیت لطیف را تخلص بحضرت سلطان خسرو ملك کند و بعزلت خویش در اینجا اشارتی راند و رمزی برآن دارد :

شعر

چون گردبادم از دل وبا چشم پرنمم در عین رنج دایم و خوف دمادمم
حیران ودل‌شکسته ورنجور وناتوان بر اوج‌موج همم و مهجور و درهمم
گویم که درهمم ز هموم بلا و لیك درهم نه ام ز محنت دینار و درهمم
مبرم نه ام ولیکن در هجر روزگار موقوف حادثات قضا های مبرمم
کم می‌کنم بنزدکسی‌اختلاط ازآنك در کنج‌بیت احزان‌چون گنج بر همم
پار ار بصیر بودم ، امسال اعمیم دی‌گر فصیح بودم ، امروز ابکمم
ازمن‌همی‌چه‌خواهد چرخ‌ستیزه‌گار؟ کز تیر نایباتش چون قوس پرخمم
نی‌من عزیزمصرم‌ونی قیصرم، نه‌خان نی‌کسری و قبادم و نی‌سام و رستمم
در ملك حق تعالی ، برروی این‌زمین یك بندهٔ ضعیفم وکمتر ز هرکمم
اقدام دهردانی برمن زبهر چیست ؟ داند که در طریق صیانت مقدمم
از تیغ طمع مفسد مهلك مرفهم وز تیغ حرص قاطع قاتل(۱) مسلمم
ملکم، زکل دنیا، ملك قناعتست درعزتم، اگرچه که گم کرده خاتمم
از حضرتی که جنت عدنست برزمین بیرون فتاده ناگه ، مانند آدمم

(۱) خ ل: هایل

خواهم که بی‌تلهف یك لحظه دم زنم
بر می‌نیاید از غم ، بیمارسان ، دمم
عمرم بآخر آمد و هیچ آرزو نماند
جز آرزوی حضرت شاه معظمم

و همو راست :

رنجور و دل شکسته و حیران بمانده‌ام
کز حضرت مبارك سلطان بمانده‌ام
زآن گرد من نگردد شادی، که سال و ماه
در تیه من چو موسی عمران بمانده‌ام
از دوستان مشفق و یاران مهربان
بر گوشه‌ای ز عالم نسیان بمانده‌ام
بی مجمع ملایك اعیان، نه برمراد
اندر میان مشتی شیطان بمانده‌ام
در صف کارزار نحوست ، بهر مقام
بی مغفر سعادت و خفتان بمانده‌ام
گه در هبوط عزم و گه در صعود ذل
با انتشار حال پریشان بمانده‌ام
من یوسفم ولیك چو یعقوب روز و شب
در پیشگاه خانهٔ احزان بمانده‌ام
پیدا چو آفتابم ، در هرهنر ، و لیك
در زیر ابر عطلت پنهان بمانده‌ام
پایی زجای رفته و دردست اکتساب
چیزی نمانده ، بی‌سروسامان بمانده‌ام
تا خط و تا خطاب عزیزت بدیده‌ام
در روضهٔ مبارك رضوان بمانده‌ام

و در مدح شمس‌الملك امیر ناصر گفتست :

جانا، جفا مکن ، که جفا را نه درخوریم
آن به که در زمانه وفا را بپروریم
تاکی برای وصل تو دل در فنانهیم ؟
تاکی زدست هجر توخون جگرخوریم ؟
درماچه دیده‌ای که همی ننگری تو بیش
بگذار تا بروی تو یکبار بنگریم
جرمی دگر نداریم ، آخرچه شد که ما
بر درگه مراد تو چون حلقه بر دریم ؟
در وصل تو ز لطف زبانیت عاجزیم
در هجر از سرشك نهانی توانگریم
از خود روا مدار ، که در راه عشق تو
بی رهبر وصال در آییم و بگذریم
ظلم فراق از ماکوته کن ، ار نه ما
این مظلمت بحضرت صدر جهان بریم

(۴۷) الاجل المحترم امیر حمیدالدین احمد بن الحسین المستوفی الکشایی

حمیدمستوفی ، که هرفاضلی که سخن اومستوفی بشنیدی مست وفای اوشدی، عارض نیسانی چون بعقود منظوم آن مستوفی ناظر گشتی از حیای حیای خود درعرق غرق شدی، در آن وقت که روضهٔ جلال شمس‌الملك امیر ناصر بشکفتن گل فرزندی

ناظر شد حمیدالدین برسبیل تهنیت این ابیات بخدمت او آورد :

قطعه

ز شاخ طوبی رفعت گلی ببار آمد / خزان دولت اسلام را بهار آمد
یگانه دری ، ازبحرذات‌شمس‌الملك / بفضل باری در سلك اختیار آمد
جمال طلعت خورشید زندگانی شد / طراز جامهٔ اقبال روزگار آمد
همه خلف را تاج سر جلالت شد / همه سلف را فهرست افتخار آمد
گل‌پیاده مدانش ،که ازکمال شرف / کمیت سرکش اقبال را سوار آمد
سرش بقدر اگر بر فلك رسد شاید / که رفع قاعدهٔ عمرش استوار آمد
چوبخت چهرهٔخویش‌بدید گفت:مگر / جمال یوسف مصری بتخت بار آمد؟
خجسته باد و مبارك قدوم میمونش / بدانکه بهجت او ملك را مدارآمد
سپهردولت‌ودین، شمس‌مملکت‌ناصر / که نوررایش خورشید را شعار آمد
بچشم همت ، اگردرسحاب کردنظر / قطار فیضش چون در شاهوار آمد
برزم تیغش ، برق شهاب صولت شد / ببزم کفش ، ابر ستاره بار آمد
خیال‌رمحش یك روز درمصاف بدید / سپهر سرکش توسن بزینهار آمد
دماغ فتنهٔ بیدار را مهابت او / بخاصیت عوض تخم کوکنار آمد
حسام فتحش، درضربت‌اعادی ملك ، / بمرتبت بدل باس ذوالفقار آمد

(۴۸) الصدرالاجل شهاب‌الدولة والدین شرف‌الملك صاحب‌الاستیفایی

صاحب صدری‌که در علم استیفا بدرجه‌ای بودکه عطارد در خدمت او تحریر کردی ودرفنون فضل بمثابتی که مشتری فصل فضل او تقریر نمودی و استکفافی در علم استیفا ساخته است ، دستمایه‌ایست مر جملهٔ حساب را و قدوه‌ای مرجملهٔ کتاب را وکمال فضل‌او در علم حساب بدان تألیف روشن و مبرهن می‌شود و اشعار وابیات او از لطف طبع بهره‌ای دارد ، در شکایت روزگار میگوید :

قطعه

هرچند کز زمانه سراسر بلیتست / وز گشت روزگار پیاپی نکایتست
ازفضل‌کردگار همه شکر ومنتست / نی جای ناسپاسی وخشم وشکایتست

درجماه رفت عمر بهرزه، چنانکه رفت اینست اصل واقعه ، دیگر حکایتست و در وقت واقعه گوید :

قطعه

بخور عود من باشد درمنه (۱) چنین باشد کسی کورا درم نه
روا دارم اگر بی برگ باشم تقاضای غریمان بر درم نه
دوپهلوی من از خشکی بسودست چو آن اسپی که او را آدرم نه (۲)
اگر گیتی بکام من نگردد چه گویی پردهٔ خود بر درم ؟ نه

و همو نویسد بپسر خود امیر عمید بدرالدین سیدالکتاب :

بیت

نیست از بند بندگی آزاد هیچ آزاده ، در غریبستان
وگر از بند بندگی آزاد هست آزاده‌ای غریبست آن

و هم در آن نامه نویسد و اورا استدعا کند :

بیت

اگر بحضرت غزنین ،که هست مقصد تو روان شوی ، همه مقصود تو روا باشد
ولیکن ، ای پسر ، آخر ازین لطایف مهر بجان مادر و جان پدر کجا باشد ؟

وهم درجواب مفاوضه :

دست میخواست تا سوادنیاز بر رخ این بیاض بنگارد
شمه‌ای ز آنچه هست در دل او از ره شرح در قلم آرد
عقلش از آب چشم و آتش دل داد اعلام ، تا یقین دارد
کان قلم را بسوزد اندر حال وین زکاغذ اثر بنگذارد

(۴۹۱) الصاحب الاجل الکریم فخر الملک موید الدولة والدین ابو بکر عمر الترمذی رحمة الله علیه

کان کرم و بحر نعم وملجأ افاضل و مقصدا ماثل ، صاحب دولتی که یمین کان یسار او غیرت بحر محیط بود و خاطر وضمیر منیر او بتمامت مصالح کلی و جزوی

(۱) درمنه گیاهی بی‌قدر ودرفرهنگ جهانگیری این بیت شاهد همین لغتست

(۲) این بیت درفرهنگ رشیدی بنام شرف الدین شفروه شاهد کلمهٔ آدرمست

ملك و دولت محیط و او را دیوان مدایحست ، که اکثر این افاضل که اسامی ایشان درین مجموعه مذکورست در مدح او از رگ اندیشه خون چکانیده اند و در آن وقت در خدمت شمس الدنیاوالدین ملك الجبال وزیر بود وزیر جملهٔ خلایق خضرت ربیع او بود و بجهت زینت کتاب آنچه از افواه ثقات از نتایج طبع منیر او استماع افتاده است در قلم آمد ، از اجل محترم منتجب الدولة والدین کریم ومشهور خراسان که در آن صدف ودری آن شرفست استماع افتاده :

رباعی

ابرا ، زتو گر کسی حکایت کردی — طوفان گفتی ، گر نه عنایت کردی
مقصود تو گر غرق زمین بوداز آب — خودچشم من این مهم کفایت کردی

و له ایضا

گر همچو گل ازسحاب رخ تر کنمی — ماننده سبزه خاك منبر کنمی
ای کاش مراچوسبزه عمری بودی — تا هرسالی زخاك سر برکنمی

(۵۰) الصاحب الکبیر علاء الملك ملك الامراء ضیاءالدولة والدین و الوزراء ابوبکر احمدالجامجی رحمةالله علیه

صاحب صدری که تیغ امارت و قلم وزارت در تصرّف کف و بنان او بود و سیرابی کشت زار امل از قطرات باران احسان او ، این لفظ که گفته‌اند :« عاش حمیداً و مات شهیداً » قباییست بر قد دولت او بریده و طرازی بر لباس اقبال او دوخته ، همگی همّت او تربیت فضلا و تقویت علماء و دستگیری افتادگان و پایمردی آزادگان بود و در نوبت امارت در دهلی آنچه از بذل و احسان او کرد تاریخ روزگار گشت و کرم حاتم ومعن زایده و آل برمك رایك ساعته بذل او منسوخ گردانید و در آن وقت که مؤلف این مجموعه در اسفزار بحضرت او رسید ، الحق حضرتی بود ، که شجرهٔ فضل را در آنجا خضرتی بود ، ارباب علم و اصحاب هنر در آن دولت آسوده بودند و از حوادث ایام در مهد آسایش غنوده و داعی را کمال تربیت او پایمردی کرد ، تا در خدمت او بماند وهر هفته‌ای روز آدینه نوبت تذکیر عقد کردی و او شرف استماع ارزانی داشتی وتشریفات و انعامات او متواتر ومترادف

بودی ووقتی در خلوت میفرمود که : مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمهٔ ماوراءالنهر و خراسان را ببینم و مجلس وعظ ایشان استماع کنم ، تا اتفاق سفر ختا افتاد و در بلاساغون رفتم و هرجا ، که بزرگی بود ، بخدمت جمله تقرب کردم و تذکیر ایشان بشنودم و هیچ ذخیره ندارم ، مر آخرت را، بجز دوستی علما و این خصلت مرا از صدر شهید پدر خود میراثست وامیدی دارم که دوستی ائمهٔ دین مرا فردا دستگیر باشد، ایزد سبحانه و تعالی آن ذات بی نظیر را غریق رحمت وغفران گرداناد وصدر وزارت و مسنددولت و متکای اقبال را بفروشکوه وزیرالوزراء ، عین‌الملك ضاعف‌الله جلاله ، که وارث اعمار وزرای کبارست ، تادامن قیامت آراسته داراد ، اکنون طرفی از طرف اشعار آن صاحب ، که صاحب قران قرن خود بود ، ایراد کنیم ، در وقتی که وزارت سیبستان بوی تفویض فرمودند و عزم آن طرف کرد رباعیی میگوید :

رباعی

ای دوست ، مرادرد تو از درمان به   یکساعت دیدار تو از صدجان به
از سیب زنخدان تو یك شفتالو   نزدیك من از هزار سیبستان به

وهم او فرماید :

رباعی

هر چند چو من هزار عاشق هستت   کس را نرسد دست بزلف شستت
جز زهره کرا زهره که بوسد پایت ؟   جز یاره کرا یاره که گیرد دستت؟

و در آن وقت که در خدمت سلطان سکندر بود ، در تراز با تاینکو مصاف کردند و با حشم بسیار مردانگی کردند و آثار شهامت او ظاهر شد وسلطان سکندر او را بستود، چنین که بارها برلفظ راند که : من از آثار تاژیکان پردل تر از علاءالملك جامجی ندیدم و سرخس نامزد اوفرمود، اما او راهوای اسفزار در سر بود، این رباعی گفت :

رباعی

ای تیغ تو کرده برختا تنگ زمین   وزخون حسودت شده گلرنگ زمین
بخشای برین بنده ،که آورد اورا   صیت کرمت هزار فرسنگ زمین

و از ثقه‌ای شنیدم که : روزی قوام‌الملک خواجه را بآرزو در وثاق آورد، چون بازمی گشت برین رباعی عذر تجشم اقدام تمهید کرد :

رباعی

گردی که براه ازسم اسپ تو بخاست گرسرمهٔ دیده کندش ، چرخ، رواست
هر بندهٔ خویش را تفقد کردی عذر قدمت هم کرمت داند خواست

و پسر خواجه رضی‌الدین مستوفی ، از بخارا، وقتی بحضرت دهلی رفت و چون مولد و منشاء پدر او نیشابور آمده است ، از آنجا که کمال اعتقاد او بود ، در رعایت ائمه و علماء ، پنداشت که مگر از فرزندان استاد علماست، او را اعزازی هرچه تمامتر کردو بتبجیلی هرچه خوبتر در شهر آورد و اسباب او مهیا کردو بسعی جمیل او هم در مدت نزدیك او را قربت ملك عمید قطب‌الحق والدین ، تغمده‌الله برحمته، حاصل شد ولیکن آن بزرگ زاده مردی مسرف و پریشان کار بود در آن نگنجیدو کار خود را بزیان آورد، بهندوستان رفت و مدتها برین بگذشت و علاءالملك راوزارت ممالك غور و فیروزه‌کوه و امارت اسفزار دادند ،شمس‌الدین رضی از حدود مکران و سیستان بخدمت او پیوست و خواست که هم بر آن شیوه زندگانی کند ، امازمین خراسان آن نوع حرکات بر نتابد، علوفه‌ای فراخور حال او از دیوان اطلاق میکردند و انعام و تشریف خود پیوسته بودی ، چون رکاب مبارك او از فیروزکوه باسفزار حرکت فرمود شمس‌الدین رضی قصیده‌ای انشاکرد ، در تهنیت قدوم وی ، که مطلع آن این بود :

مطلع

رخشنده گوهری ببرکان رسید باز رخ تازه گابنی بگلستان رسید باز

و او ترجمهٔ انشاد قصاید بکس نگذاشتی وخود هم بخواندی ، بیاض بستد و قصیده را تمام فرو خواند و بر ظهر آن بیاض بی هیچ فکرت و تأمل این ابیات نبشت:

قصیده

شمس رضی زسوی سجستان رسید باز دیده حدود پارس، زمکران رسید باز
با خط نیك در هم و الفاظ بس تباه با نثر ژاژ و نظم پریشان رسید باز

گرچه بوقت رفتن چیزی نداشت هم   بر گشت گرد عالم و عریان رسید باز
گفتی همیشه کفر ومع الکفر زندقه   معلوم من نشد که مسلمان رسید باز

(۵۱) الصدر الاجل مجدالملك بهاءالدولة والدين علی بن احمدالجامجی

آن علی نام عالی همت، که از اوایل ایام جوانی در ارتقای مدارج ملك و دولت و ارتفاع اعلام حشمت مجهودخود مبذول فرمود، تا آخرباولین پایه ازمراتب دولت، که همت با کتساب آن مصروف داشت برسید، آنچه درین ایام شهامت او کفایت شده هرگز در بلاد هند کسی نشان نداده است ودر ضمیر هیچ کس نگذشته و یکی ازین جمله فتح جاجنگرست، که با فوجی از حشم، بیك تاختن، تابساحل بحر محیط بکشید و رای جاجنگررا، که امروز در بلاد هندوستان هیچ رایی ازو قوی تر نیست، از سر این مملکت تا دارالملك او براند و او هفتصد پیل داشت و ده لك پیاده و یك لك سوار و آن استعداد، که او داشت، کس را نبوده است، بااین همه استعداد، که اوداشت، تاب یك حملهٔ او نیاورد، با صد و پنجاه سوار ازاقارب و بندگان خود تنها بروی حمله کرده، چند پیل را خسته کردند و ایشان را منهزم و مقهور گردانید و جاجنگر را فتح کرد و چندین هزار سر بریده، غنایم حلال، بیاورد وثمرهٔ آن خدمت آن بود که اورا متهم کردند که تو خطبه بنام خود کرده‌ای و چتر و دورباش بر گرفته‌ای و قریب بیست لك تنگه از وی بدین بهانه بستدند و مدتی مقید و محبوس بود و آخر الامر چون ملك شمس الدین برملك تاج الدین یلدز ظفر یافت واو رابگرفت و چنان فتحی، که درضمیراو نگذشته بود، بمواتات دولت، او را روی داد، صدر اجل کبیر مجدالملك رباعیی انشاکرد و بنزدیك او فرستاد و آن رباعی اینست:

رباعی

چون ملك توشد یکی، بصدبخش مرا   امید تو حق نکرد رد، بخش مرا
هر چند شفاعتم کسی می نکند   شکرانهٔ این فتح بخود بخش مرا

چون این رباعی استماع کرد او را اطلاق فرمود وتشریف داد و همچنین مدتی در خدمت او بماند، آخر الامر امیر دادی بداؤن اورا دادندو در آن وقت بهرایج

را ، که سالها بود تا تمرد و عصیان آورده ، فتح کرد و بیست و پنج لك مال از قنوج بستد ، که در مدت ملك ملك شمس الدین هرگز کس دو لك از آن ولایت بخزانه نرسانیده بود ، چون این خدمت بانام بکرد ثمرهٔ آن این بود که اورا بتهمت مخالفت بار دیگر مقید کردند و مدتی در بند بداشت ، آخر الامر چون یکباری خلاص یافت، ببهانهٔ آن که ترا بسر حشمی هندوستان می فرستیم، اورا از پیش تخت دور کردند. چون بهندوستان رفت لشکرها را جمع کرد و بنارس را فتح کرد و کارهای بسیار با نام بکرد ، قصد کشتن او کردند، خواستند که چنین ذاتی بی نظیر را ناگاه کشند ، کسی ازقصد ایشان او رادر سر اعلام داد، هم از مجلس شراب بیرون آمد و بلشکرگاه خود پیوست و جملگی امرا را بخواند و بنواخت و گفت : معلوم همگنانست که ولایت هندوستان را ملك شهید قطب الدنیاوالدین ، تغمده الله برحمته ، گشاده است و این بلاد بطریق ارث خداوند زادهٔ جهان ملك معظم علاء الحق والدین ملك ملوك الشرق ، خلدالله ملکه ، را می رسد و من پروردهٔ این دولت و رضیع آن حضرتم ، تمامت هندوستان را بجهت آن شاهزاده مستصفی و مستخلص خواهم کرد و از تمامت امرا، که در خدمت او بودند ، بیعت بستد و مال هندوستان فروگرفت و بهرایج بستد و مال آن بحاصل کرد و در تمامت بلاد هند ، تااقصی ساحل بحر محیط ، خطبه و سکه بنام سلطان معظم ناصر الدنیا والدین سلطان الشرق ملك البر والبحر، خلدالله سلطانه ، شد و قاصدان او آخر ماه رمضان سنهٔ سبع عشرة و ستمایه بحضرت اعلی رسیدند و از صدق بندگی او اعلام داده، با تشریفات فاخر مراجعت نمودند و باسم ملکی او را مشرف گردانید ، چون انتها بدین حضرت دارد امیدست که عن قریب تمامت بلاد هندرا مستخلص گرداند و داعی دولت درخطبهٔ روز عید در شهور سنهٔ سبع عشرة و ستمایه این معانی را درج کرد و فصلی در معنی قهر خصمان وضبط ولایت ومواتات اقبال ودولت وممایلت ملوك اطرف ببندگی حضرت ناصری تضمین کرد و آن فصل اینست :

« **ایها الناس، اعتبروا فی هذه الشهور والاحوال ،من تقلب الامور والاحوال ، فان الله تعالی جعل الغالب مغلوباً والسالب مسلوباً و الناکب منکوباً ومواد فساد الاعداء منقطعة ورایات اولیائه مرتفعة،فلما بدلوا نعمة الله علیهم کفراً**

واحلوا قومهم دار البوار، امطرالله علیم شآبیب امطار الادبار، فاقبلوا صیداً عامدین وولوا حصیدا خامدین، لم یلو عددهم و عدیدهم وجزع علیهم خواصهم و عبیدهم ، عبیرة للنظار و تذکرة لاولی الابصار ، فهذا ابن الجامجی، خرج کقدح ابن مقبل و بنان الدهر محبل ، فدوخ البلاد و روح العباد ولم شعث بلاد الهندوصحح سقیمه و وشح اعناق منابرها بالخطب المحبرة، بالقاب الناصرین: الامام و قسیمه و اعجب بهذه الدولة الغراء بأن صارت فی میدان السباق مجلیاً و سائر الدول بعقود مطاوعتها متحلیاً وهذه وفود غزنه ، قد اقبلو والمرد ابقلوا و أخبروا بأن أهلها قد اظهروا اشعار الطاعة و احکموا انتصار التباعة و الیوم هذا السلطان ، فاعتبروا ، ایها الناس، من صنع الله الکریم، ذلک فضل الله، یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم»،
اکنون طرفی از لطایف او بیان کرده آید ، از لفظ او استماع افتاد که : سه غلام ترك من ، که ماه را با کلاه داری ایشان قبای حسن تنگ می آمد و آفتاب را با تاب جمال ایشان از شعاع خود ننگ ، یك روز از شکار باز گشته بودند و هرسه برابر می آمدند ، عقل در مشاهدهٔ این سه یگانه دو دله شده ، تا بکدام عشق بازد ؟ بر فور این رباعی در پیش خاطر آمد :

رباعی

میران زشکارگه چنان می آیند | چون ماه دوهفته هرسه بس رعنایند
رخشان رخشان بروزچو نانك بشب | گویی که نگین کمر جوزایند

و هم ازو شنیدم که : خدمت ملك شهید قطب الدنیا والدین ، سقی الله ثراه ، رانهٔ بنارسی ،که در آخر صاحب برید شده بود ، و بوبکر مبشر امیر حاجب هردو قاصد من بودند ، رباعیی گفتم والحق مطبوعست و لطیف : رباعی :

پیش کار تو ، ای مبارك ایام | وی مقبل روزگار شادی فرجام
مپسند که رانه و مبشر باشند | کز تیغ تو صد رانه مبشر شد نام

حمید قهندزی گفت : در آن وقت که بدهلی می آمد ، بخششها کرده بود و در خزانه نقدی نمانده ، روزی شراب میخورد و مست خراب نشسته بود ، خواستم که او را رباعیی گویم ، مگر از انعام او نصیبی یابم ، این رباعی انشا کردم :

رباعی

ای قاعدهٔ دست تو زر بخشیدن چه‌زر؟ که بگنجها گهر بخشیدن
[روزی‌صدره‌چو آب گردد خورشید ازشرم کف‌دست تو دربخشیدن]

او نیز بدیهه بی‌هیچ تامل وتوقف گفت :

رباعی

زین پیش زما بـود اگـر بخشیدن هـر بیتی را خانهٔ زر بخشیدن
اکنون‌چودل وخزینه پرگشت وتهی ماییم وزبان وکیر خر بخشیدن

(۵۳) الصدر الاجل‌افتخار الملك افضل العصر جمال الدين محمد ابن نصير رحمة‌الله عليه

قطبی بود ، برفلك فضل وبزرگی وماهی ،برسپهر مجد وبزرگواری ، در کمال فضایل عدیم‌المثل ودر فنون هنرمنقطع النظیر ، در مضمار بلاغت وبراعت ازاقران واکفا قصب سبق ربوده وگوی تقدم را بحال جای‌کمال رسانیده ،سالها دردولت ملوك جبال قوی‌حال بود و از اقبال سلطان سعید باعیشی حمیدروزگار گذاشت ومولفات او در اطراف جهان چون نسیم شمال مقبول و جان افزایست ومنشآت او چون مشاهدهٔ کواعب واتراب دل گشای ،

شعر

فسار به من لا يسير مشمرا وغنى به من لا يغنى مغردا

و « مجلس آرای شهابی » که تالیف اوست ، اگر چه صغیرالحجمست ، فاما متضمن فواید بسیارست وکمال فضل وبزرگی او درآن ظاهر وپیدا میشود وابیات واشعار او شعار لطافت وفصاحت دارد وبهر دو زبان اورا شعرست ودر هردو میدان سواری‌کردست واین غزل در تهنیت قدوم بهاراو گفته است :

غزل

گل، که شایان باده‌بود،رسید آمدن وعده داده بود رسید
جنگ‌لاله‌گذشت ولشکر گل گرچـه پستر فتاده‌بود رسید

سرو آزاده بهرسوسن راست — منتظر ایستاده بود رسید
لاله‌رفت، ارچه پای‌در گل‌بود — گل، اگرچه پیاده‌بود، رسید
آرزو بیش ازین بسیر مخواه — کآنچه یزدان‌نهاده‌بود، رسید

وهم اوراست درمدح سلطان شهید سقی‌الله ثراه:

مدح

خداوندی، شهی، گیتی ستانی — که شاهان جهانش بندگانند
گهی آثاراو در هند(۱) بینند — گهی‌فرمان‌او درروم خوانند
چوخصمانرا زباس او یقین‌شد — هم‌ازهستی خود اندر گمانند
گهی درخدمتش‌قایم چوتیرند — گهی‌نالان‌زبیمش‌چون کمانند
ندارند ازجنایت مجرمان باك — اگر ازرحمت وعفوش بدانند

وهمو گوید درقصیده‌ای:

آن مظفر کامگار و آن موید نامدار — آن مکرم شهریار و آن مبارك پادشاه
عالمی‌درصدرمسند، لشکری درخم‌زین — آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه
صورت‌بختش‌چوبرتخت مبارك‌دید گفت: — اینت روشن رای ذات‌واینت زیبا روی‌شاه!
آنکه حلم طبع او وقت طلوع آفتاب — زرد رخ دارد زخجلت ، کوه‌را ، مانندکاه
آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود — اول مه رخ نماید، سر فرو افکنده ماه
فرط‌عدلش آهوان‌را پاسبان‌خواهدزشیر — فیض اقبالش ز سنگ خاره رویاند گیاه
باس او، گرشعله‌ای درعرصهٔ عالم زند — آتش فتنه بظل رحمتش جوید پناه
وربداند لذت‌عفوش که چندوتاکجاست — هرزمانی تازه گردد مهر جانی (۲) بر گناه
چون‌بقوت‌پای‌قدرت‌برسر کیوان(۳)نهاد — گنبد آیینه گون کرد از زبان صبح آه
بربساط بارگاه وساحت درگاه اوست — گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه

وهم اوراست درصفت اسپ:

گاه درجولان بدارد خیره نکبارا بجای — گاه‌صرصررا بتگ‌پیشی دهد یکساله راه
بگذردازروی‌دریا، بی‌فتوری، همچوبرق — گرشب تاری پلی سازند از موی سیاه

(۱) : خل: سند (۲) خل : عاصی (۳) خل : گیهان

درچرا گه آگهی یابد، چو گوش از بانك رعد   گر بیك فرسنگی([1]) از بادی بجنبد یك گیاه
گه چو وهم، از گام، بنوردد جهانی بی قیاس   گه چو کوه، از پشت، بر سازد حصاری با پناه
هم برمز خاطرش بجهانی از اوج فلك   هم بتار عنکبوتش داری ار خواهی نگاه
عرصهٔ افلاك باید ساختن میدان او   چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

وهمور است درصفت تیغ :

آسمان رنگ پیکری که ازو   روز روشن ستاره تابانست
چون عروسان ببسته زیور، لیك   زیور دست پادشاهانست
خورشش آب و آتشست ولیك   آتشش زیر آب پنهانست
اشك خون بارد و بخنده مدام   تازه روی و سپید دندانست
جمله تن شد زبان، که روز وغا   شاه را مادح و ثنا خوانست

وهمور است :

نه هر کو کلك بردارد ([2]) دبیرست   که هم کلکست دست افزار جولاه
ز آهن آلت حجام سازند   هم از وی تیغ در دست شهنشاه

وهمور است :

چو صاحب سخن زنده باشد، سخن   بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او   یکی را سخن درمعانی بود
چو صاحب سخن مرد، آنگه سخن   به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن !   که مرگش به از زندگانی بود !

واین رباعی هم او گفته است :

رباعی

گفتم : خون شد دلم ، چو شد منزل غم   گفتا : الحق همین بود حاصل غم
گفتم: رحمی بکن، که وقت آمد، گفت: کم گو غم دل ، که من ندارم دل غم

هموراست :

رباعی

ای لطف تو در خامهٔ تقدیر هنوز   حسنت نشده تمام تصویر هنوز

---

(۱) خل : فرسنك   (۲) خل : پردازد

خون دل من مخور، که خونی گردی ناشسته لب چون شکر ازشیر هنوز

هموراست :

رباعی

ز آن زلف، که از حلقه همه زنجیره است عمریست که بر من غم و سودا چیره است

هجرانت چنان تیره نکرد آب سرم تا بشناسم که آبم از سر تیره است

هموراست :

رباعی

ای زلف تو زنجیر دل بردهٔ من عشق تو دریده ناگهان پردهٔ من

پرسید دل از دیده که: این فتنه زچیست؟ می گفت بدل دیده که: از کردهٔ من

(۵۳) الصدر الاجل شرف الدولة والدین سید الکتاب فرید الزمان احمد بن محمد ایزدیار الکافی یعرف بفرید الکافی

درفنون هنر کافی بود و یافضلی وافر وافی، بحری درهنر بی‌پایاب وقطبی در بزرگی مدار الباب،

بیت

اندر هر فن که بازجویی او را گویی که بیامده‌است آن فن اورا

وصاحب دیوان انشای سلطان سعید غیاث الدنیا والدین محمد بن سام، تغمده الله برحمته و غفرانه، بود و مکاتباتی که بمواقف مقدسهٔ امیرالمومنین الناصرلدین الله، الذی لا امام للمسلمین سواه، نبشته است در آن حضرت مقدسه آنرا شرف احماد ارزانی فرموده‌اند و باحسان و تحسین اختصاص داده ومیان اوو صدر اجل جمال الدین افضل العصر، افتخارالملك مکاتبات و مشاعرات بوده است و وقتی که افتخارالملك از شغل استیفا معزول گشت نامه‌ای نبشت بنزدیك او واین قطعه در اثنای آن نامه درج کرد و این در درآن درج مدفون گردانید :

قطعه

ای فاضل زمانه و معروف روزگار هرگز بقصد جاهل مجهول کی شوی؟

درشغلت ار کشید جهاندار خط عزل درعزل جز بمدحش مشغول کی شوی؟

از شغل بروقایع معروف گر شدی — ازفضل بربدایع معزول کی شوی؟

افتخارالملك سه بیت جواب این انشاکرد و بخدمت او فرستاد :

بیت

تشریف‌فضل تو، که طراز مکارمست ، — جاهی عریض داد مرا در مقام عزل
هر چند اهل دولت در دور روزگار — پیوسته بدگوار شناسند جام عزل
باذوق سلوتی ، که رسانید قاصدت ، — در کام عقل تلخ نیامد فطام عزل

و هم شرف‌الدین فرید کافی راست :

نظم

من آخته قد بودم و با قوت و چست — گم گشت جوانی ودوتاگشتم وسست
جویان جوانیست قد من بدرست — مرگم شده را بجز دوتا نتوان جست

ووقتی درنیشابور، درمصاحبت سیدالکتاب جمال‌الدین علی‌لاهوری ، که صاحب دیوان‌انشای ملك‌موید بود، بساط‌سخن‌بسط کرده بودیم ، دراثنای آن ذکرفریدالدین کافی رفت ، او بغلام دواتی اشارت‌کرد تا خریطه‌ای بیاورد و نامه‌ای بخط فریدالدین که جواب مکتوب اونوشته بود برون آورد ، الحق خطی‌که ابن‌مقله آن‌را برمقله نهادی وابن‌البواب بدربانی اوتن‌دردادی، مطلع آن یك‌قطعه تازی بود وچندبیت پس آن قطعه بپارسی نوشته :

قطعه

آمد ببام عاشق مهجور مستهام(۱) — مرغی ز آشیانهٔ معشوق ، نامه نام
لفظش، چولعل منجمد ، ازخندهٔ هوا — خطش ، چو درمنعقد ، از گریهٔ غمام
پرسیدم ازعطارد کین‌نامه‌ز آن‌کیست؟ — وزاهل‌فضل منشی این‌درج در کدام؟
گفت : آنکه مبدعان نکات براعتند — با من‌که خواجهٔ همه‌ام پیش او غلام
گفتم : جواب‌نامه نویسم بطنز؟گفت: — اقرار تو بعجز جوابست و السلام

وچون حضرت فیروزه‌کوه محط رحال ومهبط انوارفضل و افضال شد وشعرای عالی سخن‌قبلهٔ حاجات خود آنرا دانستند وفضلای سامی مرتبت روی بدان‌آوردند ،

(۱) خ ل : بدام عاشق مهجور تلخ کام

هرچند شرف‌الدین فرید بفنی دیگر موسوم بود و کمال فضل او همگنان را معلوم، گاه‌گاه از برای امتحان طبع وتشحیذ خاطر قصیده‌ای گفتی وبالماس بیان گوهرمعنی سفتی و در بارگاه‌فلك پناه، عرش و کرسی پایگاه، آن قصیده بشرف احماد مشرف گشتی واین بیت که مطلع این قصیده است و تحریر خواهد افتاد در ظن بنده آنست که قاضی منصور راست و قصیده‌ای سخت غرا و ابیاتی بغایت مطبوع در آن قصیده ایراد کرده است و خاطر او بدان مسامحت نموده و در فصل علماء و ائمه آن قصیده آورده خواهد شد و هر دو بزرگ در یك عصر بوده‌اند و در فضل و هنر آیتی و در لطف طبع بغایتی، که رقم انتحال بریشان نتوان‌کشید، یاتوارد خاطرست یا موافقت طبیعت واگر منحولست‌کتاب‌را انتحال عیب نباشد، این معنی آورده شد تاخواننده ازین دقیقه غافل نباشد و این قصیده ،که مزاج چشمهٔ تسنیم دارد و طراوت شمال و روح نسیم ، در مدح سلطان جهان غیاث‌الدنیا والدین ، تغمده الله برحمته و غفرانه گفته است و در هر بیتی از ابیات غزل گل ومی، که راح را روح روح خوانده وگل را قوت دل لازم داشته و در ابیات مدح در هربیتی آفتاب و سایه مراعات‌کرده ، چه آن آفتاب سلاطین بحقیقت سایهٔ رحمت رب‌العالمین بودواین یك قصیده برکمال فضل و علو سخن اوگواه تمامست :

شعر

ای‌گل و می را برخسار ولب توافتخار — چون گل‌میگون ببار آمد می گلگون بیار
شکل گل‌چون‌شکل جام‌ورنك می‌چون‌رنك گل — هست گویی هردورا ازهم صفتها مستعار
باغ‌رابی گل‌کجا باشد درین‌هنگام‌قدر ؟ — جام‌را بی‌می کجا باشد درین‌موسم قرار؟
گل‌بمطرب‌چون‌همی گوید که:ازدستم‌منه — می بساقی‌چون‌همی گوید: که‌بردستم‌بدار
گل‌زمی‌جویدشعاع‌ومی‌زگل گیردفروغ — باگل‌ومی‌عیش کن بی‌زحمت‌خاروخمار
خاصه‌چون‌سلطان‌اعظم گل‌بپیش‌ومی‌بدست — مطربان‌راخواندپیش و بندگان رادادبار
سایهٔ یزدان ، غیاث دین و دنیا ، کافتاب — زآن بیاراید چمن‌کزرای اودارد شعار
شهریاری کآفتاب ازسایهٔ اقبال او — برسپاه سعد ونحس اختران شدکامگار
آفتاب سایه‌دارست او،جهان راگاه عدل — سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه‌دار

سایه پروردست خصمش، ز آفتاب تیغ او همچوسایه ز آفتاب ازبهر آن جوید فرار
از برای سایهٔ او خاك را خدمت کنند آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
از پی فخر آسمان هردم وصیت میکند: کافتابا ، سایهٔ رایات او را سجده آر
ورمثل صد شهریارش باشداندر روز کین ز آفتاب او را بسایه کی گذارد شهریار؟
همچو سایه از هما آمد همایون برجهان آفتاب دولتش ،کایمن بماندست از غبار
پیش رای آفتاب آیینش خصم مماکت سایهٔ سنگی نداردزان چنان ماندست خوار
ورهمی خواهی قیاس شاه وخصم شاه کرد سایهٔ شب را بپیش آفتاب روز دار
گر بصورت آفتابی گردد آنکش دشمنست سایهٔ اعلام منصورش بر آرد زو دمار
تا بود تفسیر سایه و آفتاب اندر سخن طرهٔ گیسوی لیل و غرهٔ روی نهار
زیور بزم تو باد وخاك روب مجلست آفتاب روی چرخ و سایهٔ زلفین یار

جواب معارضهٔ رشیدالدین تاجر گوید ، اززبان فخرالدین مبارکشاه، برمنوالی که در آن بحر شعر کم گفته‌اند ، اگر چه این قصیده از دایرهٔ متفقه است ، فأمابر تقطیع فاعلن فعولن پیش شعر کمتر گفته‌اندوسخت مصنوعست ونگاه داشت عروض او بغایت دشوار، میگوید :

حبذا بنظمی کان شفای جان شد همچو راح روحش راحت جنان شد
آفتاب نوری کز طریق حاجت یك رفیق راهش ماه آسمان شد
حورمنظری خوش،خوب دلکشی،کش کز کمال خوبی دلبر جهان شد
کاردل، که ازدل گشته بود بی جان جان و دل شد اماجان دلستان شد
درتنی که‌ازتن مانده بود بی دل ناگهان در آمد یار مهربان شد
کل او چو دیدم کان نمود زاول چونش جزوکردم زاد های کان شد
وقف از نثارش طبع بر بدایع حالی از نگارش دیده بوستان شد
گفتمش: کرایی؟ گفت : من ترا ام گفتم : ازکجایی؟ زودپیش خوان‌شد
هر خطر که آمد از قضای ایزد در ضمیر مردان صدق کن فکان شد
دفع آن خطررا ز آسمان معنی اعدل سلاطین خسرو زمان شد

خسروی که‌اکنون‌از کمال عدلش | گرگ خون‌خورنده بر رمه شبان‌شد
بر عدوی ملکش خار خشك اول | گشت تیزپیکان ، بعد از آن‌سنان‌شد
ملك‌رای و خان‌را آب‌داد لطفش | باز باد عنفش هلاك رای و خان شد
در زمان عدلش برستم رسیده | گشت‌خار خرما ، خاره پرنیان شد

واین قصیده برین ابیات اختصار افتاد .

(٥۴) الصدر الاجل الاکرم‌فخرالدولة والدین مبارکشاه بن الحسین المرورودی رحمة‌الله‌علیه

صدر سحاب بیان دریا بنان ، که فنای او محط رحل افاضل و مرجع و مآب اماثل بود ، مائدهٔ انعام او برای غربا نهاده بود و در سرای او براصناف فضلا گشاده ، فیروز کوه بوسیلت‌اکرام و انعام‌او کعبهٔ زوار و قبلهٔ کبار شده‌بود ، یکی ازکرایم عادات و محاسن صفات او آن بودکه بر در سرای‌او دربان نبود و بر مائدهٔ‌کرم او میان‌عفاة و کفاةوصوفی و کوفی‌و کله‌دار وعمامه پوش وقلندروزرق‌فروش‌تمیز نبود، هر بامداد ،که بدست صبح در آسمان‌گشاده شدی وخوان سالار تقدیر این قرص گرم خورشید را بر سبز خوان آسمان نهادی ، فراشان در سرای‌کرم او باز کردندی و خوان‌سالاران موايد غربا ترتیب‌کرده واصناف‌اضیاف علی اختلاف طبقاتهم روی‌بدان منبع کرم‌آورده ،همه روز از لطف ضیافت وحسن خلق‌او آسایش‌گرفته ودرحضرت سلطان سعید غیاث‌الدنیا والدین اسباب همه بساختی وتعریف جمله بواجبی بکردی و ادرار و انعام فراخور حال هرکس بستدی وقصاید و رباعیات او بلطافت وسلاست مشهورست و این قصیده در مدح ملك سیف‌الدین خسرو جبال گفته است، درین‌جا صفت اسپ میکند :

شعر

دست صبا برگشاد روی عروس بهار | بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار
برق‌برآوردتیغ، رعدفروکوفت کوس | سرو علم‌برفراخت ، لشکرگل‌شدسوار
سوسن کین‌حال‌دید ،کرد بنرگس‌ندا: | خواب چه باشد؟ ببین ، تعبیهٔ نوبهار
نرگس گفتاکه:خواب گشت‌ضرورت‌مرا | می نبرد از سرم ساغری می خمار

ستر(۱) عماری گل کرد صبا باز و گفت: بلبل بیچاره را چند دهی انتظار ؟
بس که شکوفه شکفت انجم گویی بریخت از کمر آسمان بر کله کوهسار
باغ چو دید آنچنان، گفت: نه نیکو بود سرو قبا بی‌علم ، کوه کله زرنگار
زانکه بلاله گمان شعلهٔ آتش برد شیر نیارد گذشت برطرف لاله‌زار
دی ز بنفشه بسی بردم نزدیك دوست تاکه بیادش دهم حال دل سوکوار
گشت زعکس رخش رنك بنفشه چو گل سوك بنفشه شکست رنك رخ آن نگار
برغزل عندلیب شاخ در آمد برقص کرد شکوفه بنقد خرقهٔ خود پاره پار
مل بگل، ازدیرباز، داشت بسی اشتیاق موسم گل چون رسید جانب مل گوشدار
بی رخ گل مل مخواه، بی مل گل را مبین کوته عمرست گل، عمرش بامل گذار
روز می وعشرتست، وقت نشاط و سماع نوبت لهو و طرب ، موسم بوس و کنار
سایهٔ گل به کنون، با بت خورشیدروی جام طرب در میان ، کرده زانده کنار
دردل او تاب مهر، درلب او آب لطف باغ ارم بر رخان ،چنك ارم بر کنار
منزل لشکر همه روضهٔ رضوان شده است خواه ببین روی دشت، خواه ببین رودبار
خیمهٔ هر لشکری ، پر زبت قندلب برده بزیب و کشی، آب بت قندهار
طبع جهان کرده خوش روی گل دلنواز گوش فلك کرده کر کوس شه می گسار
لشکر منصور شاه جمله بدان خرمند داده زاقبال شاه داد همه روزگار
شاه جهان سیف دین، سایهٔ داد آفرین عادل عالی نسب ، قاهر دشمن شکار
خسرو انجم سپاه مقبل خورشیدرای صفدر گردون توان، معطی دریا یسار
هیبت او فتنه سوز، خدمت او دل فروز دولت او بخت بخش، خنجر او خصم خوار
چرخ بدو مبتهی ، دهر بدو مفتخر تاج بدو ارجمند ، بخت بدو بختیار
دیدهٔ اقبال را هست ز رویش صفا چهره خورشید را هست زرایش عیار(۲)
ای شده از فرتو پیکر دولت سمین وی شده از عدل تو هیکل فتنه نزار
مرتبهٔ عزتو گشته ز نصرت بلند قاعدهٔ ملك تو گشته بعدل استوار
خسرو گیهان تویی، هست جهان ز آن تو آنك جهان آفرید کرد ترا اختیار

(۱) خل : سبز (۲) خل : غبار

حاسد تو گر ازین رنجه شود باك نیست / قلب نگردد بدین آنچه کند کردگار
پیش سر تیغ تو فتنه نیاید که نیست / حملهٔ خورشید را سایهٔ شب پایدار؟
تیغ محرف(۱) زنی کتف چپ خصم را / سازد برران راست ضربت تیغت گذار
مرد مربع صفت چون دو مثلث شود / جز تو که داند چنین هندسهٔ کارزار؟
غیبت سلطان زغور گرچه بسی فتنه زاد / هست در آن نکته‌ای، معنوی و خوشگوار
چرخ نمیدید آنك: حاسد ملك تو کیست / گشت بدو برکنون سر همه آشکار
از پس این در ببین تا چه کند آسمان / با سر هر کس که هست از تو(۲) بدل کینه‌دار
طالع مسعود تو گشت بری از نحوس / میکند از جزو او کل فلك افتخار
نهضت تو، بعد ازین باشد، در یمن و یسر / فتح یمین بوسدت بخت مساعد یسار
ست ترا کارساز آنکه همه کار ازوست / کار تو بس دیگرست با تو کسی را چه کار؟
از همه چیز جهان بنده یکی اسپ داشت / خوب شیت، کش خرام، تیزتك و راهوار
خرد سر و ضخم یال، گرد کفل، پهن بر / سخت سم و نرم دست، گام زن و کامگار
برق بجستن بدی پیش تك او گران / باد برفتن شدی در ره او شرمسار
در گه وقفه چو کوه، در دم حمله چو باد / سوی نشیبی چو آب، سوی فرازی چو نار
از بر سیمین بران پیکرش آورده رنك / وزتن آهن دلان هیکل او برده بار
بوده من او را، مقیم، خواجهٔ نامهربان / او من دیوانه را راهبر هوشیار
در ره من رنجها دیده فزون از قیاس / زآخر من فاقها خورده فزون از شمار
خنگ همایون من در همه کاری مرا / رخش تهمتن بدی، شولك اسفندیار
قصه نشاید دراز، دزد ببرد اسپ من / من چو خر اندر خلاب، مانده زغم دل‌فگار
خاطرم ازبند اسپ زود گشاده شود / بسته‌ام امید خویش در نظر شهریار
تا که بود برفلك هیچ ز انجم نشان / تا که کند برزمین هیچ زمردم قرار
انجم و مردم مقیم تابع فرمانت باد / برغرض و کام تو چرخ فلك را مدار

وامیر اجل ظهیر الدین نصر سموری نزدیك او قطعه‌ای فرستاد، وقتی که از حضرت سیستان برسالت آمده بود، چنانك بعد ازین تقریر کرده آید و مطلع آن

(۱) خل: مخفف (۲) خل: باتو

اینست :

شعر

از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم کین زمان صد خجلت از طبع سخنور می برم

جواب این قطعه بفرستاد و این قطعه بجایگاه خود تمامت آورده خواهد شد :

شعر

ای سخا گستر سخن پرور، ظهیر دین حق چشمهٔ حیوان زلطفت درعرق تر می‌رود
درزمین نام تو بیشك نصر اعظم می‌سزد نام برجیس فلك گر سعد اکبر می‌رود
آب کوثر می‌رود زالفاظ تو اندر جهان هم بنوعی دیگر آری آب کوثر می‌رود
بند کاغذ از کلام تو چو بیند فاضلی گوید : اندر بند کاغذ تنك شکر می‌رود
میرود چون باد نظم تو، زبس خفت، چو آب ز آن حسود خاکسار تو درآذر می‌رود
روشن و پاك و بلندت شد سخن، چون اختران تا ز طبعت این سخنها برچه اختر می‌رود؟
با جمال خط معانی لطیف شعر تو چون شود دیده هم از دیده بجان در می‌رود
بکر طبع تو در اقصای جهان گاه نبرد مرد می‌اندازد و همواره دختر می‌رود
دل برنظم تو می‌آید نمی پاید برم هیچ نتوان گفت : دل نزدیك دلبر می‌رود
جز ترا، کز هر سخن گوی مراتب برده‌ای، مر که را اندر جهان این چرخ گوهر می‌رود؟
تا حدیث رفتنت از گوش آمد درسرم ازسرم بگشاده آبی کان بر آذر می‌رود
ماند خدمتگار در حبس غم هجران تو دل ازین غم ، بیخبر باتو برابر می‌رود
بی دل و بی‌تو، اگر در باغ جنت میروم باجزع گویی که عاصی روز محشر می‌رود
اشك من از دولت عشق توشد یاقوت سرخ دولتی دیگر نگر یاقوت برزر می‌رود
از بلندی سخن فارغ شدستم ، کین زمان از سپهر چنبری سروم چو چنبر می‌رود
بادبان کشتی عمرم سری پرباد بود کز خم پشتم سوی پستی چو لنگر می‌رود
درنکویی، دلبرا، نظم ترا اندازه نیست لیکن اندر کسوت خطت نکوتر می‌رود
پرورش از خدمت شه ناصر الدین یافتی آفرینها بردل آن بنده پرور می‌رود
حسن اخلاقش چو برگفتی، شه گردون زشرم روزها شد تا که اندر زیر چادر می‌رود
آفتاب اندر حجاب ابر پنهان می‌شود چون سخن اکنون هم از آن رای انور می‌رود

عودمدحش دردل مجنون‌من آتش‌گرفت — برزبان نام دلم همواره مجمر می‌رود
مهر گردون بادبر روی چو ماه او مدام — مهر وماهش امرحق را تامسخر می‌رود

واین غزل که ازاذت امان وحصول امانی خوشترست اوراست :

غزل

آنگه که خواب بود، ترا دل بخواب دید — درتیره شب بدیدهٔ جان آفتاب دید
جانی پر از نشاط ترا در کنار یافت — گوشی پراز سماع بکف برشراب دید
فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل — وآگاه‌شد که‌این‌همه‌دولت بخواب دید
زلفش ندید در کف و از دست روزگار — نزدیك شدکه بگسلد، ازبس که‌تاب‌دید

ورباعیات او در اطراف جهان مشهورست وبرزبان فضلا مذکور ، از برای زینت کتاب بیتی چند تحریر کنم :

رباعی

باز این دل دیوانه هوا خواهد کرد — هر لحظه بهر موی ندا خواهد کرد
روزی دوسه ازعشق مگرآسوده‌است — آنرا ببلا کنون قضا خواهد کرد

وله‌ایضاً :

دل در سر زلفت آرمیدن خو کرد — هر لحظه بهر سوی دویدن خو کرد
چون موی‌شدم ، نزد منش باز فرست — اکنون که بموی بر دویدن خو کرد

(٥٥) الامیر الاجل ظهیرالدین نصر السموری السجزی

امیر نصر از اماثل عصر بود و واسطهٔ عقد نیمروز و بر افاضل زمان بفنون فضایل فیروز ، خط او از خط دلبران عنبر زلف خوشتر و شعر او از لفظ معشوقان مهر پرور دلکشترو در آن وقت که وی‌را ازحضرت‌سیستان برسالت‌غورفرستادند، چون بحضرت اعلی غیاثی رسید ،رسالت اداکرد و بتشریفات بسیار مستظهر گشت. صدر اجل فخرالدین مبارکشاه او را بسیار دلداری کرد ، او شکرانهٔ آن اکرام‌را بدین قطعه مقابله کرد :

قطعه

از ادای شکرانعامش چنان عاجز شدم — کین زمان‌صدخجلت‌ازطبع‌سخنورمی‌برم

پیش تختش نامه اندر سر چو هدهد آمدم — طوق بر گردن زشکرش چون کبوتر می برم
تا بتشریفم سر و تن کرد چون صبح و شفق — سر از آن صبح و شفق بر چرخ و اختر می برم
اسپکم فرمود کوهی دان(۱) که بار فتار او — ننگ می‌دارم که یاد باد صرصر می برم
بر سمش چون بوسه دادم نام رخش روستم — زیر لب درجو دریغی سست ولاغر می برم
نی که بر یك خلعت معهود مقصور ست و بس — ز اصطناعش صد هزار انعام دیگر می برم
گرمهمی بود ز احسانش مکفی می روم — ور مرادی بود اسبابش میسر می برم
میل یارانم بشکر بود و اینك بهرشان — شعر فخرالدین ، براه آورد، ازایدر میبرم
اتفاق رجعت از فیروز کوهم می فتد — من بضاعت بارخوزستان و عسکر میبرم
خستگانی را، که زخم مارهجرش خورده اند، — از دم جان بخش او تریاك اکبر میبرم
تشنگان راه عشقش را، که بس دل تفته اند، — شربتی از چشمهٔ حیوان و کوثر میبرم
یوسف دلهاست او و یك جهان یعقوب او — بوی پیراهن سوی یعقوب غمخور میبرم
در سخن دریای طبعش موج معنی میزند — من بکشتیها زمدحش دُر و گوهر میبرم
او زبان شکرین بگشاده چون طوطی بنطق — من تبرزدها از آن لفظ چو شکر میبرم
هم زرای نور بخشش، هم زخلق مشك ساش، — عالم جان، هم منور ، هم معطر میبرم
صد هزاران آهوی چین را بناف اندر مدان — آن نسیم خوش کزان خلق معنبر میبرم
شعر من سحر ست وه نادانی من بین که سحر — بر گزافه سوی موسی پیمبر می برم
او چو خورشید از بزرگی نور بر من افگند — من چراغ نیم مرده در برابر می برم
سم ابر ست این و بر من عقل میخندد چو برق — کین چنین قطره سوی دریای اخضر می برم
وجه عذری هست کان راهی بجایی می برد: — ذره پیش آفتاب نور گستر می برم
او سلیمانست و من در جنب او مور حقیر — عذر مقبولست ، اگر هدیه محقر میبرم
ذکر من در حضرت سلطان بخوبی باز راند — تا بدان گردن فرازی بر فلك سر میبرم
دست بر پشتم گرفت، از تربیت، تالاجرم، — پشت زیر بار این منت چو چنبر میبرم
چون خط جدول که از شنگرف بر کاغذ کشی — بر رخ از خونابه، خط خط، همچو مسطر می برم
همچو یوسف حبس چاه جیم از اخوان خویش — زین سبب دیده پر آب و دل پر آذر می برم

(۱) خل : داد اسبی بادرفتارم

گرداشکم نیستان،دل‌چون‌صراحی،خون صرف بر میان زنار ترسایی چوساغر می‌برم
گرچه‌از آزار ایشان ،بالب خشك آمدم شکر ایزدراکه ازشکرش‌زبان ترمی‌برم
بیشترخواهم که آرم‌سوی‌اوزحمت‌ولیك خدمتی میدانم این کابرام کمتر می‌برم
می‌روم،افسوس‌ازین آتش که‌هجرش برفروخت صد هزاران داغ مهجوری بدل برمی‌برم

و صدر اجل فخرالدین ملك‌الکلام مبارکشاه ازوی مسودهٔ اشعار او التماس کرد و این‌قطعه در جواب آن بخدمت او فرستاد :

قطعه

فرموده‌ای که‌دفتر شعرت بمن فرست درخط مشو ، سرازخط فرمان نمی‌برم
امر ترا بطوع مطیعم زجان و لیك خرما ببصره زیره بکرمان نمی‌برم
از چشم کور آب ،ز کوتاه دیدگی قطره بسوی چشمهٔ حیوان نمی‌برم
نور چراغ کاستهٔ نیم تاب را در آفتاب نور درفشان نمی‌برم
گل مهره‌ایست نظم‌ویاسنگ ریزه‌ای یاقوت و لعل گیر ، سوی کان نمی‌برم
انگار درج گفتهٔ من درج گوهرست درج گهر بضاعت عمان نمی‌برم
بر من بدیوی ارچه گواهی‌دهی ،بده پای ملخ بپیش سلیمان نمی‌برم

از ملك تاج‌الدین جو میخواهد :

نظم

ای‌خسروی‌که رخش جلال ترا سزد طوق ستام و نعل ز برجیس و ماه نو
درموکب‌توچون‌بخرامی،دوبنده‌اند : خورشید شهسوار و سپهر پیاده رو
در دست بنده‌گاه دریغی‌دو مانده‌اند دل روزوشب بدست جوو کاهشان گرو
فرمای تا بنام من آخر سالارخاص برکاهدان خاصه براتی کند بجو

وله

هر که چون گل بزر فریفته شد در عمل آب روی داد بباد
دست کوتاه باش وراد چو سرو تا سر افراز باشی و آزاد

وله :

گر در میان شغل مرا دستگاه‌نیست ازراستیم‌دان [که] نه‌افزون،نه کاستست
میخواست‌که خواسته‌ای باشدم،م نبود آری‌نه خواسته‌همه کس‌رابخواستست

سین یافت تاج سرچو کژی دارد و الف　　بی دستگاه ماند ، ازیرا که راستست

و ازدوستی کاه خواسته بود، مدتی بگذشت و آن وعده وفا نشد ، این قطعه در آن معنی میگوید :

قطعه

زهی یگانهٔ عالم ، که چرخ را رایت　　بگاه نرد کفایت سه ضربه‌داد ببرد
زشه مرا بکه وجو نوید دادی و باز　　چه‌شد که‌بخت‌منت‌این سخن‌زیاد ببرد؟
گذشت‌سالی‌وزآن که‌جوی‌نشدحاصل　　مگر حدیث جوت را چو کاه بادببرد

(۵٦) السید الاجل ظهیرالدین تاج الکتاب السرخسی رحمة‌الله علیه

کان سیادت و جان سعادت ، بر آسمان علوم ماه تابان‌و بر فلك علو خورشید رخشان ، مدتها دیوان انشای سلطان شهید برسم او بود ، منشآت او مقبول فضلاو مکتوبات او پسندیدهٔ علما ، چنانکه نثره نثار نثر او سزیدی و شعری شعارشعر او شایستی و از اشعار او داعی را بیشتر سماع نیفتادست ، فاماشنیدم که بحضرت‌ملك کبیر تاج الدین تمران، رحمه‌الله، قطعه‌ای فرستاد وازوی کنیزکی بکر التماس کردو آن قطعه اینست :

قطعه

شاها، بذات پاك خداوند انس وجان　　کزجان و دل ثنا و مدیح تو گفته‌ام
جانم زخار حادثه هرچند خسته بود　　لیك‌ازنسیم‌لطف تو،چون گل،شکفته‌ام
از بحر طبع خویش گهرهای‌شب‌چراغ　　بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام
دانی ، بزرگوارا ، کز جور روزگار　　شبها چوبخت‌تو نفسی من (۱) نحفته‌ام
تا در جناب (۲) جاه و جلالت‌نرفته‌ام　　گرد محن زساحت سینه (۳) نرفته‌ام
دارم طمع زلطف تو نا سفته گوهری　　زیرا بسی گهر(٤) بمدیح تو سفته‌ام

چون ملك تاج‌الدین ، رحمه‌الله ،این قطعه برخواند کنیزك بچه‌ای‌هندی‌بکر، که زنگیان زلف او رومی روی آفتاب را تپانچهٔ غیرت می‌زدند ، بنزدیك اوفرستاد و این قطعه در عذر آن‌نبشت :

(۱) خ‌ل : می　(۲) خ ل : پناه　(۳) خ‌ل : خاطر　(٤) خ‌ل : بس گهر

قطعه

چون بالماس طبع درسفتنی　　در نا سفته‌ای(۱) فرستادم
دهدت قوتی خدای جهان　　که ز بی قوتی بفریادم

وچون سید بافتضاض بکارت اوداد قضای شهوت بداد وبیاقوت ازعقیق آن شبه شبه مهر برداشت، بحکم صغرسن وضیق محل و کبر آلت، آن کنیزك رنجور شدوهم در آن زودی فوت گشت وچون ملك تاج‌الدین را ازین حال علم شد این دو بیت بنزدیك اوفرستاد :

قطعه

علوی، کافران هندی را　　زوداز اسلام‌سیرخواهی کرد
پدرت‌غزو کردی‌ازشمشیر　　توغزا هم بکیرخواهی کرد

وسید دوبیت دیگردرجواب‌این قطعه بفرستاد، بملك تاج‌الدین:

نظم

وعده‌ای کرده‌ای مرا ، شاها　　بسخن دور و دیر نتوان کرد
بیقین غزو کافر ماده　　جز بشمشیر کیر نتوان کرد

واین رباعی از وی نقل کرده اند ، میکوید :

رباعی

یك‌ذره چو نیست در دلت بستگئی　　مفزای دل ریش مرا خستگئی
کم‌کن زجفا وجور ، چندانك دلم　　خو باز کند از تو بآهستگئی

وله :

اگر سفیهی با توطریق جور سپرد　　جفات‌گفت‌وبیازردت،ازجنون‌وعفه
بعاقبت نظری‌کن، بعافیت میزی ،　　مقابله چه‌کنی مر سفیه را بسفه ؟

(٥٧) الصدرالاجل بهاءالدین محمدبن المؤیدالبغدادی رحمه‌الله

فضل مجسم ولطف مصور ، خورشید آسمان معالی و نادرهٔ ایام و لیالی بود، با طبعی وقاد وضمیری نقاد و خاطری منقاد ونثری مصنوع و دلگشای ونظمی‌مطبوع

(۱) خ ل : ناسفته‌ات

وجان افزای و مجموع رسالات او ،که موسومست بالتوسل الی الترسل ، بحریست محیط ، مملو بدررمعالی وسپهری بسیط ، مشحون بدراری غرایب و کمال فضل او در آن پیداست ،که گذشتگان را در خجلت انداخته است و آیندگان را در تکاپوی طلب افگنده و افاضل کتاب و اماثل حجاب و اصحاب صنعت و ارباب حکمت را سرمایهٔ کامل بدست داده و برای مذکران عالی سخن ذخیرهٔ شگرف نهاده و با این غزارت فضل و سماحت خلق پیوسته کوفتهٔ صدمات حوادث و خستهٔ نکبات ایام بودی، و صاحب اجل شمس الدولة و الدین مسعود وقتی از وی کوفته شده بود ، قصد های شگرف کرد، تااورا بجند شهر بند کردند و اوقصیده‌ای میگوید وچون درغایت لطف بود تمامت آن ایراد کرده آمد ، وقصیده اینست :

قصیده

دریغ روز جوانی و عهد برنایی ... گذشت در غم دوری و رنج تنهایی
زبس که گشتم ازجورچرخ جای بجای ... شدم چو هرزه دران هردری وهرجایی
برنج هجر خرد گویدم : شکیبا شو ... نه دل پدیدو نه جان، چون کنم شکیبایی؟
ملامتم مکنید ار زغم شوم شیدا ... که از غریب نباشد غریب شیدایی
زبس که برمن بیچاره چرخ صفرا کرد ... زآهنست دلم ، گر نگشت سودایی
دریغ رفت جوانی! و یادگار نماند ... ازو نه طاعت دینی ، نه مال دنیایی
کنون که موسم برنایی وجوانی رفت ... فروشو ، ای نفس من، چنانك برنایی
چونیست سودی، ای زندگانی، ازتومرا ... توهم برو، چوجوانی بشد، چه می پایی؟
زهی زمانه! نکردی بجای من تقصیر ... تمام گشت و سزد گر بدین نیفزایی
لطیفهای تو در باب من پیاپی شد ... توقفی کن ، تا یك زمان برآسایی
بترك یاران گفتم ، زخانه دور شدم ... زپیش شاه فتادم ، دگر چه فرمایی ؟
علاءدولت ودین، خسروی که طبع عقیم ... زفرمدحش چیره است برسخن زایی
خدایگان قدر قدرت قضا فرمان ... که پیش او نبود چرخ را توانایی
کمال همت او، بر مثال رفعت خویش ... بداد قوس فلك را محل طغرایی
سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد ... و لیك می نتواند زپست بالایی

برای خدمت او عقل‌جست هشیاری — برای طلعت او خواست چشم بینایی
زهی بساط ترا بخت کرده فراشی — زهی سپاه ترا چرخ کرده صحرایی
سحاب مکرمتی و آفتاب مملکتی — جهان مقدرتی و آسمان آلایی
بگاه بسطت ، مولای بحر فیاضی — ز راه رفعت ، بالای چرخ اعلایی
تویی که تا یدازین هفت‌طاق فیروزه — عریض جاه ترا نیم بند یکتایی
زمانه‌چشم گشادست تا چه‌حکم کنی؟ — سپهر گوش نهادست تا چه فرمایی؟
اجل بعهد تو فارغ ز کیسه پردازی — فلك بدور تو ساکن ز عمر فرسایی
بوقت بخشش گوهر بتیغ بگدازی — بوقت کوشش رمح از سماك بربایی
ز دور بینی رای تو بیم آن افتاد — که بکر فکر در افتد بذل رسوایی
نکرد جلوهٔ حسن آفتاب تا نستاد — ز نور رای تو منشور عالم آرایی
بمحفلی که رود ذکر طبع فیاضت — محال باشد بر قلزم اسم دریایی
چو دست تو همه سرمایهٔ بحار بداد — چگونه بحر زند با تو لاف همتایی
اگرچه سود نیاید ز ذره خورشیدی — اگرچه خوب نباشد ز صعوه عنقایی
اگر حسود تو جوید برابری با تو — عجب مدار که جوید ثری ثریایی
ملوك بردرحکمت چگونه‌سر ننهند؟ — چو روزگار ترا خط دهد بمولایی
بقهر خصم‌ترا هست دسترس، لیکن — تو خود ز ننگ بدودست می نیالایی
خدایگانا، آنم که کردم ازدل وجان — فدای خدمت تو روزگار برنایی
بسا که کردند این بلبلان خاطر من — بباغ مدح توچون‌طوطیان‌شکرخایی
فضایلی که مرا هست در فنون هنر — اگر بگویم نوعی بود ز رعنایی
مرا ز دانش من نیست‌حاصلی‌جزغم — چو بخت یار نباشد چه سود دانایی؟
اگر بدانی احوال من یقین دانم — که رحمت‌آری و برحال من ببخشایی
درین‌تموز که تاذکرشب کنی، برسد، — شبان محنت من میکنند یلدایی
ز رنج واقعه یکبار سر گرای شدم — چه باشد اربکرم سوی عفو بگرایی
گشاده دارم دایم بمدحت تو زبان — سزد که از رخ رحمت نقاب بگشایی
نتیجهٔ سخطت چون تمام بنمودی — لطیفهٔ کرمت وقت شد که بنمایی

نصیب بخشش و بخشایشم بده، چو ترا ... بجرم بخشی ناهست و بنده بخشایی
روا مدار که در سوك من کبود کند ... لباس طفلی چند ، این سپهر مینایی
اگر قبول جناب ترا نشایم من ... چنین گرفتم ، آخر ، تو عفو راشایی
اگرچه رد کنیم، بندگیت خواهم کرد ... که هم بگویی آخر که : بندهٔ مایی
چو آفتاب یقینت شود که بیجرمم ... گر آفتاب بگل بیش ازین نیندایی
مرا بزرگی و شغل و خطر نمی باید ... بترك جمله بگفتم ، مرا تو می بایی
زعارت تو عجب نیست رحمت، ار نکند ... سپهر و بخت بد تیره رای بد رایی
دغای بخت و جفای سپهر هم برسد ... ترا سعادت بادا ، مرا شکیبایی
همیشه تا که بیغما برند دلها را ... بتان یغما ، از راه حسن و زیبایی
حسود جاه ترا جان بدست یغما باد ... تو می بنوش ز دست بتان یغمایی
برید بخت دلیلت ، بهر کجا که روی ... بشیر فتح رفیقت ، ز هر کجا آیی

وقصیدهٔ دیگر میگوید، هم درین معنی، مطلع آن اینست:

مطلع

تاکی ز روزگار بجانم رسد گزند ؟ ... آخر ز چرخ جور و جفا اززمانه چند ؟
یارب، چه کرده‌ام من بیچارهٔ ضعیف ... یارب، چه برده‌ام من رنجور مستمند ؟
از بهر من سپند همی سوخت روزگار ... واکنون مرا بر آتش غم سوخت چو نسپند[1]

---

(۱) در نسخهای دیگر این ابیات ازین قصیده آمده است:

آخرچه برده‌ام من درماندهٔ ضعیف؟ ... آخر چه خورده ام من مهجور دردمند؟
عاجز شدم ازین تن درماندهٔ نحیف ... سیر آمدم ازین دل سرگشتهٔ نژند
من گرگ پیر فضلم و بر بازی این فلك ... می‌راندم بهر طرفی همچو گوسپند
هستم زعالمان، زچه رو همچو عاملان ... گه در عذاب حبسم و گه در بلای بند؟
چون من کسی ببند چرا مبتلاشدی ... گر طبع بوالفضول شنیدی زعقل پند؟
من از کجا وخدمت مخلوق از کجا؟ ... تقدیر اگر نکردی در گردنم کمند
سودم نداشت فضل و هنر باجفای چرخ ... چون بخت یار نیست هنر نیست سودمند
از بهر من سپند همی سوخت روزگار ... اکنون مرا بر آتش غم سوخت چو نسپند
هم خامهٔ مآثر من کرد ریز ریز ... هم جامهٔ مفاخر من کرد ژند ژند
ای خستهٔ ضعیف، زغم بیش ازین منال ... وی دشمن قوی، زطرب بیش ازین مخند
احوال روزگار نماند بیك قرار ... آنروز باز شب شود، آن زهر باز قند
برحاسدم هر آینه غیری حسد برد ... آری کشنده را بهمه حالها کشند

ودروقتی که او را بنیشابور برسالت فرستادند ، بنزدیك اتابك منکلی بیک و اووی‌را محبوس‌ومقید کرد، درحبس نامه‌ای نبشته است،که آن‌یك نامه بر هزاردفتر ترجیح دارد و آن نامه مشهورست، اما این بیتی چند که مطلع آنست نوشته آمد :

قسم

بخدایی که بذل جان او را اولین پایه‌ای ز احسانست

کمترین مایه‌لطف صنعش را باد نوروز و ابر نیسانست

که مرا در فراق خدمت تو زندگانی و مرگ یکسانست

از هرآسایشی، که بی‌تو بود خاطر و طبع من هراسانست

می کشم در فراق سختی ها هجر یاران بگفتن آسانست

نه همانا که هیچ رنج دگر که‌بر انسان بود،بدین‌سانست

دل وجان در نعیم خوارزمند وای بر تن که درخراسانست

خوشدلی درجهان‌طمع کردن هم ز سودای طبع انسانست

(۵۸) الصدرالاجل صدرالملة والدین ملك‌السادات النیشابوری رحمة‌الله‌علیه

سید اجل صدرالدین ، ازمعارف سادات و صدورکبار وفضلای روزگار بود ، صاحب دیوان استیفای نیشابور بود ودرفضل بغایتی که جملگی افاضل خراسان‌بتقدم اواعتراف میکردند وازدریای فضل اواغتراف می‌نمودند وتاریخ خوارزمشاهی‌نبشت، بعبارتی که روان عتبی ازخجلت یمینی درعرق غرق می‌شد و او را اشعار تازی بغایت لطیفست‌ومصنوع وبنده گاه‌گاهی بخدمت او رفتی و ازوی اقتباس فواید کردی . چند شعر تازی از وی شنیده آمده است و این دوبیت‌در قطعه‌ای میگوید ومثلی‌معروف را درآن تضمین میکند:

شعر

لو کنت تعلم ما تلقاه عن کثب لم تبتسم فرحاً فی هذه‌الدار

الست‌تذکر ماقد قیل فی مثل العیریضرطوالمکواةفی‌النار

و نیزاوراست :

شعر

لما سبانی سمطا لؤلو نظما — من فیه فی حقة من فص یاقوت
ولم اجدقوت روحی غیر رشفهما — نادیت یا شفتیه فصیا قوتی

و وقتی از وی استماع افتاد که : وقتی با سفراین رفته شد در اثنای راه این رباعی اتفاق افتاد :

رباعی

تا رنج درین زمانه آیین آمد — گویی که برای من مسکین آمد
ازجور سپهر سبزه وار ایندل من — کوبان کوبان با سفرابین آمد

سبزوار واسفرایین وکوبان سه ولایتست ، سخت نیکو نشان داده است ، هر چند از راه طیبت بیان میکرد و چنان مینمود که اورا درین معنی فکرتی نبودست، اما سخت مطبوع افتادست وهم ازوی نقل کرده‌اند:

نظم

گردهدت روزگاردست و زبان ، زینهار — دست درازی مجوی ، چیره زبانی مکن
باهمه عالم بلاف ، باهمه خلق از گزاف — هرچه بدانی مگوی، هرچه توانی مکن

واز تاج‌الدین وحید قاقمی شنیدم ، درنیشاپور ، میگفت : ای دو رباعی سید صدرالدین گفته است دراوایل ایام جوانی:

رباعی

ای‌مهرگسل، عشق تودرکینهٔ ماست — آماجگه تیر غمت سینهٔ ماست
حال دل مستمند بیچاره بپرس — از هجرانت ، که یار دیرینهٔ ماست

رباعی

ای از من‌دل سوخته بیزار شده — وی من‌ز غمت‌شکسته وزارشده
بفروخته عالم بجفا برمن و من — سودای ترا بجان خریدار شده

ودرآخر عمر ازشغل استیفا استعفا خواست وبمراد دل بنشست وازسرمنصب برخاست وآن شغل بدرآن درج سیادت و اخترآن برج سعادت ، سید اجـل عماد الدین ، حوالت فرمودند واورا معذور داشت و او شب وروز بتحریر تاریخ سلطان

سکتدر مشغول بود، وثاق اومجمع فضلا ومربع علما بودی واختلاط افاضل بخدمت او بسیار اتفاق افتادی ، وقتی این داعی قطعه‌ای گفته بود و در اول و آخر بیت تجنیس خط را رعایت کرده، مطلع آن اینست :

نظم

رمانی زمانی بالمصائب والاسی و قد خرجت حدالنبال ببالی

ودرخدمت اوانشا کردم، گفت: مرا غزلیست، اما تجنیس آخر مصراع و آخر بیت‌را رعایت کرده‌ام، استنشاد کردم، فرمود:

شعر

قامت قیامة قلبی اذ رآی و ثنا قد هز من‌قامة صدع النقا و ثنی
وقدلوی طرفه السحار ثم رنا نحوی سبانی وقلبی بالهوی مرنا
أموت صبراوقدی بالقوام‌حنی فکم أکابد منه بالقوی محنا
لم الف احسن منه‌فی الوری بدنا لوکان منی وان واشیه راب دنا
اذا شکوت ارانی عنوة مهنا وقال ما ذقت‌من کاس الغرام هنا
اومات جوعاً وقلت الشهد کل لعنا وسامنی من قبیح الخلق کل عنا

و اورا اشعار تازی مطبوع مصنوع وفصول منثورلطیف بسیارست ، فاما اشعار پارسی ازو بیشتر روایت نکرده‌اند ، بدین قدر اقتصار افتاد واز ایراد اشعار تازی او چون بصدد این نیستم عنان بیان بازکشیده آمد .

(۵۹) الصدر الاجل زین‌الدین صاعدالخبوشانی رحمة‌الله علیه

صدری باذل با دل ، سحاب بنان، شهاب بیان، که درخراسان لقب حاتم‌الزمانی بر قامت اوچست آمده بود وکلیددار سلطان سکندر بود و در آن سال که ممالك ماوراءالنهر مضبوط شد و رایات دولت شهریار بر آن دیار خافق گشت ، او رنجور شد و ازبخارا اجازت مراجعت یافت وبخبوشان آمد ، هم در آن موضع بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد و اورا ابیات لطیفست ، آنچه از افواه رواة استماع افتادست ثبت افتاد، میگوید:

رباعی

دنیا، که چنین گرم دروشد خواجه — آخر زچه رو غره بدو شد خواجه
باری بنگر بنای عمرت دو نفس — گر بر ناید یکی فروشد خواجه

رباعی

آنی که رخم زتو برنگ آبیست — در چشم من وتو صنعت قلاییست
چندانك درین آب، در آن بی آبیست — چندانك در آن خواب، درین بیخوابیست

رباعی

آنها که مقیم آستان تو زیند — کی مرده شوند؟ چون بجان تو زیند
از آب حیات خوش چنان نتوان زیست — کز آتش عشق دوستان تو زیند

رباعی

این عشق، که اشك سرخ ورخ زرد کند — گرمم بگرفت، تا دمم سرد کند
زین بیش زدرد خود حکایت نکنم — ترسم که ز درد من دلت درد کند

(۶۰) الصدر الاجل فخر الروساء تاج الدین الابی دام رفیعاً

تاج الدین آبی از روسای سرخس وفضلای خراسانست ؛ نگارخانهٔ طبع اورونق خورنق شکسته وتصاویر خط موزون او از ارتنك ننك داشته، متاع اشعار اورا در اطراف جهان بازرگانان فضایل سفته می کنند وخریداران هنرطلب بجان می خرند و آنچه ازاشعار او درحفظست تحریر کرده آمد، بخدمت دوستی نویسد :

قطعه

ای صدر دین، زدرد فراق جمال تو — چشمو دلم قرارگه آب و آتشست
آن چشم ودل، که منزل وصل تو بود دی — امروز بی تو بارگه آب و آتشست
ازدیده چون گلاب، گل ازدل چرا چکد؟ — گرچشم ودل نه کارگه آب وآتشست؟

وله ایضاً

بخدایی که ذوق توحیدش — درجهان خوشتر از شکر باشد
که چو من دور باشم از درتو — عیشم از زهر تلختر باشد
گر تو صاحب دلی، ز روی وفا — بایدت زین سخن اثر باشد
درحدیث آمده است کزدل دوست — بدل دوست رهگذر باشد

پیش خاك درت نثار کنم — گر بخروار ها درر باشد
دل وجان پیش خدمت وصلت — تحفه‌ای‌ای سخت مختصر باشد
این تفاخر نه‌بس مرا، که مرا — هر کجا پای تست سر باشد
در جفاهات صبر خواهم کرد — سخت نیکوست صبر اگر باشد
بندگی می‌کنم بطاقت خویش — نه همانا که بی‌اثر باشد

قطعه

گر زمانه وفا کند بامن — عذرتقصیر های خود خواهم
ورنه مجرم مدان مرا، زیراك — من زتقصیر خویش آگاهم
با ملکشه جهان نکرد وفا — توچنان‌دان که‌خودملکشاهم
مهرومه راکسوف ونقصانست — خود گرفتم که‌مهر یاماهم
درغم وونج این زمانهٔ دون — ازفلك بگذرد همی آهم

وله ایضاً

راد طبعی، که در غمی افتاد — جز برادان مباد پیوندش
زآنك گر التجا کند بلئیم — نگشاید زسعی او بندش
که برحمت همی کند یادش — گه بحکمت همی‌دهد پندش
آخر الامر چون فرونگری — زهر باشد نهفته درقندش
این‌مثل‌سایرست‌و‌نیست‌شگفت — گر نویسد بزر خردمندش
پیل چون در وحل فرو ماند — جز بپیلان برون نیارندش

واین رباعیات، که بنزدیك لطیف طبعان مقبولست، ازوی منقولست، میگوید:

رباعی

لطف‌تو جفای چرخ را مانع شد — حسن‌تو دلیل‌قدرت صانع‌شد
نه ازسرعجزی که نکونامی‌را — از دور بدیدارتو دل قانع شد

رباعی

مپسند، نگارا، زخود این جور وجفا — ناید زرخ خوب بجز مهر و وفا
داد من مستمند دادی ور نه — «اشکوك الی من هوحسبی وکفی»

دروفات یکی‌از عمال این رباعی رابمطایبه گفته :

رباعی

درماتمت آن‌قوم که خون می‌بارند مرك تو حیات خویش می‌پندارند
غمناك از آنند که تا دوزخیان جاوید چگونه باتو صحبت دارند ؟

وبخط او دیدم درسفینهٔ نجیب الدین الابیوردی نوشته بود :

بیت

دی خواجه نجیب احمد باوردی گفتا : چوتو از باغ هنر باوردی
اوران سفینهٔ مرا تزیین ده زآن‌باغچه که از گلبن طبع آوردی

(٦١) الصدر الاجل عمادالدولة والدین موید بن احمد اسفراینی الکاتب

عمادالدین دبیر، که‌ازافراد عهد وامجاد دهر بود، در کمال‌فضل وبزرگی بدرجه‌ای که ورای آن نتوان بود ودر رفعت و منزلت و علو منصب بمکاتبی که امرا و وزرای اطراف بعنایت‌ورعایت‌وی محتاج بودند ودرقربت واختصاص بحضرت سلطان سکندر اورا آن منزلت ممهد شد، که هیچ کس از اقران اورا درآن قرن میسر نگشت ودر اسفر این‌پسر اورا دیدم، که تعلیم میکرد ودر آن وقت‌که داعی آنجا رسید، روزی چند قصیده‌ای ازقصاید جمال‌العرب‌ابوالعباس ابیوردی پیش این داعی بخواند، ازوی شنیدم‌که ازپدر خود نقل کرد :

بیت

دانی که فلك بقای دهرت ندهد یك شربت آب‌جز بقهرت ندهد
معشوقهٔ بیوفاست دنیا، هشدار تا در قدح جلاب زهرت ندهد

در قصیده میگوید :

شعر

هست‌بابحر کف‌او، که‌گهرپاش سخاست ابر تر دامن وکان خشك لب وشیدایی
چرخ باهیت او لاف علو زد گفتم : مکن ای پیر، که‌با همت او برنایی
آب باطبعش دعوی لطافت میکرد عقل گفتش که : زهی سرزدهٔ سودایی
صیت جودش که پیمودن این مرکز خاك باد را گفت : خهی یاوه رو هرجایی

آتش تیز اثر یافت زقهر وغضبش زان شدش پیشه جهان‌سوزی وجان‌فرسایی

و این رباعی ازوی نقل کرده‌اند :

رباعی

سر گشته مرا دو زلف پیچان‌تو کرد پر درد مرا امید درمان تو کرد

گفتی که : که کرد با تواین بیدادی ؟ هجران‌تو ، هجران‌تو، هجران‌تو کرد

(٦٢) علاءالملك شرف‌الدین میرك

صاحب‌دولتی، که جود او ابر را خشك کردی وفیض کف راد اوهفت دریا رادر شش در خجالت انداختی ، امارت چغانیان او داشت و کارهای با نام کرد و ولایت فیروزکوه را مستخلص کرد و درابتدای کار او را در زندان خشك خوارزم محبوس کرده بودند و مدتی مدید درآن حبس بماند، تا آخر بیتی گفت وبحضرت سلطان رسانیده عرضه داشت :

رباعی

دوشینه‌گیا خوردم از بی نانی من هیچ ندارم که زمن بستانی

زندانی را ببخش ، تا باز رهد زندان تو از تنگ چنین زندانی

پادشاه جهان عاطفت فرمود و اورا اطلاق کرد و تشریفات فاخر فرمودوچون بسعادت خدمت شاه جهان مستسعد شد این‌رباعی بگفت :

رباعی

شاها ، فلك ارچه‌شد سراسر گردن رخت سپهت همی کشد بر گردن

آن کس که چوتیر نیست یکدل باتو بادش چو کمان همیشه زه در گردن

و او را ابیات جید و اشعارمعنوی بسیارست، فاما چون سعادت‌خدمت‌اوحاصل نشده بود بیش ازین بسمع‌داعی نرسیده، بدین اختصار افتاد .

(٦٣) الاجل نظام‌الدولة والدین الجامی الکاتب

نظام‌الدین دبیر ، که عطارد بر مطارد افلاك رقم او چون قلم بخط رفتی ، در آن‌وقت که داعی درنیشابور بود او در مدرسهٔ اینانج تعلم میکردو بجمال فضل آراسته بود وقطعه‌ای تازی گفته ، در مدح فخرالدین محمود بن حامد دالی فقیه که برادر قاضی صدرالدین جندیست و قضای لشکر بدو مفوض و این‌قطعه را مطلع اینست که :

قطعه

لله درك، یا نسیم دبور — **الطف الینا مرة بمرور**

و یکی از فضلای نیشاپور قصیده‌ای گفته بود ، بر قافیت با وتیغ ردیف آن ، نظام‌الدین جواب او بگفت و آن اینست :

شعر

دی دلبرم رسید ، چوزد آفتاب تیغ — باروی همچو آتش و در کف چو آب تیغ
پیکان تیر غمزه چنان تیز کرده بود — کز شرم می کشید سر اندر نقاب تیغ
خورشید روی او، که ببرد آب آفتاب — می‌زد بطنز بر سپر ماهتاب تیغ
گفتم که: بوسه‌ای بده، ای بت، بغمزه گفت: — هست این سؤال را، که تو کردی، جواب تیغ
در دست او چو تیغ بدیدم برهنه تیز — با آنك کس نبیند با آفتاب تیغ
گفتم که: تیغ ازچه کشیدی چو آفتاب — چون کس بپیش تو نکشد از قراب تیغ؟
گفتا : ز بهر خصم خداوند فخر دین — در دست خود همیشه ببینم صواب تیغ
شاه جهان حکم، که بر اسپ چون نشست — چرخش پیاده برد بپیش رکاب تیغ
تیغ زبان او چو گهربار گشت ، عقل — میگفت : شادباش ، زهی کامیاب تیغ !
گر بشنود ز تیر فلك وصف کلك او — بهرام در نیام کند هم پر آب تیغ
ای کز زبان تست جهان بدع خراب — آری کند همیشه جهان را خراب تیغ
تا خصم دیوشکل ترا گم کند سپهر — ازخور همی سپر کند و از شهاب تیغ
نی نی بنزد عقل رواکی بود که چرخ — گیرد بدست بهر هلاك ذباب تیغ ؟
سازد بر ولی تو جای درنگ بخت — دارد سوی عدوی تو دایم شتاب تیغ
منسوخ شد سخاوت حاتم، که شدپدید — از گوهر عطیت تو بانصاب تیغ
تیر سه پر بگو چه محل دارد وچه قدر — جایی که بر کشد زمیان بوتراب تیغ؟
دارم زبان نگاه زمدح ورای تو — زنگار گیرد ار بنهم در زهاب تیغ
تا چرخ میکند سپر ماه را رفو — تا خلق میزنند ز بهر ثواب تیغ
بادا زعون ایزد بیچون ترا سپر — بادا ببد سگال تو بر بی حساب تیغ

بعد از آن بحضرت خوارزم رفت و شنیدم که کار او بالاگرفت و دیوان انشا

باسم او نامزد شدو منصب اوعالی گشت ،

شعر

والدهر ذودول ینقل فی‌الوری ایام من یتنقل الاقبالا

(٦٤) الاجل عزیزالدین‌رافعی

از روسای‌اسفراین ومعاریف خراسانست ، جوانی در هر هنر تمام و در هر فن ماهر ودر شیوهٔ سیاقت و دقایق محاسبت از اقران عهد ممتاز و با این همه‌فضایل طبعی چون آب زلال و شعری‌چون باد شمال داشت ، چنانك این چند رباعی برهان این دعوی وشاهد این معنیست ، میگوید :

بیت

با جان‌جهان، زجان سخن کی‌گنجد ؟ آخر چه درین میان؟ سخن کی‌گنجد؟
با کس زدهان تنگ او هیچ مگوی زنهار دران دهان سخن کی گنجد ؟

رباعی

سودای تو آب زندگانی ببرد تا دیدن تو زیب جوانی ببرد
بی‌خدمتت،ای‌جان‌جهان ، نزدیکست تا جان سبك روح گرانی ببرد

(٦٥) الاجل فخرالدین عزیزفرید

عزیزالدین فرید مشرف ممالك خراسان بود و از اعیان و اماثل جهان و سر دولت و رتبت و اقبال و فخرالدین ،که ثمر آن شجر و فرع آن اصل بود ، هم در اوایل ایام جوانی از سرناز و کامرانی بر خاست و نفس را برای تصفیهٔ روح در ریاضت بکاست و پیوسته برپدر انکار آوردی و اورا بر تقلد اعمال سلطانی ملامتها کردی و در قصبهٔ دستگردخویش حبهٔانگور کاشتی و برآن‌وجه اوقات گذرانیدی، وقتی بمصاحبت‌فخرالدین‌مستسعد شدمو این دو بیت از وی استماع افتاد :

رباعی

آن دم ، که‌بود ترا ، زچند و چون بس وز نعمت و از غمت کم و افزون بس
دانی زچه معنی زنخت بربندند ؟ یعنی که زنخ بسی زدی ، اکنون بس

رباعی

جانباز توام ،گرچه ندارم جان دو جانم چو یکیست ، چون بود جانان دو؟
کفران حق نعمت از کفر بتر زیرا که بود کفر یکی کفران دو

از بزرگی شنیدم که این رباعی از وی نقل کرد :

رباعی

ای زندگی تن و روانم همه تو جانی و دلی ، ای دل و جانم،همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

(٦٦) الاجل فخر الکتاب فرید الدین الکاتب

از افاضل کتاب و اماثل جهان و آثار فضل او در عالم پدید و ذات او در فنون هنر چون لقب [او] فرید ، نظمی رایق و نثری رایع ، طبایع سلیم را نظم معجز او چون روح در خور آمده و مجروحان سلیم را مفرح نثر او تریاق اکبر واین ترجیع بند ،که در هر بیتی از آن صنعتی لازم دارد ودرهر خانه یك چیز را رعایت کند از نتایج طبع اوست ، میگوید :

ترجیع

از پای در فتادم وزدست رفت کارم اندوه بست پایم ، نگرفت دست یارم
تا دست برد عشقش کردست پای‌بندم او دست می‌فشاند ، من پای میفشارم
دستم نداد دولت تا پای او ببوسم گر زیر پایم آرد هم دست ازو ندارم
دست اجل، که با او کس پایدار ناید گر پای من نگیرد ، آخر بدستش آرم
چون دستگیر دارم از پای در نیایم در دست و پایش افتم ،نالم ز روزگارم

از خسرو معظم ، مسعود بن محمد
انصاف خود بجویم، یکره زیادت ازحد

ای برده شب قرارم ، روزی برم نیایی کارم بیك شب آمد، آخرچه روز آیی ؟
روزم چو شب شد ازغم،تدبیر من نسازی یك شب دلم نجویی ، روزی برم نیایی
روزم بآخر آمد ، نامد شب وصالت روزی مگر ندارد شبهای بی نوایی ؟
نی شب بروز دارم امید زندگانی نی روز دانم از شب ، ازمحنت‌جدایی

کارم بروز وشب شد ، از بهرشاه‌دایم درروزمدح خوانی، درشب غزل‌سرایی

سلطان دادگستر ، شاهنشه مظفر

کوملك‌راست وارث، هم از پدرهم‌ازجد

ای جان‌ودل ببرده ، دردست غم‌نهاده آزرم جان نجسته ، انصاف دل نداده

جان‌را عنا فزوده ، دل را جفا نموده برجان‌کمان کشیده، دردل کمین نهاده

نگزاردند حقت جان و دلم بخدمت جان پیش تو نشسته، دل بردر ایستاده

چون جان‌ودل عزیزی،هرچند درغم‌تو جانم همی بکاهد ، چون رنج‌دل‌زیاده

تا دردلم سپردی ، جان از غمم ببردی دل شد سوار محنت، جان‌شدزپا پیاده

خدمت برش جهانی،نی‌نی جهان ستانی

شاهی که هست‌قدرش برتر زفرق فرقد

آن آفتاب بخشش وان سایهٔ کرامت چون آفتاب و سایه پایسته تا قیامت

جاه چو آفتابش بر هر که سایبان شد چون آفتاب تابد در سایهٔ سلامت

با سایهٔ جمالش ، با آفتاب قدرش در آفتاب و سایه صد بار شد غرامت

با آفتاب و سایه بذل و امان او کرد در آفتاب تابش ، در سایه استقامت

دشمن ز هول سایهٔ تیغ چو آفتابش چون آفتاب و سایه آفاق شد علامت

(٦٧) الأجل المحترم شهاب‌الدین فخرالکتاب محمدبن همام رحمه‌الله

شهاب همام ، که در فضل وبزرگی تمام بود و در بذل رشك غمام ، در فنون انواع کتابت تهدی تام یافته‌وخط او از در منثور ولؤلؤ منظوم سبقت برده وازفضلای خراسان برسر آمده و اورا شعرست مطبوع ، بغایت مصنوع ومعنوی و این قطعه‌از امام شرف‌الدین‌عنبری‌شنیدم، دراسفزار، که ازوی روایت‌کرد :

قطعه

ای خسروستوده ،که دایم همای‌عدل از آشیان دولت و جاه تو میپرد

اعمی بنور پرتو رای منیر تو یك یك بنیم شب گهر تیغ بشمرد

از تف آفتاب تموز نیاز رست آنکس که‌برسرش کرمت‌سایه‌گسترد

در روزگار دولت انصاف بخش تو نخچیر در حوالی شیران گیا چرد

شاها، منم که‌طبع من ازبهر مدح تو — هر دم هزار در معانی بپرورد
تو آفتاب‌وخاطر من کان، سخن گهر، — جز آفتاب گوهر کان را که پرورد ؟
شد مدتی که چرخ بر امید مهتری — نامم ز بندگان جناب تو میبرد
وز روی فخرمردمك چشم من بحکم — هر روز جز بساط همایونت نسپرد
لیك از ره‌کرم بتو دارم امید آنك — روزی بیاد خاطر عالیت بگذرد
کاخرفلان، که‌بندهٔ‌میمون‌جناب‌ماست — چو نست،یاکجاست،چه‌دارد،چه‌میخورد؟

و در خدمت خداوند زاده اختیارالدین علی روزبه مدتی میهمان بود، بوقت رفتن این قطعه بگفت :

نظم

ای پهلوان کام روا ، اختیار دین — ای خلق رابخشش وانعام توبیوس
خوشتربود بروزمصاف‌ازبرای‌رزم — در گوش توزصوت‌اغانی‌غریوکوس
گردون چو حملهٔ تو ببیند‌باتفاق — بر حملهٔ یلان ودلیران کندفسوس
خون دردل‌عدوت بیفسردچون‌بقم — شد روز اوز بیم‌توهمرنگ آبنوس
مانندگندم ارچه‌زغم سینه چاك‌زد — از آسیای چرخ نیابد همی سبوس
ابرازشعاع‌خنجرتوشد عقیق‌رنگ — کوه‌ازنهیب گرزگران تویافت کوس
شدیك‌دومه که بنده‌بشوریده‌حالتیست — زین اختر مشعبد و ایام چاپلوس
هستش‌زرنج‌وغم‌دوصفت‌حاصل‌ازدونوع: — نالیدنش زفاخته، بیداری‌ازخروس
تا خدمت وداع کند حضرت ترا — آمد بدرگه تو بر امید دستبوس

رباعی

با دل، که زسوز هجرحالش تبهست — روزش چوشب ازغایت سودا سهست
گفتم‌که : رسم بوصل او یا نرسم ؟ — گفتا که : هنوز تا قیامت پگهست

(۶۸) الامیرالاجل شمس‌الدین تاج‌الافاضل محمد منوکه‌النسوی

شمس الدین متو که در فضل و هنر یگانه بود و درجود و کرم نشانه ، لوای فضل او بثریا رسیده وغرایب نظمش در دیدهٔ فلك توتیاکشیده و درنیشابور او را با کودکی که درزی بود دل بستگی افتاده بود واورا درحق اوابیاتست ، آنچه از وی

استماغ افتادست اینست که میگوید :

رباعی

حسن‌تو، حسن ، زوصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرق در خون آمد
گل دید که درزی بچه‌ای زان معنی — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

وهم درین معنی میگوید :

رباعی

از رشتهٔ تو چو سوزن افسر بندد — خواهد که دوجنس را بهم بربندد
مقراض تو درهرچه جدایی فگند — سوزن بتدارکش میان در بندد

و درقصیده‌ای مدح ملك عمادالدین کند، میگوید:

نظم

ار بنگه تعظیم تو با رفعت وبسطت — شش طاق کمینه است سراپردهٔ نه تو
صاحب نظران بررخ اعدای جلالت — بینند چو احول رقم عیب یکی دو
مجروح فلك‌را دهد الطاف تو مرهم — بیمار امل را کند اکرام تو دارو
قهر تو کجا ترسد از مکر اعادی ؟ — خود شیر کی اندیشد از حملهٔ آهو؟
بی صیقل انصاف تو آیینهٔ دولت — ننمود بکس عکس چو آیینهٔ زانو
چون می‌نزندمهر دم‌ازمهر تو، انجم — هرشام در آرند ز گردونش بیکسو
طیره نشود خاطر وقاد تو هر چند — آب افگند از باد گره در خم ابرو
هستی زبشر ، لیك بانواع هنر جز — در آینه و آب نظیرت ز بشر کو ؟

واین غزل، که ازاعتدال هوا درموسم خورشید درحمل خوشترست‌او گفتست:

غزل

ای چشم تو بغمزه برهم زده جهانی — در هر خمی ز زلفت حلق‌دل جوانی
از کبر می نسازی با عاشقان محرم — وز ناز می نیایی نزدیك ما زمانی
ما رایقین که چیزی باید زتوولیکن — می‌افگنی‌دلم‌رادر هرلحظه درگمانی
گر ساعتی بخلوت بیند خرد میانت — گوید: بدین‌نزاری،یارب، بود میانی؟
ازآتش غمت شد بگداخته دل و تن — اکنون بلب رسیده ماییم و نیم جانی

آشوب جورهجرت گرهمچنین بماند روزی بود که گویی :بیچاره آن فلانی!

و له

ای زصفرای فراقت شده جان سودایی روح می بخشد لعلت که شکرخایی
عالمی را بیکی بوسه مسیحا باید تا بیاموزد ازو شیوهٔ روح افزایی
خطت آورد چلیپا چو براطراف قمر در سر افتاد دلم را هوس ترسایی
سبزه برچشمهٔ یاقوت لبت دیدم و گفت: این چه نوباوهٔ حسنست بدین زیبایی؟
عقل کو حاملهٔ در هنر شد چو قلم در سوادخط شبرنگ توشد سودایی
شکرین تنگ گشادی وشکر گشت فراخ این بود فایده چون تنگ شکر بگشایی
چون نگین حلقه بگوشم، مشو ازجوردوتا چابك آمد چو براندام کشت یکتایی
چون شفق درطلبت چهره بخون اندودم مشک بر دامن خورشید چه می اندایی؟
گوهرچشم من ازهجر توشددریابار طرفه کاریست که آید زگهر دریایی!
شب هجران جگرسوخته بی روزرخت هر دم آغاز نهد قاعدهٔ یلدایی
بی وصال تو دلم ز آتش غم سوخته شد هیچت افتد که برین سوخته دل بخشایی؟
چشم من چند کند در هوس لعل لبت چون سر کلك خداوند گهر پیمایی؟

و له

لدار همه گرد دل و دین گردد و آنگه چو ببرد خویشتن بین گردد
گفتم: سخن تلخ مگو، گفت : خموش آن خود چو بلب رسید شیرین گردد

(٦٩) الاجل مهذب الدین سید الکتاب منصور بن علی الاسفزاری سلمه الله

از افاضل خراسان و اماجد روزگار بود و در آن وقت که این پر اسفزار باسفزار رسید بمجاورهٔ او آسایشها یافت و از محاورهٔ او راحتها دید و بعلم و حلم او بشر و مسرت در احنای سینه وانحای ضمیر این داعی منتشر گشت و قصیده‌ای تازی فرستاد ، بنزدیك ابن بنده ، که مطلع آن اینست :

شعر

ما ابصرت ایام عمری طرفی قرما کریما کالسدید العوفی

و صدر صدور جهان ودستور قران، ملك الامراء والوزراء علاءالملك جامجی ،

رحمه‌الله ، او را تعظیم کردی و چند کرت اشغال خطیر بر وی‌عرضه کرد ، اعراض نمود وقبول نکرد و از وی شنیدم که : وقتی مخدوم من الپ غازی را بجبهٔ خاصه تشریف داد ، بر فور این رباعی بگفتم :

بیت

از خلعت جبه شد منیر اخترمن | سر کرد کله زبی کلاهی بر من
هر لحظه ز زیر جبه هر اندامی | مپسند که سرزنش کندبر سر من

رباعی

زلف توهزار دل بیك خم بستست | وز عنبر تر سلسله درهم بستست
اندرگو سیمین تو آن نقطهٔ مشك | خون دل عاشقست کز غم بستست

و در حن علاءالملك گوید :

بیت

تا معدلتت کار جهان داد قرار | بشکفت هزار گل‌جهان را بی‌خار
از راستی مسطر عدالت امروز | سرگشته نماند درجهان جز پرگار

(٧٠) الاجل مجدالدین شرف الکتاب ابن الرشید العزیزی

مجدالدین رشید عزیزی از اعیان‌فضلای خراسانست ودرزمرهٔ کتاب‌عهدمعدود و خط و بلاغت او مناسب یکدیگر و محاورهٔ او انیس ومفرح دلهای محزون و در اسفزار بخدمت ملك الامراء والوزراء علاءالملك ، رحمه‌الله ، مرتسم بود و در زمرهٔ دیگر افاضل منخرط و اشعار او مطبوعست و رباعیات او از لطف طبع بهره‌ای دارد و این قصیده در مدح او پردازد :

قصیده

زبان من زشکرتو دهانی پر شکر دارد | دوچشم من بروی تو جهانی پرقمر دارد
توخورشیدی بدان‌نسبت‌قبای‌نیلگون‌پوشی | توجوزایی‌بدان‌حجت که‌جوزاهم کمردارد
شوم بر غاتفر عاشق، اگر معلوم من گردد | که زیبا همچو بالای تو سرو غاتفر دارد
اگرخواهی که‌درمیدان‌زنی‌چوگان،زندزهره | زدیده آب‌راحت‌را ، بمژگان گوی بردارد
منم مولای آن‌ساعت، که اندرحمله‌بایاران | برانگیزی کمیت‌ترا،چنان‌گویی که‌پردارد
تومی‌تازی‌وعشاقت زبیم چشم بد گویان : | خداوندا ، نگهدارش اگرجایی‌خطردارد
چو رخسارت‌برافروزدفلك‌گوید:بنا میزد | زهی رویی‌بدین‌خوبی‌که آن‌زیباپسردارد!
بناگوش چوسیمت راجهانی فتنه‌شدلیکن | از آن لذت‌کسی یابد که باسیم‌توزردارد

دل بیماردر عشقت‌چو بسیارست، با لعلت بگو : تاشیر بتی‌سازد ، که‌او باری‌شکر دارد
من مسکین‌زسودای‌توشبهابی‌خوروخوابم گرم باور نمی‌داری خیالت هم خبر دارد
همی‌پرسی که:درزلفت‌دلم‌داردوطن گاهی؟ مرا زوکی‌خبر باشد ، نمیدانم مگر دارد
ازین‌پیشم دلی‌بودی، کنون‌باخودنمی‌بینم مگر منزل بدرگاه وزیر دادگر دارد
ضیاءالدین‌علاءالملك‌بوبکربن احمدآن که‌هم‌علم علی خواندست وهم‌عدل‌عمر دارد
سپهداری، که‌درهیجا،زهیبت‌بانگ کوس‌او عدورا همچو مور ومار دایم‌کور وکردارد
بهر نهضت زخصم ملك اقلیمی بپردازد بلی چون رایت عالیش ارشاد ظفر دارد
زروی‌شست‌اوتیری، که‌بیرون‌جست بردشمن زپشتش بگذرد بیشك(۱)اگرپنجه‌سپردارد
زقاف قدر او غاریست‌اوج‌رفعت گردون زعین رای او آبیست هر نوری که‌خوردارد
اگرمحصول عالم‌رابدستش نسبتی باشد خرد گوید که : بااین‌خرج‌دخل‌مختصردارد
خداوندا،تو آن‌ذاتی که‌مهرو کینت‌اندردل اگرچه‌اند کی‌باشد،مجال(۲)نفع و ضر دارد
خلافت،راستی‌خواهی،بهر کشور که‌ره‌یابد بلادو ساکنانش را بکل زیرو زبر دارد
کسی‌کو گردنی‌جوید،مگرخاك کف‌پایت بجای دیده بر گیرد بجای تاج سر دارد
در توقبلهٔ حاجات خلقانست وزین‌معنی ترا احسان بی منت ، بعالم در ، سمر دارد
بروز بزم‌تومعدن زعشق خدمتت‌خواهد که‌بیرون افگندهرزر که‌درحجرحجردارد
الا تا باغ هر سالی بسعی ابردریا دل بهاران طرهٔ سنبل مطری از مطر دارد
توباقی‌بادی‌وخرم، که‌اشك‌حاسدت گردون بروی زعفرانی پر ز خوناب جگر دارد

وله

صاحبا ، خود را بفیض مکرمت گرد عالم داستانی کرده‌ای
بر سر مالت ، زبذل بیدریغ نیك حافظ پاسبانی کرده‌ای
درتن هر مرده دل ، عیسی صفت از تلطف تازه جانی‌کرده‌ای
نیکویی با بندگان کردگار کم کن ارهرگز زیانی کرده‌ای
آن همه بگذار ،نی من بنده را پیش ازین باآب‌و نانی کرده‌ای
باز چون دست مرا در مملکت وقف پیکار جهانی کرده‌ای
گرز خدمت‌باز گردم زی وطن چرن مرا با خان‌ومانی کرده‌ای
دوستی پرسد که: قرب هشت سال خدمت صاحب قرانی کرده‌ای

(۱) خل : پران (۲) خل : فراوان

حاصل تو کو؟ چه گویم؟ چون مرا در جوابش بی زبانی کرده‌ای
و این چند رباعی او گفت :

رباعی

می‌رفت تنم ، که گوییا جانش نبود جز گریهٔ زار هیچ درمانش نبود
زآن گرد وداع دوستان برنامد بیچاره دل من ،که دل آنش نبود

رباعی

چشمم زغم عشق تو دریاست هنوز سودای تو درسرزدن ماست هنوز
کردم چوقبا پیرهن از درد فراق لیکن دل من بمهر یکتاست هنوز

هر چند در اطراف خراسان و ما وراءالنهر وبلاد جبال اصحاب دولت وارباب حشمت بسیارند و اکثرو اغلب ایشان صاحب طبع نقاد و ساحب ذیل فضل ، فاما آنچه داعی خدمت ایشان را دریافته بود وفواید ایشان اقتباس کرده درین باب ایراد کرد، اکنون بابی دیگر درذکر لطایف اشعار صدور و ائمهٔ کبار، که هم عالم علم بمکان ایشان معمور بود و هم خطهٔ فضل ازبیان ایشان موفور، آورده خواهد شدواز طرف شمایل هریك طرفی در قلم خواهد آمد و غرض از آوردن فصل ما تقدم آن بود تا ذکر وزرا و صدور و کفاة کرده آید ، چه آن جمله بفضل قوت و قوت فضل مدتی مالك ازمهٔ اقبال بودند و از زبان منادی فضل ندای اقبال شنوده و نوبت خودداشته و نقوش نام نیك بر صفحات ایام نگاشته، چنانکه ابن المعتز درتهنیت وزیری و تقلد وزارت صاحب تدبیری اشارت کرده است :

شعر

هنات امر العالمین وزارة و اتیت کل محامد و مفاخر
فاعلم بانك لست فیه باول و اعلم بانك لست فیه بآخر
فاکتب بانملة المکارم اسطرا . . . .
. . . . أبلی من العظم الرمیم الناخر

و امروز میراث کرم و فضل و مناسب منسب و منصب و حسب و نسب و بزرگی و بزرگواری آن صدور گذشته را مستحق در دور زمان و دیر زمین جز صاحب آصف تمکین وخورشید برج زین ومراعی جانب ملك ودین،عین الملك ملك الوزرا ، ضاعف الله جلاله ، نیست که کفایت جملگی کفاة عجم درکفهٔ دانایی او بی وزنست

و بذل و کرم این صدور ماضی در مقابلهٔ یك ساعت کرم او عدم ،بآداب وفضایل قدوهٔ سحبان وائل و صاحب و صابی در دیوان معاملت پیش اویکی صبی ودیگری باقل ، ذات مبارکش آرایندهٔ صدور ایوان وقلم کفایتش دارندهٔ صدر دیوان ، دوات تاجدارش حسادرا با جدار کرده و قلم کمربندش قاصدانرا چون کمر در بند آورده ،بل هر که چون دوات پیش او سر ننهاده روزگار سرش از تن جدا کرده وهر که چون نی پیشش کمر نبسته حلقش چون حلقهٔ کمر بطناب عذاب روزگار خفه گشته ،

قطعه

آن آصف دوم، کنف خلق، عین ملك | کز وی محیط غرقهٔ تشویر می‌رود
صدرجهان،حسین، کهازرای رو شنش | آیات مکرمت را تفسیر می‌رود
آن‌صاحب ستوده ، که از بهر بندگی | اندر رکاب قدرش تقدیر می‌رود
هر روز بامداد بدیوان دولتش | دایم عطارد از پی تحریر می‌رود
تاکلك دربنانش مقرساخت، بر فلك | سر گشته‌چون کمان‌زحسدتیرمی‌رود
در عرصهٔ چمن زنسیم مدایحش | همواره مشکباد بشبگیر می‌رود
پاینده باد تابش خورشید جاه او | چندانکه چرخ بر سر تدویرمی‌رود

باب هفتم

در ذکر صدور علما و ائمهٔ فضلا و بعضی از فواید انفاس مشایخ و این باب مشتملست بر چهار فصل : فصل اول ، در ذکر ائمه و علمای ماوراءالنهر و استادان صنعت ، رحمهم‌الله الماضین و الغابرین ، فصل دوم ،در ذکر افاضل خراسان‌ونیمروز، فصل سوم ، در ذکر صدور و افاضل عراق ، فصل چهارم ، در ذکر صدور و افاضل غزنین و جبال .

فصل اول

(۷۱) الصدر الامام شرف‌الملة و الدین حسام الائمة محمد بن ابی بکر النسفی ، رحمة‌الله علیه

شرف‌الدین حسام ، آن دریا بیان گوهر کلام ،که در فنون فضایل چون مردم یك فن بود و ذات او مجموع علمای عالم بود ، اگرچه یکتن بود و در وقتی‌که در سمرقند سعادت خدمت او یافتم و ازو اجازت روایت احادیث شد ،هر با مداد آدینه در تیم خاتون نوبت تذکیر عقد کردی و شکراب بیان از فوارهٔ دهان بگشادی ، تا متعطشان بیابان ارادت او بدان شکراب از سکرات اشتیاق خلاص‌یافتندی ،ازوی استماع افتاد در اثنای تذکیر :

نظم

ازخاك هرچه سنبل وسوسن که بردمد آن زلف نیکوان بود وخد دلبران
از خاك اگر چه آب کنی هم روا بود از بس‌که خفته‌اند درو ساده شکران

قطعه

چرا چنان نشوی گر سرت بدرد آید ز بهر درد سرت دشمنان دژم گردند ؟
چنان‌چه باید بودن،که گر سرت ببرند زسر بریدن تو دوستان خرم گردند؟

وله قطعه

تاتوانی زندگانی آنچنان کن باهمه بشنو ازمن، این نصیحت یادبادا ازمنت
کاستینهادرغم تو ترکنند از آب گرم گر نشیند خاك نرمی ناگهان بردامنت

واز قصاید او این قصیده مشهورست :

وله

هرگز نگار طره بهنجار نشکند تابار عشق پشت خرد زار نشکند
پروین فشان نگردد چشم جهان فروز تانوش خنده مهر لب یار نشکند
تاتار زلف او ندهد مایه، دور چرخ برروی روز زلف شب تار نشکند
یك تار نیست درهمه زلفش، که بوی او قدر هزار نافهٔ تاتار نشکند
بیمار نار سینهٔ یارم وزو بعمر یك آرزوی این دل بیمار نشکند
دلخون ناردان ویم، گرچه آب او هرگز حرارت دل پرنار نشکند
سیراب لعل اوست، که جان ودل مرا زوتشنگی بخوردن بسیار نشکند
آهو نگاه چشم وی، آن مست شیرگیر جزجان عاقل ودل هشیار نشکند
خون دل منست شرابی، که جز بدو چشم خمار غمزهٔ خونخوار نشکند
ای نوبهار حسن، بهاران، مشو بباغ تاچند روزه رونق گلزار نشکند
درجلوه گاه روی مکن زلف بیقرار تاپشت صبر این دل افگار نشکند
جان ده مرا ببوسه، نه ازبهر من، ولیك تا چشم جانستان تراکار نشکند
اززینهارخواری جزع تو باك نیست گرلعل آبدار تو زنهار نشکند
یاقوت آبدارتو لعلیست، کارزوش جز خاك پای شاه جهاندار نشکند
طمغاج خان، پناه جهان، رکن دین وداد کزچرخ آستانش مقدار نشکند
شاه درست عزم که، بی رزم اوملوك جزوی بحزم درصف پیکار نشکند
تیمار دار شاهان ، کاندر پناه او پشتی ز بار انده و تیمار نشکند
مسمارامن بردرفتنه زد او، چنانك جز نفخ صور آن درومسمار نشکند
با روی گونهٔ رخ او، آفتاب را از شرم روز نیست که صدبار نشکند
باعفواو، که بیم دلیری چرخ ازوست، هرگز دل امید گنه گار نشکند

ای آنکه یك وشاق ترا درمقام حرب / از صد سپاه گونهٔ رخسار نشکند
گل نشکفد زشاخ ظفر، تا زرمح تو / در دیدهٔ عدو بسنان خار نشکند
پرواز مرغ فتح نبینند، تا ز شست / تیرت زه کمانت بسوفار نشکند
شاه بلند قدری و میمون جناب تو / در قدر اوج گنبد دوار نشکند
گرمشك خواند خاك درت را فلك، مرنج / نرخ گهر بطعن خریدار نشکند
لطف توجبر کین جهانست و قهر تو / جز گردن معادی جبار نشکند
جز با زبان تیغ تو هر زلف آب را / بر روی حوض باد زره وار نشکند
آبی رخست خصم تو، نگذاردش فلك / تا پیکرش بهم در چون نار نشکند
چرخ ازستم بعهد تو بیزارشد، چنانك / تا حشر داد و دین را بازار نشکند
هر روز تا نباری باران عدل و جود / از صفهٔ در تو صف بار نشکند
خوش خواب فتنه هرگز تا پاسدار اوست / بختت که باد دایم بیدار نشکند
بادا زمانه برخط فرمانت راست رو / تا دور چرخ دایره کردار نشکند
بادی چراغ عالم، تا باد رستخیز / قندیل آسمان پر انوار نشکند
تا حشر کس برین سان برروی عدل تو / زلف سخن لطیف و بهنجار نشکند

از بزرگی شنیدم که: در آن وقت، که بسفرقبله رفته بود، چون بری برسید چنین اتفاق افتاده بود که خاقانی در ری بود، حسام‌الدین بزیارت او رغبتی کرد و بنزدیك او شد و عمر نوقانی، که استاد قرا و داود دلها بود، در خدمت او برفت وچون بمحاورهٔ یکدیگر انسی گرفتند، خاقانی پرسید که: مولانا را لقب چیست؟ عمر نوقانی گفت: مولانا شرف الدین حسام که بحسام بیان حق را شرح و باطل را شرحه کند، گفت: صاحب «نشکند»؟ مولاناسخت ازین سخن بشکست، چه او در انواع علوم دینی استاد بود و در هر فنی از آن مقتدی، او را بشعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود، گفت: آری، در اوایل ایام جوانی و عهد شباب، که مظنهٔ نادانی باشد، خاطر بدان شیوه بیرون شده است و دیریست تا آن سقطات را استغفار میکنم، خاقانی گفت: ای‌مولانا، یا لیت که تمامی دیوان من‌تراستی و آن

یك قصیدهٔ تو مرا ، چه با آنك اكثر عمر ما بدین منوال مصروفست و فن و شیوهٔ ما این ، چندانكه خواستیم تا یك بیت بدین منوال بیاریم خاطر ما مسامحت نكرد ، پس ساعتی بود ، غلامان در آمدند و پیش هر یك یكتای اطلس و مهر زر بنهادند ، حسام‌الدین معذرتی كرد و گفت :

قطعه

گنجها بردل خاقانی اگرعرضه كنند — نه‌فلك ده یك آن چیز بودكو بدهد
بتجبر ،نه بذل، مال ستاند زملوك — بتواضع ، نه بمنت ، سوی بدگو بدهد
چرخ‌خایدهمه‌انگشت‌بدندان كه‌چرا — نیك‌مردی ببدان این همه نیرو بدهد؟
كار خاقانی دولاب روان را ماند — كه ز یكسو بستاند بدگرسو بدهد

و وقتی بر سر نامه‌ای دیدم این قطعه بخط مولانا شرف‌الدین :

قطعه

بخدایی ، كه زلف خوبان را — دام دلهای عاشقان كردست
پیش خورشید چهرهای بتان — از خم زلف سایبان كردست
باد نقاش را بفصل خزان — زرگر باغ و بوستان كردست
كه رهی در فراق خدمت تو — چهره‌چون برگ‌درخزان كردست
بر كران دلش مدار ، كه او — جای‌مهرت‌میان‌جان كردست

و له

دل هر نفسی زیار نیرنگی دید — هر دم بدل صلح ازو جنگی‌دبد
وزصبر چوبوی یار می‌جست‌نیافت — دراشك گریخت، كاندرورنگی‌دید

(٧٢) الصدرالكبیر برهان الاسلام تاج‌الملةوالدین عمربن مسعود احمد رحمه‌الله

آسمان‌مجدو آفتاب‌احسان،واسطهٔ‌عقدآل برهان،صدری كه شرف‌مكتسب‌او بعز منتسب موصول بود و شجرهٔ پدرو جد بثمرهٔ جهد و جد او مثمر ، دلش آسمان ، همت دستش دریا ، صفت علمش كامل ، كرمش شامل ، در حسم مادهٔ فساد برهانش ظاهر ، در قلع قلعهٔ عناد حجتش باهر ، در اوایل ایام جوانی ،كه موسم بهار كامرانی

بود ، گاه‌گاه از برای تفرج و تنزه رباعیات گفتی وشیوهٔ‌ایهام و ذوالوجهین ازومنتشر گشت ، چون آن ابیات عذب و دل آویز بود ، در اطراف جهان شایع شد و نام او برباعیات مشهور شد وآن چندان علم و بزرگی مغمور گشت و چون ما بصدد آنیم که ابیات و اشعار صدور درین مجموع ایرادکنیم از بیان آن فضایل ، که ذات او بدان محیط بود ، عنان باز کشیدن اولی باشد ، در آن وقت که این داعی بخدمت او تعلم میکرد، پیش او «فایق» زمخشری‌میخواند ، بهروقت‌از لفظ او اقتباس کردی ، وقتی نامه‌ای نوشته بود ، بحضرت سلطان طمغاج خان و یادگار فرستاده . دسته‌ای دندان ماهی وعذری نبشته ، بنثر بدین لفظ موجز ،که اگر عاقل در نگرد صد نامه درین یك لفظ مندرجست ، نبشته بود که : عذر دستهٔ نا تمام فرستادن آنست که بندگان را دسته‌ای بدست می‌آید اما تیغ و بند کار پادشاهانست ، و این قطعه در مدح سلطان ابراهیم میگوید ، اگر چه بحرعربست اما سخت‌استادانه آورده است :

قطعه

غم نیارد بیش بر دلهای ما بیداد کردن ... شادباش ،ای پیشهٔ عدل‌تو دلهاشادکردن
تا سخای تو در ایوان جهان بنهاد آشی ... گشت عادت آزرا از امتلا فریاد کردن
خرمن‌عمرحسودت،چرخ‌اگربربادداست ... چرخ را معتادباشدشغل خرمن‌بادکردن
دشمنت را خدمتی‌تعلیم میکردم‌ولیکن ... سخت کودن‌بود،نتوانستمش‌استادکردن
بندهٔ‌شاهم،زآزادی‌وحال خویش، لیکن ... سخت‌ترسانم‌نشسته،ازچه ؟از آزادکردن

و شنیدم‌که دیه ملوك ملك او را از دیوان مفروز فرموده بودند و ازخراج‌و بیگار و شکار مصون و مسلم داشته ، وزیر سمرقند در آن معنی قصدی میکرد ، قطعه‌ای گفت ، بنده را این سه بیت از آن قطعه بیش برخاطر نیست و ان اینست :

بیت

خسرو عالم وسلطان سلاطین جهان ... ای شده بندهٔ درگاه رفیعت که و مه
گشت فرمان ترا چشم گشاده بنفاذ ... تا که در ابروی طغرای تو افتاد گره

و در آخر میگوید :

بنده‌راجود تو صدشهر بخواهد بخشید ... خلق در غصه که آزاد چرا شد یك ده؟

اضداد را رعایت کرده است : بنده و آزاد وشهروده .

و اکنون طرفی ازرباعیات‌او بیان‌کرده آید ، در مدح سلطان ابراهیم‌بن‌الحسین رحمه‌الله گوید :

بیت

از رای تو روی (۱) ملك پیرایه کند — کان از کف بادل تو سرمایه کند
آن چترتو ، کافتاب در سایهٔ اوست — جاییست که آفتاب را سایه کند

و له

ای حضرت تو پناه عالم گشته — پشت گردون زعدل تو خم گشته
در عمرتو صد محرم‌افزوده‌و باز — بر دشمن تو عمر محرم گشته

و له

صدعمر ،شها، درطرب‌و نازگذار — تیر از جگر دشمن بدسازگذار
نی‌نی، توکمان‌مکش بروی‌دشمن — این‌سخت کشی‌بدشمنان‌باز گذار

و له

ازبخت بگوش بنده‌آواز آمد : — برخیز ، که وقت نعمت‌وناز آمد
امروز چو باز یافت خاك درشاه — پیشانی من بآب خود باز آمد

و در آن وقت که سلطان ابراهیم قرةعین پادشاهی ، قلج ارسلان خان را،ولی عهد خود کرد و بر تخت ملك سمرقند نشاند بدین رباعی او را تهنیت فرمود :

رباعی

خاقان چو بفال دولت‌وبخت نشست — غم بر دل دشمنان دین سخت‌نشست
خاك قدمش دیوو پری سرمه کند — چون مردم چشم‌ملك برتخت‌نشست

و چون سلطان ابراهیم‌بجوار رحمت آفریدگاررحیم انتقال‌فرمود این‌رباعیات در مرثیهٔ او بفرمود :

بیت

تا مردم دیده صفه و ایوان دید — از دست‌بشدچو تخت بی سلطان‌دید
خورشید ملوك وسایهٔ‌یزدان بود — بی سایه و خورشید جهان نتوان دید

(۱)خل : روی‌تورای

ولهٔ رباعی

بی‌دربان شد درحصارت،ای شاه	بی تیغ رود سلاحدارت ، ای شاه
شادی ندهد بار دلی را بدرت	زان روزکه بر شکست بارت،ای‌شاه

ولهٔ رباعی

بر منظر اعلات ، شها ،مجلس‌باد	بی تودل من رخوشدلی مفلس باد
ای مونس چشم بنده خاك‌در تو	در خاك ترا رحمت حق مونس باد

در مدح قلج ارسلان خاقان میگوید :

رباعی

ای ملك تو شرع‌را کمان‌سختی	هر تیر ترا نشانه هر بدبختی
پیش‌ازتو که‌دیدتاج برخورشیدی؟	یا جمع شده همه جهان بر تختی

ولهٔ رباعی

ترکی که بکشتن من آوردبرات	در چشمه‌نوش دارد او(۱) آب‌حیات
باران سرشك من چوبسیار آمد	بر لعل لب چون‌شکرش‌رست‌نبات

ولهٔ رباعی

با دل گفتم : عتیب اوکی برسد ؟	در بردن دل فریب اوکی برسد ؟
دل گفت:هر آنچه‌ازتوخواهدتوبده	تا خط نارد حسیب اوکی برسد ؟

ولهٔ رباعی

جوری که‌برین دلشده‌پیوست رود	زآن طرهٔ جعد ونرگس مست‌رود
از پای رود آدمی و بندهٔ تو	روزی که ترا نبیند از دست رود

ولهٔ رباعی

هرگز باشد زروی باز آمدنت ؟	رنگی بینم زبوی باز آمدنت ؟
سردرخس غم ، همچوتذروم،لیکن	پیوسته در آرزوی بازِ آمدنت

ولهٔ رباعی

ازمشك بگلبرگ‌توبس‌زنجیره‌است	پیش‌رخ‌توچراغ گردون‌خیره‌است
توچون قلمی‌ومن‌چو کاغذ، که‌چنین	از رفتن‌تو جهان بمن بر تیره‌است

(۱) خل : نوش باشدش

وله رباعی

ای باد سحرگه، شده‌ای عنبر بار / دانم که همی روی بکوی دلدار
در طرهٔ او دلیست ما را، زنهار! / کان سوخته را زما بپرسی بسیار

وله رباعی

آخر، صنما، صبح درین کارچه دید؟ / کو جامهٔ خویش و پردهٔ مابدرید
چون گوش فلک صیت وصال توشنید / ازچشمهٔ خورشید مرا چشم رسید

وله رباعی

زلف تو بجور همچو ایام چراست؟ / چون سیم، سخن، زوصل تو خام چراست؟
گر نرگس تو می نکند صیادی / ای پسته دهان، چشم تو بادام چراست؟

وله رباعی

چشم خوش توخصم من خسته چراست؟ / بامن لب توچوزلف تو بسته چراست؟
ابروی کمان مثالت اندر حق من / گر نیست جفای چرخ پیوسته چراست؟

وله رباعی

گفتم بکمان ابرویی: ای سرو سهی / با من چو دو زلف خود سراسر گرهی
تیره مژه برکرد و بزد برمن و گفت: / بار دگر ابروی مرا قوس نهی؟

وله رباعی

گفتم که: سپیده کرده‌ای بهر کسی / رنجید نگار ازین وبگریست بسی
گفتا که: ز شام زلف خود بیزارم / گر بر رخ من سپیده دم زد نفسی

وله رباعی

با ما چو سر زلف تورایی بنهاد / جزعت بکرشمه جان بهایی بنهاد
گفتم: چو دعا بدستم آیی، درحال / بشکست نگار و دست وپایی بنهاد

وله رباعی

شادی زتو هرچندبسی نیست مرا / الاغم تو هم نفسی نیست مرا
سبحان‌الله هزار دل بردی بیش! / و آنگه گویی دل کسی نیست مرا

حکیم شمسی اعرج روزی بخدمت او آمد، بار نیافت، این قطعه بگفت و بفرستاد:

قطعه

صدرالشریعه بار ندادم بنزد خویش / زیرا که هست جان و بودجان زباردور

رویم چو چشم بدشد وزین روی به‌بود چشم بداز چنان‌سرو صدر کبار دور

صدر الشریعه برهان الاسلام جواب نبشت :

مجابات

شمسی، تراست‌شعر و بغل آنچنانکه من باشم ازو بفصل خزان و بهار دور

من خود عزیز بارنیم ، خوار بار گیر آخر نه گاو به بود ازخوار بار دور

واین مصراع آخرین مثلیست متداول در آن بلاد، که گویند : گاو از کفه دور ، درو ایهام لطیف وتضمین خوب کرده است ، و کمال فضل او ازین آرایش مستغنیست، فاما برای زینت کتاب دری‌چنداز سفتها و بیتی‌چنداز گفتهای اوتحریر افتاد .

(۷۴) الصدر الاجل نظام‌الملة والدین محمد بن‌عمر مسعود رحمه‌الله

درآن درج ودری آن [?] وثمر آن‌شجر وپسر آن پدر بود، جوانی که چرخ پیر درهنر چوآن جوان نیاورده بود وایام دراثنای دوران ازابنای خود مثل او نپرورده، دردقایق مشکلات فتوی برمشایخ کبار فایق آمده بود ودر میدان فضایل برسواران افاضل سابق ودر غوامض علوم حساب وهندسه وجبر و مقابله کس بااو مقابله نتوانستی‌کرد ودرحل مشکلات اقلیدس افلاطون پیش‌او زبون بودی وبااین چندفضل وهنر ازروزگار بی‌نصیب واز دولت‌پدر نابرخوردار بود وپیوسته ایام‌مشرب عیش اورا بکدورت نامرادی مکدر داشتی ویك‌ساعت او را در آسایش بنگذاشتی وسبب آن‌بود که میان‌برهان‌اسلام واهل‌او مفارقتی‌افتاده بود وزنی‌دیگر راازمعاریف سادات درحبالهٔ خود آورده وآن زنرا ازبرهان اسلام فرزندی دیگر متولد شده و پیوسته آن‌زن ازین‌پسر پیش‌پدر بدها گفتی وقصد های صریح کردی و برهان اسلام این معانی را در ضمیر جای دادی واورا برنجانیدی وکار بجایی رسیدکه ازین پسر بیزار شد وقطعه‌ای گفت درین معنی بتازی که این دوبیت ازآخر آنست :

شعر

قولی لمن یرنوالیك عن‌الرضا ران . . . نظرا بعین الارمد

ان کنت تظلمنی بفعل مذمم فلقدظلمت‌لاجلك اسم محمد

ونظام مغامز این قصد هارا می‌دانست، آخرالامر فرصت نگاه داشت؛ وقتی که برهان اسلام غایب‌بود وحرم‌او بدیهی بودند درخانه شد و صندوقچهٔ زرینهٔ زن پدر

بدست آورد وتمامت زرینه ازآنجا بیرون گرفت و آلتی مخروط بساخت برآنجا این ابیات نبشت :

عاقل زجفای چرخ گردنده ... هر بدگه ببیند آن ز خود بیند
این واقعه را اگر چه نپسندد ... آن کس کـه بدیدهٔ خرد بیند
صدتیز بریش آنکه بدگوید ... صد کیر بکون آنکه بدبیند

وچون این فعل بکرد، ازبخارا رحلت کرد وبمرو رفت وازآنجا نامه‌ای نبشت ورابهٔ خودرا هجوی کرد که یکی‌از آن جملت اینست :

پیوسته زحسن خویشتن می‌لافی ... با هرکه بود می‌تنی و می‌بافی
در درج زراز غایت روزی‌مندی ... زر میطلبی و لعل بر می‌بافی

وبعد ازآن قمرالدین، ملك آموی، اورا استدعا کرد وبآموی رفت ومدتی آنجا بود ، تاوقتی که داعی، که‌مولف‌این اوراقست، ازمرو مراجعت میکرد وببخارا میرفت ، روزی چند درآموی بخدمت اواستیناس طلبیده آمد و نامها نبشت و یکی ازآن جمله بخدمت والد، قطعه‌ای‌درقلم آورده بود برین جملت :

نظم

زهی زخاك‌درت توتیای دیدهٔ من ... زیاد تست قرار دل رمیدهٔ من
دهدخبر که پشیمانم ازجدایی‌تو ... دو پشت‌دست بصد گاز بر گزیدهٔ‌من
شوددرست‌زحال‌دلم،چودرنگری ... بپیش جامهٔ تاناف بردریدهٔ من
زبار دوری تو ماه ماه .میگذرد ... که‌راست‌می‌نشوداین‌قدخمیدهٔ‌من
زسوزسینه کنی‌یادم، ارخبرداری ... زآب‌دیدهٔ باخون دل‌چکیدهٔ من
نگاه‌کن که:زهجرتوچون‌پریشان‌گشت ... نظام حال وسرکار آرمیدهٔ من ؟
بسرمهٔ‌خطخودچشم‌بنده‌رادریاب ... که‌بی‌جمال‌تو تیره‌است نوردیدهٔ‌من
وگرزبنده نپرسی که تاکجاباشد ... غریب‌بیکس‌ورنجور غم‌رسیدهٔ‌من
بوقت‌خرمی ازخانمان گسستهٔ‌من ... بوقت‌خوشدلی‌ازدوستان‌بریدهٔ‌من
بلطف‌خویش‌بزودی خبرکنم،باری ... زحال‌آن دوجگربند نارسیدهٔ‌من

وچون این مکتوبات داعی ببخارا برد ودر خدمت مولانا برهان اسلام اعذار واضح او تقریر کرد، بااو بسر رضاآمد و مکتوبات فرمود ، بخط خود ودر آن او

را استدعاکرد ورباعی چند درین مجموعه ازنتایج خاطراو ایراد کنیم ، در معشوق کاژ گوید :

رباعی

گر تافته دل را ، زسر خیره سری — چشم توکژی نهاد، ای رشك پری
چون‌بادگری راست‌شدی نگذارم — تابیش بچشم کژ بما در نگری

رباعی

جز سوی جفا و جورمی نگرایی — جز از غم و رنج من نمی‌آسایی
گفتند که: گفته‌ای: سرت بردارم — بس دست سبك‌دار، گرامی پایی

وله

رنك شفق از سرشك عنابی ماست — صبح صادق گواه بیخوابی ماست
از دیده بجای آب خون می‌بارم — وین نزد توهم دلیل بی‌آبی ماست

وهم ازوی‌شنیده شد، سهل‌ممتنعست :

وله

درفرقت رویت آب رفت ازچشمم — درهجرتو خون ناب رفت ازچشمم
دوشینه چوخون وآب نقصان‌پذرفت — تاروز سفید خواب رفت از چشمم

وحکایتی عجب کرد ، گفت : شبی خفته بودم ، فقیهی رادر خواب دیدم ، کـه میگوید : من مسعود دولتیار راهجوی کرده‌ام ، درخواب گفتم : که‌چه گفته‌ای ؟ گفت :

رباعی

چون سوزن جمله کارکون کردندت — چون سوزن جمله سرنگون کردندت
چون سوزن هرکجاکه سر درکردی — حالی زره دگر بـرون کردندت

ساعتی بود ، از خواب در آمدم و دست تصرف نعاس از ولایت حواس کوتاه گشت واین ازنوادر ایامست واین رباعی هم ازنتایج طبع اوست :

رباعی

بردی دل وکارم بزیان آوردی — وز خوی بدت مرا بجان آوردی
دل،چون کمرت،بسی بخودبرپیچید — از نازکیی که‌در میان آوردی

(۷۴) القاضی الامام شرف الدین سید المحدثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی رحمه‌الله

جد مولف کتاب ، ازبقیهٔ ائمه وعلما بود ودر علم حدیث ومعرفت انساب عرب و اسامی رجال وجرح وتعدیل مشارالیه ودرشرح شمایل ونشر فضایل او زیادت بسطی نمیرود، ازجهت نهی‌تهمت ریا، ولکن برظهر سفینه‌ای دیدم، بخط او، که : این‌رباعی، اگرچه برصنعت هزلست درحق یکی گفته‌است ، ازاقران وامثال، که خضاب میکرد وکافور شیب رابدان تکلف بامشك شباب جفت می‌نهاد :

گیرم که بحیله شب وشبگیر کنی / یاموی‌چوشیر خویش چون‌قیر کنی
بایار درحجره چو زنجیر کنی / آن خرزهٔ مرده را چه تدبیرکنی؟

واین شعر درتقلب احوال خلق گفته است ودر تبدل ابنای زمان پرداخته:

بیت

تاچند ازین تحمل بار ثقالها ؟ / وزدیدن وشنیدن هر گون‌محالها؟
هردم‌زدن‌زقوت وازعمر کم‌شدن / هر ساعتی زیادت گشتن وبالها
پیداشدن میان مسلمانی اندرون / ترکی وروميانه وهندی خصالها
باقول بایزید ودم شبلی وجنید / پیدا شدن زخلق یزیدی فعالها
ای‌عالمان بی‌عمل‌دین‌فروش، بس / مسجد بناله آمد ازین قیل‌وقالها
ابنای روزگار ، بباغ نهال دین / از خشیت و وقار نهاده نهالها
واکنون‌برای‌حشمت‌ودام‌توانگری / بستند برمیان بتهور دوالها
سادات‌درخمارشراب ونشاط‌بنگ / دردست کعبتین وببر برحمالها

وجملگی اصناف خلق رابیان کردست وتفاوت احوال ایشان ذکر کرده، بدین قدر اقتصار افتاد .

(۷۵) الامام مجدالدین محمد بن عدنان سرخکتی رحمه‌الله

مجدالدین عدنان ، از افراد وامجاد گیهان بود ، خال مولف این کتاب ،کـه درایام حیات آن‌خال تصحیف عم‌گرد او نمی گشت وخال سپید حوادث را ازدیدهٔحال او بکحل‌الجواهر تربیت برمیداشت ، طبیبی‌مسیحا نفس، که‌بمدد نظر ، کلف ازرخ ماه ولکها ازآفتاب دور کردی وجداو مجد الائمهٔ سرخکت ، که‌از افراد ائمهٔ بزرك

بود، چنین که ، صدرشهید حسام‌الدین هرگز ازخوف اوشب نخفت وجداو مجدالدین محمود، که باخترمسعود بود، درعلم وبزرگی مقتدای عالم شد وپدر او ضیاء الدین عدنان در انقلاب ایام و فترتهای غز و ترکمان و تبدل دول در عالم خفض ورفع بود و آخرالامر علتی مزمن برنهاد او استیلا یافت وصاحب فراش شد وشرف الزمان‌مجد الدین عدنان‌که پسربزرگتر او بود بجهت تداوی پدروثاق حمیدالدین طبیب راملازم گرفت وتتبع کتب طب کردن ساخت وچون طبعی ذکی وعلمی‌وافر حاصل داشت در مدت چهارسال ،که‌پدر اورنجور بود، اوطبیبی حاذق شد، چنانکه براطبای روزگار وحکمای عهد فایق آمد وصدر جهان عبدالعزیز اورا بخدمت خود مخصوص گردانید ودر ظل‌دولت اومرفه الحال روزگار گذاشت وپیوسته بمحاورهٔ اواستیناس‌جستی و مطایبات‌اورا بپسندیدی‌ووقتی‌ملیح‌سرپلی‌را،که ازندمای‌صدرجهان بود، پاشنه‌بچکیده بوذ وآب دزدیده وورم کرده و زحمت بحدی اذا کرد که‌جراح آنراشق کرد و پلیته‌نهاد، مجدالدین‌عدنان وقطب الدین سرخسی وجماعتی ازصدوررا ، که‌درخدمت صدرجهان بودند، بعیادت اوعزم افتاد ومجدالدین بربدیهه این قطعه بگفت وبنزدیك او فرستاد :

قطعه

ای یزدگرد بزه‌گر از نسبت تو شاد — توشادزی،ازآنکه ترانیست کس‌عدو

در فضل بی‌نظیری ودربذل‌بی عدیل — داده خدای جاه ترا نسبت کدو

روزی‌مگرکه پاشنه‌در کون‌گرفته‌ای — کزکون تو پلیته نهادن گرفته خو

آماس کردوکفت‌وترابیدونیش‌خورد — گفتا: بسان‌کون‌شدم‌اکنون‌پلیته کو؟

ومیان او وصدر جهان‌بن صدر جهان سیف‌الملةوالدین محمد عبدالعزیز، که باقیست، نقاری بودی وچون آن صدر بجواررحمت آفریدگار انتقال‌کرد و سبب آن بودکه: بعد اززوال عارضه‌ای خربزه خورد و پرهیز نکرد و معالجت اطبا را فایده نماند و قضای محتوم نازل شد، این دوبیت ازسرتأسف وتلهف خال‌داعی بگفت:

قطعه

آن سبکروح، همچوروح، برفت — وین گران خوار همچوریگ بماند

خربزه دوست، ای دریغ، برفت — خربزه خوار مرده ریگ بماند

جلال‌الدین، پسر او، که امروز در بسیط ربع‌مسکون طبیبی ازو حاذقتر نشان نمی‌دهند، در آن وقت که خرد بود، بخدمت سلطان ابراهیم، تغمده‌الله برحمته، رفت وحقه‌بازی آموخته بود ودر آن‌صنعت، هرچند خرد بود، مهارتی یافته وبسبك دستی از بوالعجب باز ایام دست برده، سلطان‌فرمود که: پیش من بازی کند، این قطعه و این رباعی بربدیهه انشاکرد واورا بیاموخت، تا درحضرت اعلی سلطان انشاد کند و قطعه اینست:

قطعه

گر بنگرد بمن نظر لطف شاه شرق — من جمله ساحران‌را درلعب بشکنم
گردون‌شود بساط‌وبرومن‌چوبوالعجب — زهره شودچومهره‌وچون‌حقه مسکنم
آتش بزیر دامن هر بوالعجب نهم — و آنگه بتو نمایم که چون بیفگنم
چون تیغ‌ونیزهٔ شه فیروزروزجنگ — یك‌شخص‌رادوسازم[و]دورایکی‌کنم

ورباعی اینست:

رباعی

چاکر، چو بلعب دست برمهره زند — پیش تو دو را یکی یکی را دوکند
جز بنده و تیغ و نیزهٔ شاه جهان — دو راکه‌کند یکی؟ یکی دوکه‌کند؟

وله

ای چون دل‌لاله چشم‌خونخواره ترا — چون جور جهان دل ستمگاره ترا
افتد که مرا بچاکری بپذیری؟ — آخر نبود ز چاکری چاره ترا

(٧٦) مولانا رکن‌الدین مسعودبن محمد امام‌زاده رحمه‌الله

صدری که فلك فضل از وی دایر بود و صیت بزرگی او در اطراف ربع مسکون سایر، اشعار او واسطهٔ قلادهٔ فصاحت و مجلس وعظ او عروس‌منصهٔ بلاغت، چون برذروهٔ منبر شکراب بیان از فوارهٔ دهان بگشادی، حرارت دل محروران ارادت را بدان شکراب تسکین دادی وچون درموقف نظر ومقام جدال قیل و قال آغازکردی، قاضی ولایت چرخ ششم طیلسان وقار ازسرانداختی وبا این فنون علم و

بزرگی روزگار ناسازگار با اونساخت وبنای حیات او را منهدم گردانید و بسعادت شهادت رسید، درین واقعهٔ هایلهٔ خراسان و ماوراء النهر بلك درین ثلمهٔ عظیم ، که در اسلام افتاد ، بواسطهٔ کفار چین ، ازین قوی تر واقعه ای بعد از طوفان نوح دست نداده.

بیت

بنیك‌نامی یکچند روزگار گذاشت　　برفت‌ومحنت واندوه یادگار گذاشت

وآن صدر بزرگ را دردین وشریعت تصانیف مقبولست و قصهٔ یوسف املا کردست، هنوز تمام نکرده بودکه آن یوسف مصر فضل را درچاه وحشت‌انداختند وازوی استما اع‌فتادست :

نظم

روزی‌که دست‌یابی بر اهل روزگار　　درعاقبت نگه‌کن وکوتاه دار دست

دست ستم‌داز مکن ، این قدر بدان　　کایزد در اجابت مظلوم در نبست

و این‌دورباعی ازوی شنیده آمد :

رباعی

شمعیست رخ خوب تو پروانه نواز　　لعل تو مفرحیست دیوانه گداز

درراه توام زان‌نفسی‌نیست، که‌هست　　شب کوته و تو ملول و افسانه دراز

رباعی

ای چرخ ، مرا ز عشق بیزاری ده　　یا یار مرا پیشه کم آزاری ده

در فرقت آن خوب بداندیش مرا　　ای‌صبر ، اگر نه مرده‌ای، یاری ده

واین لغز درصفت چشم هموراست و درغایت لطف ورقتست :

وله

حوضیست، درو آب خوش‌و آسوده　　درحوض یکی کشتی قیر اندوده

کشتیبانی درو برنگ دوده　　بر جای نشسته و جهان پیموده

(۷۷) السیدالاجل مفتی‌العصر شمس‌الدین داعی‌الحسینی‌النسفی‌رحمه‌الله

دری دری ازخاندان سیادت و بدری مضیء بر آسمان سعادت ، درهر لفظ و

معنی صفات او رمان صدفی و گوهر ذات او بر ذروهٔ منبر چون بر اوج شرف خود جرم خور و در مقام تذکیر چون در برج سرطان تیر ، شیخ الاسلام نخشب شده بود ومرجع افاضل عرب‌وعجم گشته ، وقتی که ببخارا آمدوسعادت خدمت اودریافته شد این رباعی ازوی استماع افتاد:

رباعی

دل در لب تو معجزهٔ عیسی دید / وز فرق تو تاقدم همه معنی دید
مجنون شب زلف‌چو زنجیر توشد / مجنون‌نشود،هر که چنان‌لیلی‌دید؟

وله

یك شب‌دل من صفای‌گردونی داشت / وز حکمش حکمت فلاطونی داشت
کم یك شبه دولتی چنان بتوان‌یافت / کان یك شبه برصد گهرافزونی‌داشت

ودرغزالی خرگوش لب ، که لعل او را الماس عین‌الکمال شکافته بود وبمعجزه حسن ماه بدونیم‌کرده، این رباعی‌گفته واین تشبیه‌کرده:

رباعی

دانی ز چه معنی نشد، ای دریتیم / لعل لب توحجاب دندان چو سیم
خورشیدرخت نخست‌تیغی‌که بزد / برلعل لبت فتاد و گردش بدو نیم

وله

از چشم من ازخیال تو شاد گذشت / پس ازچه‌قبل سبکتر از بادگذشت؟
هنگام گذشتنش همی گفت : خرد / در دجله نگر که باز بغداد گذشت

وهموگوید درمدح سلطان علمای عصرصدرجهان :

رباعی

ای نام تو ورد نامداران جهان / خردان‌درت‌بزرگواران‌جهان
نوك قلم کمینه شاگردانت / فرمان‌ده‌تیغ شهریاران جهان

(۷۸) السیدالاجل شمس‌الدین تاج‌السادة محمدبن‌علی الکاشانی

ازخاندان سیادت دری دری و ازدودمان سعادت شمعی مضیء ، بر فلك فضل اختری ودرصدف هنر گوهری ، در میدان نثر و نظم سواری و بر ساعد حلم و علم

سواری و این‌قصیده ، که حاکی سحرحلال و نمودار آب زلالست ، برهان لطف‌طبع و بیان فضل وافرویست، در حق مولا ناصدر صدور جهان سیف‌الحق‌والدین‌میگوید:

قصیده

ای چهرهٔ تو نامهٔ اسراری دلبری | وی طرهٔ تو سورهٔ آیات ساحری
با زلف تاب دادهٔ چون شام مظلمی | باطلعت‌خجستهٔ چون صبح انوری
از عارضت ، که می‌ببرد آب آفتاب | گه زارماه‌وزهره‌و گه‌خوارمشتری
درباغ حسن خم‌زده زلفت بنفشه‌وار | خوشبوی‌وتروپرشکن‌وچابک‌وطری
جزعت‌فزوده‌شکل‌طلسمات‌زرق‌وسحر | لعلت نموده معجز های پیمبری
دیباچهٔ عذار تو کاسد گذاشته | بازار شقهٔ گل و اکسون ششتری
خاك کفت عروس‌جهان‌راچوزیورست | ای‌شاه ملك‌حسن، چه‌دربند زیوری؟
منسوخ شد ز نقش رخ بت مثال تو | مرسوم نقش بستن و آیین بت گری
گر آذرست قبلهٔ زردشتیان چرا | محراب ماست آن‌رخ‌میگون آذری؟
درعقل‌وحس برابرو یکسان کجابود؟ | صنع خدای و صنعت مانی و آزری
از پای‌در فتادم وازدست‌شد، که‌چشم | روزی ندید از تو مراعات سرسری
صبر مرامکش‌بجفا ، زانکه‌روزنحر | فتوی نداد شرع بقربان لاغری
بی‌وصل دل‌فروز رخت گفته‌ام بسی: | کس را مباد عشق وغریبی وبی‌زری
گریان ز درد فرقت آن‌خال‌مشك فام | حیران زنقش فترت این زلف عنبری
بس شب که‌درنظارهٔ گردون گذاشتم | ماندم عجب زهیأت این‌چرخ چنبری
صراف آفرینش گویی نثار کرد | بر نطع چرخ صرهٔ دینار جعفری
می گفتم:ای‌مشبکهٔ هرفساد و کون، | در قبضهٔ ارادت صانع مسخری
ای‌سقف‌لاجورد ، تودرهرشبی وروز | زیروزبر شوی، مزن این‌لاف برتری
ای‌آسمان،چه کبر کنی؟سالها گذشت | دعوی همین‌که جایگه چند اختری
تا کی کشم‌تهور هر ناکس؟ای زحل، | هندوی پیر فاسق منحوس پیکری
ای‌مشتری،چودست‌ستم جان‌من‌ربود | ما راچه‌گر توحاکم انصاف گستری؟
مریخ بی‌خرد خود رندی معربدست | مصروف کرده عمر بآشوب داروی

ای آفتاب ، همچو زن ناستوده فعل   از شرم کار بیهده در زیر چادری

وی زهره ، از برای مقیمان مصطبه   در ساز چنگ و بربط و آیین ساغری

بشکن قلم، عطارد، بربند رخت زود،   در نظم مملکت نه مشیر و مدبری

هر چند در ردای کبودی چو آسمان   ای ماه زرد روی سیه دل ، مزوری

شیر فلك بطبع نزاید مگر سگی   گاو سپهر پیشه ندارد مگر خری

ای سال وماه، دایهٔ هردون و کودنی   ای روزگار ، جاهل نا اهل پروری

ای شب ، تو کارساز حریفان باطلی   وی روز ، عزم کرده تا پردها دری

زین آشیان خاکی طبعم ملول شد   ای‌مرغ روح ، وقت‌نیامد که بر پری؟

واجب کند که در عقب باد حادثات   ذکر دعای مجلس مخدوم خود بری

تا دهر بر قرار بود پایدار باد   از رنجها مسلم و از فتنها بری

اقبال شاه شرع که در بارگاه او   ایام بندگی کند و چرخ چاکری

معمار حق و عمدهٔ اسلام سیف دین   فهرست کامگاری و عنوان سروری

صدرجهان، که‌همچوخضرصیت‌جاه‌او   آسایشی نیافت ز رنج مسافری

صاحب‌قران‌ملت‌احمد، که‌دست‌چرخ   نعل سمند او زند از تاج قیصری

لفظی‌چووحی منزل، دیدم هزار کس   در خارخار سینه که شاید پیمبری

برخط امر تو ، که بماند هزارسال،   گر روزگار سر ننهد ، اینت کافری !

درملك فضل‌وحکمت‌وتنفیذامرونهی   بی خاتم و نگین تو سلیمان دیگری

در طوق رق کشیده و آورده‌درلگام   اسبان دیو پیکرو ترکان چون پری

کردی ز مرگ سدی‌یاجوج فتنه را   آری بلند پایه تر از صد سکندری

معدن نخوانمت، که همه زر خالصی   دریا نگویمت، که سراسر جواهری

حق کرم گزارده باشی بمردمی   گر هیچ روی بر من بیچاره بنگری

بی‌خاك‌پای‌مرکب‌جبریل بین: که‌کرد   از زر نظم خامهٔ من سحر سامری

دست اجل بدامن عمرم رسیده باد   گر سر بر آورم ز گریبان شاعری

گر نظم این قصیده بغزنین برد صبا   ازشرم خوی برون زندازخاك‌عنصری

چون جان پاك بی‌خطروجاودان بزی — در مسند جلالت و ایوان مهتری

(۷۹) الامام الاجل بهاءالدین محمدالاوشی

مذکری خوش‌گوی وپیری جوان طبع وفصیحی لطیفه‌پرداز بود، پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی: ای بهای اوشی، تو بهای اوشی وهرچند نظم او مطبوع و رایق ولیکن نثر او بر نظم فایقست وجملهٔ افاضل عصر انصاف داده‌اند که: از وی بدیهه گوی‌ترکس پای بر بالای منبر ننهاده است، شنیدم‌که وقتی بر بالای منبر ازبینی او خون روان شد، برفورگفت آری: تیغست، تیغ خون ریز بود ووقتی در گرمی‌سخن گفت: ترا موی نباید، اگر یکتار موی بر کف‌من آمد چه عجب و از کمال مقری سمرقندی شنیدم‌که: چون از هندوستان مراجعت فرمود وباوش آمد و منصب شیخ الاسلامی اوش او را مسلم شد در تیم بزازان تذکیر میگفت، در اثنای تذکیرپای از منبر فرو نهاد، در پایهٔ دویم آمد، جامهٔ او برکشیده شد و بسبب فراخی دامن دراعه شقه‌ای ازاذیالات او ظاهر میشد، مقری اشارتی‌کرد که: عورت بپوش، بخود بازآمد، برفورگفت: تیم بزازانست وهرکس متاعی‌که دارد عرضه میکند، ما نیزیك دو مشتی و یك چند شعر داریم من یزید کرده‌ایم، ولطایف اوبسیارست، اکنون‌از نظم اوبیتی چند ایراد کنیم، از حمیدالدین سجزی شنیدم که: برادر صاحب اجل نصیرالدین اسفزاری بود، گفت: ببرادرم قطعه‌ای فرستاد، این دوبیت ازآنجاست‌ودر غایت دقت ونهایت رقتست:

قطعه

سرکلکت، که‌چنگل بازست — بچه برداشت ز آشیان غراب
از نی کوکنار سیمینت — ماندفتنه برون‌وشب درخواب

و درمدح‌ملك شهید قطب‌الدنیا والدین، تغمده‌الله برحمته، گفته است:

قطعه

ای قطب آسمان‌که زسهم وز باس تو — در روز رزم رستم‌خونخوار بشکند
از شرم فیض قلزم مواج کف تو — در وقت بزم، بحر گهر بار بشکند
قطبی و آفتاب زنور تو وام خواست — گر ردکنی، زتو دل آن یار بشکند

ور قدر تو بگرد فلك بر نیامدی هم کار و بار گنبد دوار بشکند
ناهید گر نگوید مدح تو در نوا زخمه‌اش بوقت زخم براوتار بشکند
بی بوی خلق تو نتواند صبا بعمد کز جعد زلف یار یکی تار بشکند
برهر که بوی‌خلق تو روزی گذر کند او آرزوی نافهٔ تاتار بشکند
اسرار روزگار بمهرست و رای تو هر روز مهر نامهٔ اسرار بشکند
تو مرکزی وچرخ چوپرکار گرد تو یکسر اگر شود ز تو پرگار بشکند
خاری که پای بی زره‌خصم تونخست دست زمانه خود سر آن‌خار بشکند
درگرد صیت تو نرسد خوشرو صبا سیار تیز رو نه ز طیار بشکند؟
بازار ظلم اگر بشود گرم در جهان از عدل تو ستم را بازار بشکند
از «نشکند» ردیف نکردم ز بهر آن تا یاد شعر طره بهنجار بشکند
بادا حیات ذات تو جفت ثبات و عز تا آنگهی که طاق نگونسار بشکند

واین رباعی، که خوشترست از مژدهٔ امان بجانی و ازروح دل ولذت جانی ، اوراست ، درصفت پیری وموسم بی‌تدبیری گفته است:

رباعی

آسیب‌زمانه چون برویم برزد سنگی بمیانهٔ سبویم بر زد
مشکم ببها بخواست، نفروختمش بستد زمن‌وسیم برویم برزد

(۸۰) علاءالدین فخرالمذکرین الاوزجندی المعروف بزیادت

مذکری شیرین‌سخن، بدیهه‌گوی ، لطیفه‌پرداز ، که مذکر منبرچهارپایهٔ فلك، که خورشید لقب دارد، بزبان شعاع پیوسته ثنای او گفتی وقاضی‌اجرام، که مشتری‌نام اوست، بجان مشتری فضایل او بودی و در بلاد فرغانه، که مسکن او بود ، ملوك آن زمین اورا بحسن تربیت مخصوص داشتندی و بنظر عنایت ملاحظه نمودندی و اگر چه سخن او درغایت غلو بود، فاما ضنتی داشت وسخن خود بکس ندادی و چنان نبشتی که کس آنرا نتوانستی خواند ، بدین سبب نظم ونثر اومشهور نشد و رباعی چند از گفتهای او استماع افتادست تحریر افتاد :

رباعی

من گرسنهٔ وصل تو ، وزهجران سیر ازجان ودل خود شدم ای جانان سیر

جان سیری من درغم تو بس‌عجبست　　جانم تو خوری ومن شوم ازجان سیر

وله

ای آنکه بزلف شام واز رخ سحری　　چون شام و سحر سیه گر وپرده دری
می طعنه زنی بمفلسی مر مارا　　مامفلس ازینیم که تو سیم بری

وله

فریاد زچشم رهزن و مرد کشت　　وزبند سرزلف وشکنهای خوشت
ای تلخی کام من زشیرین لب تو　　وی شوری بخت‌من زروی ترشت

(۸۱) الامام ضیاءالدین الدوغابادی

امیر امام ضیای دوغابادی، که با شهد وعسل کلامش شکر عسکری دوغ خوردی وباصفای قریحت او چشمهٔ خورشید راتیره خواندندی، ساکن سمرقند بود؛ اما قنداز شرم الفاظ لطیف اودربند بود واورا رباعیات لطیفست. و ازو قطعه‌ای‌روایت نکرده‌اند، فاما رباعیهای لطیف گفته است وما بیتی‌چنداز آن‌جمله بیاریم، میگوید:

رباعی

دیدم دل خسته را جدا از شادی　　واندر غم‌تو بدست صد بیدادی
گفتم که: کجا فتاده‌ای، ای‌مسکین　　گفتا که: خوشستم؛ توکجاافتادی؟

رباعی

بادلبر خویش گفتم: ای جان جهان　　گردد بیکی بوسه رهی برتو گران
خندان خندان روی زمن کرد نهان　　باناز و کرشمه گفت: چه کار جهان؟

(۸۲) الشیخ الاجل سعدالدین اسعدبن شهاب البخاری رحمه‌الله

سعدالدین اسعد بن شهاب، رحمه‌الله، که شهاب ثاقب طبعش دیو جهل سوختی و اختر سعد فضلش شمع هنر افروختی؛ اگرچه از معاریف بخارا بود، فاما در آخرعمر، چون موی او دیدبان شیب بر عارض پیداآورد و از شب اوصبح بدمید و روز عمر او بشام‌رسید، دست از تمتع و تنعم دنیاوی بداشت وپای دردامن قناعت کشیدوروی باحراز سعادت آخرت آورد و عمر خود را برخدمت درویشان و اهل دل صرف کرد و. بستانی، که در محلت حوض امامان داشت، شب و روز

محط رحل اصحاب صفه بودی و باثر نظر او و بزرگان دیگر آن روح داشت ، که در هیچ بستان متکلف جزوی از آن بحاصل نشدی و او را ابیات و اشعار سخت مطبوعست درجد و این يك قصیده برهان لطف معنی و حسن فحوی کلمات او [را] تمامست ، میگوید :

قصیده

دل در برم زغصه بجان آمد ازتنم — وزدست تن بجان نخرد باز يك تنم
اندر کمی گشاده شود راه حق و لیك — در بند بیشیست ، زکم عقلی ، این تنم
حرص و طمع بننگ فرو برده سر مرا — وز خودغرور خورده که مردی فروتنم
بالم دهد خدای ، گراز بهر حبس تن — چون کرم پیله بند سر و پای خودتنم
چون تیغ ، اگر زمحنت وغم خون همی خورم — تادر تنست جان ، سپر از تن نیفکنم
از دست حرص چون ستدم آستین ، چرا — گرد طمع نشنید بر پای دامنم ؟
دارم جمال عافیت ، ار بی تجملم — در کوی شکرسا کنم ، ار نیست مسکنم
در پای کس چو می نخلد خار ظلم من — چون گل همیشه تازه‌ام ار نیست گلشنم
در گلشن حقیقت ، تا بنگریستم — دنیا همی نماید موحش ، چوگلخنم
بر سفرهٔ قناعت نانی و تره‌ای — خوشتر که با لئیمان مرغ مسمنم
گر سر کشم زصحبت هر سفله ، جای هست — چون هست شکر منت حق طوق گردنم
نانی و تره‌ای و یکی کنج عافیت — ملکیست بی منازع و گنجی معینم
زر و گهر ندارم لکن ز فضل حق — پر چشم همچو کانم و پردل چو معدنم
تمکین کس نخواهم درملك کس ، چو من — در ملك پایدار قناعت ممکنم
چون نرگسم نیاید در چشم زر وسیم — در بند کس نیایم کآزاده سوسنم
چون بنگرم بحرص بدنیا بکنج چشم — انگشت در کنم ، زسر آن دیده بر کنم
پایم بدام دنیا زان روی بسته نیست — سیمرغ همتم نسزد چینه ارزنم
چون هرخری ندارم برسر همی فسار — دستار اگر نبینی بر سر ، چوخر ، منم
پشمینه‌ای که پوشم بی منت کسی — يك تار از آن بهست ز صد خزاد کنم

ار زینتی ندارم منت خدایرا از فضل او بزینت طاعت مزینم
بود از فساد و فسق مرا تیره‌چشم عقل از توتیای توبه شد آن چشم روشنم
جان میکنم زغصهٔ نا اهلی جهان وین طرفه ترکه دل زجهان برنمی‌کنم
هم برکنم، چومردان،زین گنده پیردل زیرا که گشت فاحشهٔ او مبینم
داد از برای سود مرا توبه حق‌ولیك حق‌را چه‌سوداز من‌و از توبه کردنم؟
با دوستان ایزد دشمن بدم زجهل با خود کنون زدوستی حق چود شمنم
بر دل زنم بروز و بشب دست‌از گناه تا کی بکاهلی بشب وروز تن زنم؟
نی زور مردیستم و نی زاری زنان در راه‌دین، دریغ، که‌نی مرد و نی‌زنم
روشن کندچوصبح‌دلم‌راخدای،از آنك از راه صدق این نفس سرد میزنم
درجان‌ودل‌زشوق‌حق آتش‌زدم،چنانك تا ساق عرش نور بر آمد ز روزنم
خون دل،ارنریزدچشمم، زدرد دین بادام وار چشم ز سوزن بیاژنم
تا مرگ‌مانده‌بودم‌در خواب معصیت بیدار اگر نکردی معبود ذوالمنم
یارب، بنعمت‌تو ، زشکر تو، عاجزم یارب ، ز هیبت تو ، بمدح تو ، الکنم
مدحت جزین‌چه گویم ؟گویم: که‌تو تویی ، وزخود سخن‌چه رانم ؟گویم: که‌من منم

وله ایضا شعر

دیرشد تا دربرم‌دل‌زحمت‌تن‌میکشد دوست‌می‌بینی‌چگونه‌رنج‌دشمن‌می‌کشد؟
هرکه‌دل‌را کرد آلوده بمهراین‌جهان نیل بر رخسار یاراز دود گلخن‌می‌کشد
از برای آنکه‌تا محرم‌شوددردیده‌ای توتیا خود را بپیش زخم هاون می‌کشد
وزبرای‌صحبت‌پشت و بر صاحب‌دلی دیده را دیبا بپیش نوك سوزن می‌کشد
بی ریاضت‌هرکه دل‌جویدزراه‌ابلهی راست‌چون‌مردی‌بود کزریگ‌روغن می کشد

(۸۳) القاضی الامام‌شمس‌الدین منصور بن‌محمود الا وزجندی

قاضی منصور ،که برلشکر هنر مظفر بود و بر سپاه حکمت فیروز ، در علم طب و حکمت و نجوم از اقران و اکفاء قصب سبق ربوده و از حکمای عصر بر سر آمده و نظم و نثر او در اطراف شایع گشت ، چون انقلاب زمانه بدید و بنظر ناقب در احوال روزگار بنگرید صواب آن دید که بختا تعلق گیرد و باردو رفت و

در فن طب خود را بدیشان عرضه کرد و چون مرد مستجمع بود و در فنون فضل ماهر ، بخدمت ایشان قربتی یافت، هرچه تمامتر وموقر و محترم شد و فقرو قلت‌او بغنی و ثروت بدل شد وخمول او بقبول با امرای ختا بفر و اقبال مقرون گشت و او را قصیده ایست‌درمدح تینگو ، که از غایت‌لطف و رقت در اطراف‌بلاد مشهورست :

قصیده

برخیز، که شمعست وشرابست‌ومن‌تو
آواز خروس سحری خاست زهر سو

برخیز ، که‌برخاست پیاله بیکی پای
بنشین، که‌نشسته‌است‌صراحی بدوزانو

می‌نوش ،ازآن پیش که‌معشوقهٔ‌شب‌را
با روز بگیرند و ببرند دو گیسو

درساغر مینامی‌رنگین خور و انداز
سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو

ای داده تگ آهو وبرچیده دل ازمن
من بر اثرت چیده بسی نافهٔ آهو

شاید بسیه کردن دلها بده‌ای دوش
کزوسمه‌سیه گشته ده‌انگشت‌ودوابرو

نورشه مشرق شده محجوب زغیرت
زاندام چو طرقوی تو درکرتهٔ طرقو

در عشق دو شفتالوی سرخ تورخ من
زآسیب کف دست کبودست‌چو آلو

رفت آنکه‌درایام‌خزان‌خون‌رزان‌ریخت
وزبادخزان‌خشك شد آن‌عارض‌خیرو

امروز زمانیست ، که میزان فلك را
مملوست زپروین ، چوصدف،پلهٔ لؤلؤ

گویی که طبق‌دارمه ازخوشهٔ پروین
می برکشد انگور فشرده بترازو

بر روی طبق نارستان خفته و لرزان
کز بادخزان خشك شدش سینه و پهلو

روزی که نبینم‌رخت ،ای سروخرامان
چون فاخته می‌نالم همواره که‌کوکو ؟

قمری چو زکو کو زدن روزفرو ماند
شبهای دراز آمد همخوابهٔ من کو

همخوابه کسی‌خواه که‌بازلف‌چوخرگاه
خرگاه پر از ماه کند از رخ نیکو

ای‌آهوی‌خوشبوی،هم‌ازشوخی‌و شنگیست
در جعدتو، چون نرگس رعنای‌تو،آهو

از زلف‌تویك‌جوبهمه چین و ختا در
جویند بدرمان و نیابند بدارو

چون ناخن یاران شه دودهٔ حیدر
آلوده مکن بیش بخون غمزهٔ جادو

دارای جهان‌احمد ، کین‌سقف فلك‌را
دارنده کف اوست با ستون دو بازو

بستند کمرها و گشادند سراغج
میران ختا جمله بفرمان تینگو

و له ایضا شعر

آمد ببام عاشق مهجور مستهام (۱)   مرغی ز آشیانهٔ معشوق نامه نام
در بال او کشیده ببازی بسی درر   برپر او نبشته بزاری بسی سلام
سر برشکم بریده از آن چشم تیغ دست   سر درشکر نهفته بد آن زلف مشك وام
چون باز، پیش صدروی، از مشك الف الف   چون ، کبك زیر بال وی ، از قیر لام لام
پیچیده موی دوست نشانی برو دو طوق   یعنی که :طوق مشك سزد زیور حمام
بر شاخ دل نشست و بآواز نرم گفت :   کآمد پیام دوست ، قدح درده، ای غلام
دل گرچه چشم چشم چو زنبور خانه بود   شد شهد خانه‌ای سرم از لذت پیام
عیبش نمی کنم ، که بفتوی عاشقان   خونها حلال باشد و دیدارها حرام
آری ،چو اژدهای دمنده است روزگار   در کام اژدها نرسد آدمی بکام
صد روز بیش راند آزار و خون دل   یك روز عندلیب صفت نیست شادکام
نرگس بچشم مست و زمانه بغدر کرد   از لاله راه پرخون در هر بدست و گام
ژولیده سر بنفشه، چو مستان گه صبوح   در مجلس بنفشه بزانوست در قیام
از غنچه روزگار قمعهای لاله ساخت   تا از قرابه سوی قمع آوری مدام
چون باده صرف باشد ، گو جام کوزه باش   درسر چو کوزه دست مزن بیهده مدام
می درسفال نوش، نه درسیم و زر، که هست   در پیکر سفال نهان جوهر کرام
رنگیست دیده پرور و بوییست جان فزای   رنگ سفال پخته و بوی شراب خام
بر اختر فسرده چو دستم نمی‌رسد   پر اختر گداخته خوشتر دهان و کام
ساقی ، چو از شراب شهابی نمود زود   گشت از شراب صافی ساغر مه تمام
برزد حباب ریزه، چو لولوی نیم سود   بر روی لعل حل شده ، در آبگیر جام
در سایهٔ پیاله توان بود سرخ روی   چون برگ سبز سایه فگن شد بهر مقام
غمازی نسیم بنفشه چو در گذشت   ای سرخ گل ، مهد زمرد برون خرام
ای فاخته ببین و بخود اعتبار گیر   در تشت خون لاله سر زاغ بوالکلام
وی لالهٔ گره شده ، چون تکمهٔ کلاه   بگشای تکمهای قبای عقیق فام
وی نرگس غنوده ، بدار آن کلاه زر   برفرق فر خجستهٔ تاج سر انام
والا سراج دولت، فرخنده شمس دین   کز رای اوست رونق ایام خاص و عام

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱۱۰-۱۱۱

فصل دوم

در ذکر علمای خراسان وذکر فضلای بلخ ومضافات ونواحی آن

(۸۴) القاضی الامام حمید الملة والدین سیدالقضاة والائمه عمربن محمود المحمودی البلخی رحمه‌الله

صاحب مقامات و ساحب ذیل کرامات ، در مسند قضا چون شریح و ایاس و در نظم و نثر صابی و بونواس ، لفظ اوچون راحی ، که بریحان مطیب گشته بود ، یاشمولی که بر مهب شمال نهاده باشد، اشارات او مقبول و عبارات او منقول ،درفقه‌و اصول و نظر بی نظیر ودر دقایق رموز فضلیات ناقد بصیر و چند رسایل را وسایل حصول‌مقاصد خود ساخته‌است وهریك در متانت بمثابتیست ،که آب طراوت سحر برده است و بازار حلاوت عسل را بدست کسادسپرده ، یکی ازآن جمله «مقامات» است‌و دیگر « وسیلة العفاة الی اکفی الکفاة» و دیگر « حنین المستجیر الی حضرة المجیر » و دیگر «روضةالرضا فی‌مدح‌ابی‌الرضا» و دیگر « قدح‌المغنی‌فی‌مدح‌المعنی» و « رسالة الاستغاثة الی الاخوان الثلثة » و «منیةالراجی فی جوهرالتاجی » ودر هر یکی داد فضل بداده است و برهان هنر فرانموده واگرچه در سخن مراعات جانب سجع کرده ، چنانکه اهوازی در نثر تازی و امام رشیدالدین وطواط در ترسل ، فاما جایی‌که در سخن از حد تکلف میگذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیفست و بحکم آنکه منشآت او شهرتی‌دارد و مصنفات‌او بسبب لطافت‌معروفست در اشعار اوزیادت اطنابی نرفت و بیتی چند از نتایج طبع او از جهت زینت کتاب ایراد کرده آمد و این قصیده در مدح رضی‌الدین شرف الملك ابوالرضا فضل‌الله رضه گفته :

قصیده

تا از ستیزه مشك بگلنار بر نهاد　　عشق رخش بهر دل وجان‌خاربر نهاد

تیر بلا بدیدهٔ ابدال در نشاند — بار گران بسینهٔ احرار بر نهاد
دل را گذاشت در ستم دست و پای عشق(١) — پس جرم خود ببخت نگونسار بر نهاد
صبر از دلم بغمزهٔ غماز در ربود — و آنگه گنه بطرهٔ طرار بر نهاد
جانم جفاش ز آتش غم جست و آنگهی — چون در گرفت آتش بس خار بر نهاد
بس تاب شراب، کزان چشم پر خمار — دیده بخاك حضرت (٢) خمار بر نهاد

و درین قصیده چند بیت در مدح میگوید :

بر روی خلق تا در اقبال باز کرد — درهای فتنه را همه مسمار بر نهاد
تا شد سرای ضرب بزرگی بنام او — نقش کرم بگوشهٔ دینار بر نهاد
آزاده وار همت و خلق و طبیعتش — نام وفا بعالم غدار بر نهاد
ای سروری که عقد گهرهای لفظ تو — اسم حسد بلؤلؤ شهوار بر نهاد

و در واقعهٔ سلطان سعید سنجر گفته است ، بر در سمرقند ، در حوالی نخشب وانهزام حشم او از ختاییان :

قطعه

حکیم کوشککی را بخواب دیدم دوش — زبان گشاده بمدح مبارزان سپاه
زراه طعنه و طنز و تماخره میگفت : — خهی گزارده هریك حقوق نعمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند! — دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه!
زپیش کافر کفران نعمت آورده — گریختید ، چواز پیش توبه خیل گناه
ندیده گرد سپاه سیاه پوش هنوز — که گشت صبح سپید شما چو شام سیاه
زبس تعجب کفار جمله میگفتند : — زهی جماعت غز ، لااله الا الله!

(٨٥) القاضی الامام شمس الدین محمود البلخی رحمه الله

قاضی شمس الدین محمود، از غرایب چرخ اخضر و نوادر عالم اصغر بوده است و در فن تذکیر و ایراد دقایق و ابراز حقایق آن اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ گیهان وا گر چه نظم او از زیور تکلف عاریست ، فاما نثر او همه لطایفست و در نعت سید المرسلین و رسول الله رب العالمین گفته است :

(١) خل: ستم بی حساب عشق (٢) خل : درگه

نظم

او سخن گفت وعقل تحسین کرد — سخنش را خدای تلقین کرد
آسمان گفت : من زمین باشم — در شبی کو براق را زین کرد
دوستان را بجود شادان داشت — دشمنان را بتیغ غمگین کرد

و در قصیده میگوید :

شعر

دی گذشت، امروز جانی میکنم — کیست کزغم تا بفردا می کشد؟
چشم بد در روی وامق باز شد — نیل بر رخسار عذرا می‌کشد
کرشته دیدار موسی میزند — جام رویت طور سینا می‌کشد
کس مبادا کش زنی بیندبچشم — آنچه یوسف از زلیخا می‌کشد
چرخ رعنا ، تا تو عاشق‌میشوی — غالیه بر روی زیبا می‌کشد
گر حکیمی ، ظلم این و آن بکش — حلم عثمان ظلم غوغا می‌کشد
بی امیدی مرد کاری می‌کند — هر دمی مردم بسودا می‌کشد
شاخ خرمابن ، بصبحن باغ در ، — بار خار از بهر خرما می‌کشد
ای خدایی ، کز تو ترتیب فلك — بره را بر روی جوزا می‌کشد
از جوار فضل تو هر مجرمی — رخت در فردوس اعلی می کشد
در بهشت از بهرما رضوان همی — توتیا در چشم حورا می‌کشد

(۸٦) الامام صدرالدین ملك الكلام عمر بن محمد الخرمابادی رحمه الله

مذکری لطیفه گوی ، که جرم خورشید در میدان بیان چوگان عبارت او را گوی سزد ، بکمال فصاحت و بزرگی اقران را پس گذاشته و پشینیان را در خجلت بیان خود بمانده و در سمرقند بخدمت او رسیدم ، اگرچه در علوسخن غلومیکرد، ، اما مالی و منالی نداشت ، بارگیر بیان او فربه بود ،اما لاغر کیسه افتاده بود ،بدان سبب از سمر قند حرکتی کرد و در خراسان آمد و ببلخ سکونت ساخت و آنجا دولتها دید و وقتی بر سر منبر تذکیر می گفت و سخن گرم شده بودو پیوسته‌عادت

داشتی که دستاررا برمیان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی، رقعه‌ای نبشتند، بجهت تخجیل او را، که: دستار برتر نه، که روزی خدامیدهد، بدیهه این رباعی بگفت:

رباعی

یك شهر حدیث من واشعار منست — درهر کنجی سخن زگفتار منست
گر پیش نهم یاسپس، ای‌مرد سره، — پالان زن تو نیست دستار منست

رباعی

آن در، که زدیده سفتمی ریخته‌شد — تا بر سر من گرد بلا بیخته شد
دی برسرطاق جفت ابروی خوشت — دزدیده نگه کردم و آویخته شد

و وقتی مقریان او دیر کردند چون برسیدند گفت:

رباعی

گر بر سر آنی که قدم رنجانی — زود آی، که‌بی سنگی‌من‌میدانی
بریان دارم دلی درین مهمانی — گر دیر آیی سرد شود بریانی

و در مدح سلطان سکندر گفته است:

شعر

زهی‌درشان تو منزل همه آیات‌سلطانی — بدیده عقل در تیغ تو آیات جهانبانی
توخورشیدسلاطینی، از آن‌ازتیغ‌صبح آسا — گرفتی‌هفت‌کشور را بیك ساعت بآسانی
چنان آسوده‌شدازتورعیت درديار وده — که‌جز درطرهٔ‌خوبان نبیند کس پریشانی
ختایی‌راخطایی‌دان‌خلاف‌لشکرت‌جستن — وگراوجسته‌شد، بیشك، بدید آثارنادانی
چوروزست‌این که گرتاتارسر برخط‌تونآرد — شودروز همه‌درحال‌همچون شام ظلمانی
چوذوالقرنین، ازمشرق، یکی‌بخرام‌درمغرب — بحمدالله که در عالم تویی اسکندرثانی

وله، رباعی

هرشب‌دل‌من‌عشق‌تو از سر گیرد — وز آتش دل چو صبح افسر گیرد
پندارد صبح آتش دل کم شد — هرشب بدمد تا دلم اندر گیرد

و این قطعه در تعریك ناکسی وتعریض‌خسی گفته است:

قطعه

هر کرا روی زپشت شکم آسوده بود پشت او خوابگه هرشکمی بوده بود
آب در دیدهٔ او جمع نیاید هرگز تو ازو شرم طمع داری ؟ بیهوده بود

وله رباعی

درچشم حقیر مور نورست از تو درپای ضعیف پشه زورست از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را وآن وصف که ناسزاست دورست از تو

وله رباعی

هرلحظه که باغم تو همخانه شوم برشمع امید وصل پروانه شوم
بادوستی خود آشنا گردانم تاار همه کاینات بیگانه شوم

(۸۷) القاضی الامام حمیدالدین افتخار الافاضل علی بن عمر المحمودی رحمه‌الله

قدوهٔ افاضل عصر و والی ومتصرف برولایت نظم‌ونثر ، لطف طبع او بی‌اندازه وبستان فضایل ازنسیم شمایل اوطری وتازه، بدایع بیان اورا لطافت شمول و روایع لسان اورا طراوت شمال ، در دولت سلطان شهید قطب‌الدنیا والدین ایبك‌السلطانی، تغمده‌الله برحمته وغفرانه ، آسایشهادیده وشمال افضال وقبول از آن مهب‌اقبال برنهال احوال او وزیده ورسالات ومنشآت اودرین بلادمشهورست وبرزبانهای فضلا مذکور وقصاید او قلاید نحور فضایل وتمایم بازوی افاضل را شاید ، فاما این بیتی چند در جواب مکاتبت سعدالدین مجد الاسلام مسعود رئیس گفته است :

شعر

تاچند بارم ، ای زلبت گشته زار لعل آب از دودیده ، درغم آن آبدار لعل
نی‌نی، چویافت بالب و دندانت نسبتی ناقص‌شدست لولو وگشتست‌خوارلعل
جانا،لب‌ودهان توچون لعل وخاتمست آید زبهر خاتم بیشك بکار لعل
وعدهٔ وفارسان ،که شد ازبهر وصل‌تو لؤلوی آب چشم من، از انتظار ، لعل
اندرازای آن‌لب‌ودندان که‌مرتراست عزت گرفت لؤلؤ وشد نامدار لعل
زیر لب چو لعل تو دیدم قطار در شد بررخ چو زرم حالی قطار لعل

گرد عذار تو خط زمرد در آمدست — دارم زاشك خونی گرد عذار لعل
باروی همچو آبی ، بی روی تو مراست — درچشم جمع گشته بشکل انار لعل
یك ره کنار گیرم ، کز آرزوی آن — ریزم همی زدیدهٔ خود بر کنار لعل
از اشك دیده دارم در آستین سرشك — وز خون سینه دارم اندر کنار لعل
چندانکه لعل و گوهر زاید دو چشم من — در بحر نیست لؤلؤ و در کوهسار لعل
من در و لعل میدهم ، ای دوست مر ترا — اندر وشاح درکش و اندر سوار لعل
چون زاد ابر چشمم بس بیقیاس در — چون داد دست صاحب بس بیشمار لعل
مسعود، آنکه کلکش ریزد گهر چنانك — می ریختی بهنجار از ذوالفقار لعل

وسعدالدین مسعود قطعهٔ دیگر فرستاد بخدمت او که ردیف آن عقیق بود و در آن وقت چشم آن مردم دیدهٔ فضل از نامردمی سپهر بدرد آمده بود و زحمت دیدهٔ چراغ اورا عقیق رنك گردانیده ، این قطعه درجواب مفاوضهٔ او فرستاد :

قطعه

فرزانه سعد دولت و دین ،صدر اهل فضل — دوراز تو هست چشم من ازدرد چون عقیق
در جزع دیدگانم دری ، که داشتم — گشت ازرمد بعینه آن در کنون عقیق
از کان عقیق زاید و از بهر چشم من — برضد وعکس آید هردم برون عقیق
زین پیش بحر رویم هرگز شبه نداد — واکنون چه شد که دادم این دهر دون عقیق؟
از دیده درد دیده چو بهتر شود مرا — سازم ردیف مدح تو ای ذوفنون عقیق

(۸۸) الامام الاجل شمس الدین الباقلانی البلخی رحمه الله

امام شمس الدین باقلانی، که عقد بلخشان گفتی پیش او باقلایی ، در فضل از اقران درگذشته وفصاحت اوبساط ذکر سحبان درنوشته ودر سمرقند ازدولت صاحب نظام الملك صدرالدولة والدین دولتها دید وازجملهٔ ندمای خاص اوشد ودر آن وقت که داعی بسمرقند رسیده بود چهار شمس بودند که ازندمای صاحب بعز قربت اختصاص زیادت داشتند، گویی که آن زمین بمکان آن صاحب دولت بر آسمان مباهات میکرد، که اگر تو یك شمس داری، من چهار دارم ،که نورفضل ایشان برفضل نور مقدمست، از آنکه آن نور راظلمت مغلوب میکند وظلمت محن ایام درنور ایشان نقصان نمیآرد،

بلك مستدعی مزید میشود، یکی ازچهاریگانه : شمس‌الدین طبسی بود ودویم شمس الدین باقلانی وسیم شمس‌الدین عبید وچهارم شمس‌الدین خاله ووی کمتر رفتی و اختصاصی زیادت نداشت وامام شمس‌الدین باقلانی ملازم خدمت اوبودی، امامتقلد هیچ‌شغلی نشدی وگرد دیوان نگشتی و مهمات اورا کرم صاحب مکفی میکرد و وقتی صاحب اجل‌را علت جرب حادث‌شد وهرکس ازرگ اندیشه خون چکانید و ابیات واشعار گفت ، امام شمس‌الدین یك‌رباعی گفت ،که جمله اوراق اشعار خودرا بشستند، گفت :

رباعی

دست تو،که ابر نوبهار کرمست زوگردن‌چرخ زیر بار کرمست
بردست‌توگر نیست،بگویم‌آن‌چیست؟ ای،گلبن‌جود، خارخار کرمست

رباعی

فریاد! که وقت‌خط درآوردن تست برگل زبنفشه حشر آوردن تست
مارا بعتاب و کینه سبلت چه کنی؟ سبلت کن ما ریش برآوردن تست

رباعی

در تودل مسکین نظری تیز نکرد تا از مژه صد هزار خونریز نکرد
پرهیز کن از درد دلی ، کز غم‌تو خون گشت وزدوستیت پرهیزنکرد

رباعی

شب،یادتوچون‌بردل‌وخاطر گذرد(۱) آرام من از باطن و ظاهر ببرد
چشمی‌که بد آشیان طاووس خیال تا روز جناح نسر طایر شمرد

رباعی

وصلت چودمی بدل فروزی افتد هجرانت سبك بکینه توزی‌افتاد
افتاد غم تو از جهان روزی من یك‌یك مردم فراخ روزی افتد

(۸۹) الامام‌الاجل علاء الدین افتخار الائمة مسعود بن محمد ابن‌علی‌الاندخودی‌رحمه‌الله

---

(۱) درنسخه‌ای ردیف این رباعی همه‌جا «گذرد» است

علای اندخودی ،که جهان بیان‌بود وجسم فصاحت را روان ، بر منبر علم خطیبی جاری لسان وبر گلبن فضل عندلیبی خوش‌الحان واین چندبیت مطلع‌نامهٔ اوست، که بدوستی‌ازدوستان خود نبشته‌است و برهان فضل اورا این‌ابیات‌تمامست که‌میگوید :

شعر

صدرا، بدان خدای که‌این‌فرش خاک‌را ... برروی آب قدرت او استوار کرد
این طارم ملون فیروزه رنگ را ... همچون نگارخانهٔ چین پرنگار کرد
صدرا، بدان خدای که برتخت بوستان ... از عقد غنچه تاج سر شاخسار کرد
جمشید گل چو برسر تخت بقانشست ... مسند زباغ کردش وخنجر زخار کرد
صدرا، بدان‌خدای که شاخ ضعیف را ... چون ناف آهوان ختن مشکبار کرد
از قطرهای لؤلؤ طل سحر گهی ... درگوش لعبتان چمن گوشوار کرد
صدرا ، بدان خدای که شمشیر بیدرا ... در دست شهسوار بهار آبدار کرد
صدرا، بدان‌خدای که درصدرسروری ... از سروران شرق ترا اختیار کرد
پس نکتهای درصفت جان فزات را ... در صفحهای تیغ زبان شاهوار کرد
صدرا ، بدان خدای که تیغ زبانت را ... درپنجهٔ بیان تو چون ذوالفقار کرد
آنگه زنوك خامهٔ عنبر نثار تو ... برفرق شرع گوهر معنی نثار کرد
صدرا ، بدان خدای که آداب علم تو ... برشاخ گلبنان سخن برك وبار کرد
پس دامن خواطر ارباب فضل را ... از برك وبار علم تو دریا نثار کرد
کز آرزوی خدمت میمون جناب تو ... چشمم بسی عقیق بزر برقطار کرد

وهمو گفته است واز محن غربت شکایتی کرده واز بارکربت حکایتی گفته :

شعر

مارا هرآنچه ازغم غربت بسر رسید ... زین‌جان روی‌زرد ودل‌دربدر رسید
گنجیست رنج‌غربت‌ازآن گنج‌مرمرا ... دردیده گوهر آمدوبر چهره‌زررسید
باترکتازعشق چه‌سازم، که‌نیم شب ... یك‌خیل‌ناگذشته دگر خیل‌دررسید
برهم زدند شادی وغم پس نثار کرد ... مارا نصیب‌محنت وخون‌جگر رسید
غم‌خود نصیب جان غریبان بودولیك ... قسم من غریب حزین بیشتر رسید

(۹۰)الامام شمس الدين سيدالافاضل محمود بن‌مسعودالاندخودی

که‌فضایل فضلا از آن کتاب سطری واز آن سحاب قطری ، اما سطری که جوامع علوم را حاوی بود و قطری که بحر محیط در مقابلهٔ میاه بدایع او جدول می‌نمود و «زینةالزمان» از مولفات اوست ، درنظم ونثر تازی وپارسی داد سخن داده است و مشاطهٔ قریحت او عروسان حجال افکار فضل‌را بنیکوترین دستی جلوه کرده ، فلله دره‌ماانقی‌دره، چنان‌شیرین‌سخنی که صابی،اگردراحیا بودی، ازخجالت‌این‌تالیف بکم ازبکم گرفتار نشدی وصاحب ، اگر آن عقد فضایل رابدیدی ، نام‌در شهوار بزبان نراندی واشعار عذب شمس‌الدین بهر دو زبان مطبوعست وهم مقبول و مصنوع واین دوبیت تازی ازنتایج طبع اوست :

شعر

لطرته وخالاه وحالی — **ليال فی ليال فی ليال**
ومنطقه‌ومبسمه‌ودمعی — **لال فی لال فی لال**

واین غزل تر از برای نشاط خشك لبان عشق او انشا کردست :

غزل

روی تو مه زمانه آمد — عشق تو سر ترانه آمد
صبر ازدل من کرانه کردست — تاعشق تو در میانه آمد
هرگز نزدی بزخم تیری — کان تیر نه‌بر نشانه آمد
ده‌جای زسر،چوطوربشکافت — چون عکس رخت نشانه آمد
افسانهٔ درد من زعشقت — خوشتر ز همه فسانه آمد
زلفین تو دام عقل ها شد — تا خال لبت چو دانه آمد
می‌را چه‌کنم؟ که آن لب تو — خوشتر ز می مغانه آمد

واین دوبیت را درشکرنعمت منعمی وعذر احسان مکرمی گفته است:

ای همای‌سمای‌مجدوسعود(۱) — از فلك برترست همت تو
نه فراموش کرده‌ام ، نه کنم — بهمه عمر حق نعمت (۲) تو

(۱) خ ل: علو (۲) خ‌ل : خدمت

ذکر علمای حضرت مرو ومضافات آن

(۹۱) الصدر الامام العالم علاءالملة والدین شیخ الاسلام الحارثی رحمه‌الله

نعمان ثانی وکان معانی و منبع علوم شریعت ومطلع خورشید حقیقت وآفتاب فلك فضل و بزرگواری و آسمان مجد ونیکوکاری ومعمار دیار علم و معیار دینار حلم ، اگرچه بکمال بزرگی مشهور بود، فاما از قصد فلك غدار رنجور بود ، مدتی مدید درخوارزم شهر بند شد ومن سعادت خدمت او در آنجا دریافتم و ازو اجازت احادیث ستدم و درخدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم وکمال قدر وبزرگی او از آن برترست که کسی او را بشعر نسبت کند ، یا او را بدان مباهات بود ، اما شاید که بجهت تشحیذ خاطر وقتی نفثة‌المصدوری پرداخته است و این رباعی ازوی روایت کرده‌اند :

رباعی

یا رب من تشنه جام‌خون چند کشم؟ بار ستم طاس نگون چند کشم
ازبهر دو لقمه نان ،که هم دادهٔ تست من منت هر ناکس دون‌چند کشم؟

واین رباعی هم ازوی نقل کرده‌اند در آن وقت که بخوارزم رفت:

رباعی

حالی، باری ، بر آتشم، تاچه‌شود؟ خاکیست‌همیشه‌مفرشم، تاچه‌شود؟
برناخوشی‌دهرخوشم، تا چه‌شود؟ تومیکن ومن‌همی‌کشم،تاچه‌شود؟

و در قصبهٔ کاریز در جوار مشهد طوس خانقاهیست ، بر دیوار آن خانقاه قصیده‌ای تازی دیدم ، در مدح خاندان نبوت نوشته، و تخلص بعلی‌بن موسی‌الرضا کرده ، بر قافیت میم ، چون ایراد اشعار تازی تکفل نکرده‌ایم برین اقتصارافتاد.

(۹۲) مولانا قطب‌الدین سرخسی

قطب فلك علم و دردریای دانش و اختر آسمان براعت و گوهرکان بلاغت و استاد فضلای ماوراءالنهر بود و دراوایل حال ، که در سمرقند بود و تحصیل‌میکرد، در غایت قلت حال و ضیق مجال بود وکتابت کردی ووجه معاش او از اجرت آن بودی ، شنیدم که گفت : وقتی ضجرت برمن مستولی شد وتنگ دستی جهان فراخ‌را

بر من تنگ کرد و کار بدرجه‌ای رسید که ازاری بفروختم و بنان بداد، عزم کردم که بانتجاع روم و در روستاها چنانکه ائمهٔ دیگر دق میکنند ، تا بدان وجه‌خودرانانی بحاصل کنم ، برین عزم در مسجدی رفتم و نماز استخارت گزاردم و همانجا بفکرت فرو شدم و در آن فکرت جاسوسان حواس ساکن شدند و اجزاء در مقام استرخا نظامی گرفت و اطراف اعضا در موقف قرار آرامی بحاصل کرد ، دراثنای آن خوابی دیدم که ظاهر آن صورت ترحی داشت ، اما موجب آن فرحی بود ، خیال چهرهٔروز بود در زیرحلهٔ شب پنهان شده و نشان صورت دولت بود از پس پردهٔ محنت منزوی گشته وصورت آن چنان بود که : خودرا دیدم ، بربامی بلند، ناگاه ازگوشهٔ این بام درگشتم و در هوا شدم و خواستم که بر زمین آیم و خوفی و هراسی عظیم بر من غالب شد و دل از جان برگرفتم، ناگاهی دو دست دیدم که : در هوا مرا بگرفت و در رواقی نگاه داشت، چون در اثنای آن نومیدی فرجی روی داد آوازی شنیدم که: این دو دست مجیرالدینست، از خواب درآمدم وچون خوابی راست بودباخود آن راتعبیر کردم وگفتم: مرکز خالی نباید گذاشت،که هر آینه تعبیر این خواب پیدا آید، بعد از مدت اندك شنیدم که : بجهت کتاب خانهٔ سرپل بازارچه « تهذیب‌ازهری» بخط مصنف، از دارالکتب مرو آورده‌اند وکاتبی بجمال فضل میطلبند ، چون هیچ کس‌راآن قوت‌نبود که اورا، اگرچه فضلا بودند،که‌آن‌رانیکو بدانستند، ازخطحظ ایشان وافر نبودی واگر خط نیکو بودی اهلیت آن نداشتند ، بدو ارسال کردند و صدر اجل مجیرالدین‌او را بخدمت خودخواند واز فضل وهنر او معلوم‌کردودانست که ذات اوجهان علم وکان فضلست ، او را بخدمت صدر سعید عبدالعزیز بن عمربن سید سیادات برد، فرمودند : تو این را دیده‌ای و از اینجا لغت استخراج توانی‌کرد؟ اوتبسم‌کرد ، چه اورا فضل آن بودکه مثل این تألیف‌کند ، فرمودندکه : صفحه‌ای ازین‌کتاب بنویس ، تاخط توصدرجهان مطالعه‌کند، بربدیهه فصلی درفضل این کتاب و استخراج لغات آن تحریر کرد و شعری بر ترتیب حروف،که بنای استخراج آن بدانست،انشاکرد وبخدمت فرستاد وچون این‌فضل وافر بدیدند، آن‌کتاب بدودادند

و اورا راتب نیکی مهیاگردانیدند و بتدریج محل او عالی ورتبت اوسامی شد وکار او بالاگرفت و دبیر صدر جهان شد،کتابخانهٔ سرپل بازارچه ، اورا دادند و پیش از آن در بخارا اشتغال محصلان در شرعیات بود و بفضلیات کس التفات نکردی و در آن خوض نکردی ، چون اقبال او بدیدند، خلق برتحصیل آن شیوه اقبال نمودندو من درخدمت او تحصیلها کرده‌ام ، وقتی ازسمرقند نامه‌ای نوشته بود، بنزدیک‌خواجه امام ناصرالدین، پسرخود ، این دوبیت‌درآنجا دیدم:

نظم

درغمت، ای‌ناصر، ای دودیدهٔ روشن — مردم چشمم بسان مردم آبیست
دل، که زغمهات مست‌بود، خرابست — عاقبت مستی، ای دودیده،خرابیست

شعر پارسی او بیش ازین بمن نرسیده است، آنچه برخاطر بود تحریر افتاد .

(۹۳) الامام‌العالم شرف‌الواعظین شمس‌الدین محمدالدقایقی المروزی

امام شمس دقایقی،که دقایق سخنش از تاردق و داء دق باریکتر بود، براعت و عبارت در ذات او چون آب با شیر آمیخته وفصاحت و حصافت در نهاد او چون راح با روح الفت گرفته ، سخن او اگرچه بدرر فصاحت مرصعست، فاما مسجعست‌و در نثر پارسی رعایت جانب سجع کرده است و «بختیار نامه» و « سند باد » را لباس عبارت پوشانیده است و در بخارا مدتی مدید مقام داشت و درخیال این داعی آنست که اورا دیده‌است والله‌اعلم ، چه در خاطر میگردد که در مسجد کوی بالوی ، که منسوبست باصحاب امام معظم و مقتدای اعظم شافعی مطلبی ، علیه من‌الله‌الرحمة و الرضوان ، تذکیر میگفت ، اگر چه صاحب سخن ومنشی‌کلام بود، فاما لهجهٔ کلام فصیح نداشت، صیتش بلند بود ، اما صوتش پست ، بدان سبب عوام باستماع مجلس وعظ او رغبت‌کم میکردند، اما خواص و فضلا پیوسته بتذاکیر او میرفتندی‌واقتباس فواید کردندی‌ورسالتی دیدم بخط او ، «حنین‌الاوطان» ، و درآنجا بسیار لطایف‌درج کرده و بسی درر و غرر فضل در ابراز و ایراد آن خرج‌کرده و سخن او بر مذاق مقامات حمیدیست وآن طرز دارد وازنقود اشعار اوآنچ درخزینهٔ خاطرموجودست برجید و جود این تألیف عقدی سازیم ، درمدح خواجه فخرالدین عمدةالوزراگوید

وصفت خزان کند:

شعر

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش   لرزان تندباد همه شکل وپیکرش
لرزنده، همچومرتعش،ازباد،شاخ بید   گفتی که رعشه دارد اعضاسراسرش
گفتم: کجاشدآن‌همه‌حسن ودلال باغ؟   و آن‌صورت عجیب وتن روح پرورش
باغ آسمان دیگر و از انجم نبات   طالع شده بروزوشب اشکال اخترش
جعد بنفشه خم زده بر عارض سمن   چون زلف دلبر من و خط معنبرش
معشوق وار تکیه زده گل بقبه در   وز کلهٔ زبرجد محلول بسترش
بلبل بنغمتی ، همه الحان دل فریب،   تکحیل داده دامن‌و آن‌جیب پرزرش
آندور(۱)درگذشت‌وچوعدل‌ازجهان‌بشد،   آن‌نقد اگر برفت ببین نقددیگرش
گربیوه‌گشت گلبن‌زیبا، زهر گلی،   میوه‌بعذر آمدو بنشست بردرش(۲)
آسیب هجر گل برخ سیب دفع شد   هرکس که دیدعارض یاقوت‌احمرش
آن حقهٔ جواهر یاقوت رنگ نار   چون‌مجمری ولعل‌شده‌حشوومجمرش
گفتم که باغ‌ازگل‌وازمیوه خالی‌است   وز حملهٔ خزان برمیدند لشکرش
باغی کجاست‌اهل هنر را؟ کنون بگوی   نزهت‌سرای‌خاطرودل،ساحت وددرش
از فضل گلستانش و از علم ساحتش   ازجودبوی‌ورنگش(۳)وازخلق کوثرش
گفت: اینصفات‌حضرت‌فخرزمانه‌دان(۴)   والاحمید دین‌که سپهرست‌چاکرش
صدر حمید دین ، که منادیگر ازل   خوانداز کمال‌جودوکرم‌صدر کشورش
آن جوهری‌نسب، که کرامات ایزدی   ازنورعقل وسر(۵)سخاکرد جوهرش
تا پای در نشیمن گلزار گل نهاد   در قلع خار فتنه‌جهان‌خواندسرورش
حلمش بسوی قلهٔ ثهلان نظر نمود   نشمرد جز غبار و کلوخی محقرش
ای رای آسمان وش عالی نشانت را   از علم ثابتاتش و از فضل محورش

(۱) خل : روز   (۲) خ ل : در برش   (۳) خل: رنك و بویش
(۴) خل : زمانه‌راست   (۵) خل : شیر

بس لاغران محنت گیتی، که درجهان — فربه شدند از اثر کلك لاغرش
آمد کمال مدح تو روحانیی که‌عقل — در قید نظم طبع ببیند مصورش
درمدحتت‌قلم،چو کند نظم‌سلك‌حرف — یاری دهند جملهٔ اعضای دیگرش
تا هرشبی عروس‌فلك را زبان شب — از دودهٔ سیاه کند رنگ چادرش
بادا بسان دولت کلی بخنده در — ازکلك گریه ناکت و از دیدهٔ ترش

و درقصیده میگوید :

شعر

اگر بحکم جفا رو ز من بگردانی — زحسن عهد و رضای تو دل نگردانم
وگر زمانه قصاید بنام من خواند — بجز دفاتر مدح و ثنات کی‌خوانم؟

وهم دراثنای رسالتی مینویسد:

شعر

دل طاقت وداع تو کی‌دارد؟ ای نگار — جانرا وداع چون؟کنم‌ایجان وایجهان
رفتم غریب‌وار ، دل ازهجر تو کباب — یاد شب وصال تو اندر سر زبان

(۹۴) الامام‌الاجل جمال‌الدولة و الدین الازهری المروزی

جمال ازهری ، که ماه جاه او ازهر بود و خورشید فضل او انور ، امیر سریر فطنت و معیار دینار حکمت و نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقت وسلاست ودرقصیده‌ای‌اورا امتحان‌کردند ، بردیف چشم، این‌قصیده،که مردم چشم فضل ونوردیدهٔ‌هنرست میگوید:

قصیده

ای در غم تو گشته مرا چشمه‌سارچشم — ناخورده می‌چراست‌ترا پر خمارچشم؟
دل آرزوی چشم تودارد، عجب مدار — گر باشدم زخون جگرچشمه‌سارچشم
خونم‌هدر مکن، که بسیلابهای خون — خود می‌نهد سزای‌من اندرکنار چشم
جایی‌رسیده‌کار ،که بی وصل روی تو — با هجر تو بکشتن من گشته یار چشم
جانا،گرفته‌ای ز جفا خوی روزگار — آری وفا نداشت‌کس ازروزگار چشم
پنهان چگونه دارم‌عشقت؟که درجهان — دارد باشك راز دلم آشکار چشم

دادی بوصل وعده و آنگه بطنز گفت(۱): | چیزیکه کس نیافت تو از من(۲) مدار چشم
گر وعدهٔ وصال تو، جانا، وفا نشد | باری مرا سفید شد از انتظار چشم
گر خیره گشت چشم روا داشتم از آنك(۳) | بی روی تو نیاید ما را بکار چشم
نی نی، چه جای خیره؟ که هر روز میشود | روشن ز نور طلعت فخر تبار(٤) چشم
خورشید مکرمت، شرف الملك، تاج دین | کز دیدنش سزد که کند افتخار چشم
صدر جهان محمد اسعد، که سوی او | اقبال را شدست ز جودش چهار چشم
صدری، که صیت یوسف جاهش بخاصیت | روشن کند جهان را یعقوب وار چشم
در مملکت چو گشت بعالم طلایه دار | بیدار دولتش همه با صد هزار چشم
درخواب ماند فتنه و گفتش قضا که: هیچ | تا روز حشر بازمکن ، زینهار چشم!
گرد رکاب او چو عنان درهوا کشید | ماند از نجوم ناظر او بی شمار چشم
ای منعمی، که تا ابد از تو نیاز راست | از روی مکرمات کفت صد یسار چشم
درملك شاه خواجهٔ صاحب قران تویی | زان سان که بر حواس بود شهریار چشم
برمی کشد ز دشمن جاهت بدست قهر | چرخ زمردی چو زمرد ز مار چشم
رستم صفت چو قهر تو افگند ناگهان | بر ظلم و فتنه از قبل روزگار چشم
این را بدشنه کرد چو سهراب چاك دل(۵) | و آن را بتیر خست چو اسفندیار چشم
صدرا ، ز جور چرخ کبود سپید کار | دل را چو حاسد تو سیه شد چو قار چشم
طبعم، اگرچه پرز گهرهای پربهاست | دارم ز شور بختی گوهر نثار چشم
حسان منم بمدح و ترا خلق مصطفیست | بر من ز روی لطف باحسان گمار چشم
تا بر گشاید از پی نظارهٔ جهان | نرگس ز سیم ساده و زر عیار چشم
بادا چنان که گلشن قدر ترا فلك | نشناسدش ز روضهٔ دارالقرار چشم

وهم درین بحر وقافیه ردیف دل گفته است :

قصیده

ای برده چشم تو ، چو دلم صد هزار دل | بی تو چو زلف تست مرا بیقرار دل

---

(۱) خ ل : وعده و گفتی زروی طنز
(۲) خل : ما
(۳) خل : تیره گشت چشم دارم روا از آنك
(٤) خل : کبار
(۵) خل: بدشنه گرده چو سهراب کرد چاك

گرصد هزارجان‌بودم بی‌تو فی‌المثل
بربایدم گرفت ز هر صد هزار دل

تاشد اسیر زلف تو، روزی هزار بار
خواهد ز غمزهٔ تو بجان زینهار دل

ازبیدلی که او زجهان بر تو دل‌نهاد
شرمی بدار، بی گنهی برمدار دل

گردل ز مهرشستی‌وسیر آمدی‌زمن
پس تو دلم ربودی، با من سپار دل

تا کی چو حلقه‌ای بامید وصال تو
افتاده از برون در انتظار دل

آخر بآتش جگر و آبهای چشم
روزی برآرد ازشب هجران‌دمار دل

عشقت‌چگونه‌دارم‌پنهان؟چو کردجان
با خون دیده بر سر هجرت نثار دل

درخون‌دل‌مشو، که‌چو کارش‌بجان‌رسد
آخر بنالد از تو بصدر کبار دل

و اشعار اومطبوعست، بدین‌قدراقتصار افتاد .

(۹۵) الامام‌الاجل فخرالدین محمد الرزخالی السرخی رحمه‌الله

جوانی که درفضل چرخ پیررا بطفلی برنگرفتی ومشتری، که قاضی نجومست، با همه علوم درمکتب تفهیم او سبق گرفتی ودرنظم بقلم بیان موی شکافتی و درفقه بزبان قلم دربیان جواب فتاوی زره بافتی، نثره شایق نثر رایق اوبودی وشعری‌عاشق شعر لایق او واورا درهر دو بیان مهارتی‌کامل بود و در تازی و پارسی قدرت نظم و در فضلیات از استفادت بمقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده و مدتی درشهر نیشاپور بمصاحبت یکدیگر بودیم و میان این‌ضعیف ومیان‌اومشاعراتست، تازی و پارسی و مکاتبات و ایرادآن جمله باطالت انجامد، بیتی چند ازلطایف طبع اوایرادکرده آمد، این ملمع که بدررمعانی مرصعست اوگفته است:

شعر

اخلائی اخلائی فدیتکم اخلائی
اعینونی اعینونی علی‌همی وبلوائی

شدم‌ازدست یکباره،من مجنون‌شیدایی
خداوندا خلاصم ده زدست هجروتنهایی

الایاعبرتی‌سیلی‌الایا مهجتی ذوبی
فقد أصبحت‌مرحوماًلاحبابی‌واعدائی

الایدلبرعاشق‌کش‌خونخواره،وقت آمد
که برجان و جوانی من بیدل ببخشایی

تموج أبحرالعبرات‌فی‌خدی‌وآماقی
اذا ما اوقدالهجران ناراًبین‌احشائی

الاای‌چشم گرینده،چه‌بینی‌بی‌رخش‌عالم؟
برآی،ایجان‌غم گشته.درین‌قالب‌چه‌میپایی؟

ترفق ایها القاسی علی وجدی و آلامی وحق الله خلصنی من الهجران مولائی

و این رباعی درحق پسر حلاج گفتست، که درملاحت از خورشید باج خواستی:

رباعی

ای دلبر حلاج ، لب چون نوشت بربود دل از شیفتهٔ مدهوشت

از خود مکنم پنبه از آن پیش، که پشم این پنبهٔ ناز بر کشد از گوشت

واین رباعی درحق نجم وراق گوید ، که نایب قاضی نیشاپور بود ومتقلد اوقاف مسجد جامع ومدارس ازحضرت :

رباعی

ای از دل تو خدای ایمان برده کفرت سبق ازثمود وهامان برده

ازبیم خیانت تو درحاصل وقف قرای جهان وقف ز قرآن برده

هموراست :

رباعی

زان می ترسم که از ره بدسازی وز غایت نا مردمی و طنازی

این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم، ناگاه ترا صید برو به سازی

ذکر علمای حضرت نیشاپور و مضافات و توابع آن

(۹٦) مولانا استاد الائمة رضی الدین نیشاپوری رحمه الله

از ابتدای عالم تا این غایت بر فلك علم خورشیدی ازو تابنده‌تر و در میدان بیان سواری ازو تازنده‌تر نبوده است ، صاحب قران عالم علم بود ، که آفریدگار سبحانه و تعالی در علم بر بصر بصیرت وی چنان گشادی که تا منقرض عالم هر کس که لم و لانسلم میگوید همه از در دریای فضل او مغترف خواهند بود و بتقدم و پیشوایی او معترف و چون طبع لطیف او از استنباط دقایق معانی فقه و احکام و استخراج نکات نظر و حل اشکالات آن سآمتی آوردی ، گاه گاهی احماضی کردی و برای تشحیذ خاطر و تفکه طبع قصیده ای نظم کردی و شعری پرداختی ، فلله دره ماانقی دره ، هزار جان فدای طبعی باد که اگر در مسایل خلاف نکته ای نویسد همهٔ فضلا آنرا برجان نویسند و اگر در لطایف اشعار تنوقی کند همهٔ فضلا

آنرا بر دیده نهند و او را بهر دو لغت شعرست و شعر تازی او اندکست، وقتی بنزدیك برهان‌اسلام تاج‌الدین مکتوبی نبشت مطلع آن‌دو بیت بود:

شعر

من مبلغ تاج دین الله مالکة　　تفتر ان نشرت عن‌فرط تهیامی
بمعهد مذنات عنی میامنه　　ما زال دمعی فی‌سفح‌وتسحام

ومولانا تاج‌الدین برهان اسلام جواب آن تحریر فرمود:

جواب

وافی الکتاب رضی‌الدین فانقلبت　　کتائب الحزن عن قلبی باجحام
هم الزمان بکیدی ان تغادرها　　تجره فارعوی اذ انت لی حام
و رد فی البیض یحمی‌الله عزتکم　　سواد خطك مسودات ایامی

شعر

واکنون طرفی از اشعار او ایراد کنیم:

ماه‌در مشك نهان کرده، که‌این رخسارست　　شکر از پسته‌روان کرده، که این گفتارست
سنگ‌در سینه نهان کرده، که‌اینچیست؟ دلست　　سرورا کرده‌خرامنده، که‌این رفتارست
سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر　　خوابگه نرگس او واز گل بر بارست
صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش　　که صبا وارش جولان‌همه بر گلزارست
همه سرمایه ز رخساره وزلفش طلبند　　گل‌اگر رنگ فروشست‌وصباعطارست
گل‌بسی‌منصب رخسارهٔ‌اوجست‌ونیافت　　پای‌گل تابسر ازجستن آن پرخارست
تاشنیدست که برخاك درش روی نهند　　گل مسکین‌همه‌تن توبرتو رخسارست
نتوان دل ستد از نرگس او باز برون　　نرگسش، گرچه که بیماربود، عیارست
ز آب دیده چه طمع دارم‌چون‌می‌بینم؟　　کآب باآتش‌رخسارش‌از آنسان‌یارست
زو وفا چشم نمیدارم، چون میدانم　　که وفا داری در شیوهٔ خوبان عارست
خون‌کند حالی هر دل‌که زعشاق برد　　گو: بدار آخر، یکساعت، اگر دلدارست
بانك‌وفریادمن‌ازدوست‌زاندك‌شکریست　　این که من‌زنده واو آگه‌ازین‌بسیارست
خواه‌گوجور گزین‌خواهی‌گومهرفزای　　زین‌میان‌دلرا باخون شدن خودکارست

دلبرا ، هر چه بدانی ز جنایت بر من · برهمی باف، که باتودل من چون تارست
دل توسخت و مرا نرم دل، آری چه عجب؟ · نرم باشد چو همه سال بخون فرغارست
گر کسی شیفته‌ای خواهد از تو زنهار! · منه انگشت برین دل، که عظیم افگارست
ننگری در رخ من آری، چتوان کردن؟ · زر چو در عهد سخا و کرمشه خوارست
نصرة الدنیا والدین ، شه شاهان جهان · که همه چیزش، تا درسخن، شهوارست
ارسلان‌خان ، ملك عالم، آسان بذلی · که بدریا بر خرج کرمش دشوارست
سنگ حلمست مراوراوسبب آن سنگست · که ترازوی ممالك همه چون طیارست
شیر افلاك ز فرمان تو اندر زنجیر · توسن گردون ازحکم تودر افسارست
ای شهنشاه که شیرین را بی خدمت تو · روح میرانی محضست و بقا بیکارست
تیغ تو عرصهٔ عالم را در لاله گرفت · ای عجب قطرهٔ آبی‌را این آثارست!
جان بد خواه تو در کام نهنگان اجل · هم از آن تیغ بصورت چوزبان مارست
خصم نامردی خودراهمه عذراین آورد: · کاژدها پیکر شمشیر تومردم خوارست
نرگس خفته شدازخوف حسامت بیدار · جای خوفش بوداز تیغ تو، چون طرارست
ذکر آن فتح که بدپار، چه گویم امسال؟ · که هم امسال مخدوم دوصدچون پارست
جای اعدای ترا مجلس خاصی نبود · که نه اندر وی مرتیغ وسنان را بارست
آید ازپوست برون مغز عدو با گرزت · گرچه گرز تو حریفی بس ناهموارست
گرز تومی شکند گردن ونندیشدهیچ · که چنین طیبت و بازی سبب آزارست
لیك ازخیره سری یار تو نبود دشمن · من از آن باك ندارم که خدایت یارست
بیشك آنست که از سردلت میداند · آنکه جولانگه حکمش حرم اسرارست
خصم اگر کردخلاف تو، مراورازآنچه؟ · رنج بر تیغ تو و بار همه بردارست
ای شه عالم عادل ، که ز طبع تیزت · فضل را حضرت تو تیزترین بازارست
بنده دیریست که در آرزوی حضرت تست · همچنین باشد،خودهر که بود، ناچارست
تا رسانید مرا گردش ایام کبود · بمرادیکه بر اوهام درش مسمارست
دیدم آن طرفه جنابی که بهر ذره‌اش بر · داغ پیشانی صد شاه و سپهسالارست

هم درو فضل ز احسان و کرم خشنود است — هم درو دانش از بخشش برخوردارست
ای امل، هین! که سخن را بر خسرو قدرست — وی رجا، هان! که هنر را بر شه مقدارست
فلك دولت و اقبال شهنشه گردان — کوکب صیت خداوند جهان سیارست
گرد نامه است که شه اهل هنر را کردست — نقش تدویر که بر سکهٔ هر دینارست
خسته مگذار، دلا، عمر که مرهم خانه است — تشنه منشین، جگر، بیش که دریا بارست
جز بمدح تو، خداوندا، بنده پس ازین — گر کمر بندد آن نیست کمر زنارست
گرچه این نظم برین آب همی خواهد ماند — تا که بر عرصهٔ خاکی ز بشر دیارست
همه زیر قدم مدح تو خواهم افشاند — هرچه زین گوهر درحقهٔ استظهارست
آشنا گر کنیم، شاها، با دولت کن — ز آنکه خود محنت و اندوهم یار غارست
گو دریا را عشری ز نوالت خواندم — که ازین گونه فلك بامن درپیکارست
ای شه عالم عادل، که حساب مدحت — برتر از دست رس و پایگه پندارست
هرچه آن نیست هنر طبع توزان هست نفور — هرچه آن نیست کرم خلق توزان بیزارست
وآنچ برسدهٔ اعلات نساید سر نیست — وصمت مغفر و عار کله و دستارست
هر که نکند در ودیوار منقش ز ثنات — دانم آشوفته مغزش ز در و دیوارست
نرود جز بجناب تو رجا، اینت عجب — با چنان جام عطاهات چنین هشیارست!
در انعام شهنشاهی بی پیمانه است — زر احسان خداوندی بی معیارست
وحی درکوی ثنای تو سراسیمه شود — سر آن کوی چه جای قدم اشعارست ؟
مدح اینست که خلق تو ترا میگوید — گفتهای شعرا جمله همه تکرارست
ای همه عمر شهنشاهی و ایام بقات — گرچه مر عمر ترا عدل پذیرفتارست
ایزد آن عمر دهادت که بقای ابدی — گر کنی نسبت آن جامه کم از یکتارست

وهموراست :

شعر

شراب حاضر و دلبر ندیم ومن مخمور — چرا نشسته‌ام از عشرت وطرب مهجور ؟
شراب لعل مروق بده، پری رویا، — که دیو رنج بلاحول باده گردد دور

بیار آب چو آن لعل خویش ،تا یابم(۱) زتاب آتش او در هوای دی باحور
چو یار هست مساعد شراب هست لطیف گناه دل بود ار زین سپس بود رنجور
زرنج چرخ چه نالی؟ که گر دو صد چرخست چو باده داری در رنج او نه ای معذور
بران زصحن دل این خرگه سپاه عنا بجام لعل ، تو از چتر قیصر و فغفور
خراب شو ، زشرابی که نور لمعهٔ او گذارده کرده از سقف طارم معمور
سرور عیش صبوحی مباد جز آن را که در شراب بصبح آورد شب دیجور
علی الخصوص که باشد سماع مجلس او ثنای آنکه بود دور عالمش مأمور
خدایگان بزرگان شرق سیف الدین که جهل گشت بسیف زبان او مقهور
پناه ملت ، عبدالعزیز آنکه شدست ز عز بارگهش حظ هر هنر موفور
بسعی و کوشش او حملهٔ قضا مسدود بعون و بخشش او لشکر رجا منصور
زهی ز لمعهٔ رای تو نور ماه خجل زهی ز حملهٔ باس تو دور چرخ حذور
فضای قدر تو در چشم چیست؟ عرصهٔ حشر صلای صدر تو در گوش چیست؟ نفخهٔ صور
زباد لطف تو بشکفت، ورنه مانده بود گل مروت در غنچهٔ عدم مستور
دماغ امکان سودای آن مقام نپخت که در مکارم گشتست مر ترا مقدور
چو دهر پرتو رایت بدید بیش نکرد حدیث آتش موسی که تافت از که طور
نه هر که از کمری بست اهل خدمت گشت که بر میان کمری هست نیز با زنبور
سزای خدمت آن کس بود که دارد عار غبار موکبش از نور دیدهٔ فغفور
یقین بدان که زعشق قضیم مرکب تست که در خزاین جو دانه میشود کافور
قضا ، چو عون تو نبود ،زشغل خود عاجز فلک، چو اذن تو نبود ،ز دور خود مهجور
عجبتر آنکه ندارد زتو نظر و آنکه بمشتری و عطارد همی شود مغرور
شراب بارد از خون حاسدان در ره که شد ز آتش طبعت تن جهان محرور
بزرگوارا ، یك خصلتت نمی بینم که آن بجود ندارد تعلقی مشهور
فضایل تو حسود از برای آن انگیخت که تا فراخ شود طعمهٔ وحوش و طیور
ترا لباس جلالی نبافته است فلك که هیچ گونه خلق گردد از سنین و شهور

(۱) خ ل : بیار آن چو لب لعل یار تا سازیم

مکارم توگرفته جهان و آنگه من نشسته فارغ وساکن‌زخدمت توصبور
رهی ثنای توگرکرد تاکنون تأخیر مدان زغفلت‌وتقصیر ، بل‌زمحض‌قصور
از آنکه‌زادهٔ‌طبعش‌ندارد آن مقدار که در مدایح اخلاق توشود مسطور
سفال‌وسنگ کجاگیرد آن‌خطرهر گز؟ که‌عقدویاره‌شودگرددست‌وگردن‌حور
همیشه تاکه زطنبوروچنگ‌می‌خیزد نشاط باده و قصد صبوح‌و عزم سرور
چوچنگ بادبزمت حسود بر یك‌پای تهی خرانهٔ او چون خزانهٔ طنبور
بنای اهل هنر بر مکارمت موقوف معاش خلق جهان بر مواهبت مقصور

(۹۷) الصدر الاجل‌العالم برهان الملة والدین محمد بن عبدالعزیزالکوفی

صدر عالی قدر ،که آسمان با همت اوزمین بود و آفتاب با رای متین‌اوتیره، دیدهٔ و هم در کمال و جلال او خیره وخواجه امام اجل عبدالعزیز کوفی،که در علم ابو حنیفهٔ‌ثانی بودودر بزرگی ملجاء قاصی‌ودانی ،در وقت تقلد قضای نیشاپورفرمانده و سلطان نشان بود و پسر او برهان‌الدین درکرم عدیل سحاب ودرعلم غیرت آفتاب و زفان صیت ایشان در اقاصی لغات مشهورست ، بزیادت تقریر احتیاج نیست ،وقتی بنزدیك ملك موید کاردی و دستارچه‌ای بیادگار فرستاد و این قطعه در آن نبشت:

قطعه

پیش‌تخت‌تو،شها،کارد و دستارچه‌ای میفرستم‌خجل‌وشرمگن ازمختصری
تامر آن‌راکه‌بجان‌بندهٔ‌درگاه‌تونیست بیکی چشم ببندی بدگر سر ببری

وقتی که ملك طغانشاه را درد پای حادث شد این‌رباعی در آن معنی‌بگفت :

رباعی

گر پای فلك سای ملك رنجورست نزدیك خرد نه از حقیقت دورست
او هست جهان وزو جهانست بپای پایی دو، جهان گرنکشدمعذورست

وله‌رباعی

چون نیست بوصل‌تو دمی‌دست‌رسم بگذاشتمت، نه‌زان قبل کز توبسم
تو سایهٔ من شدی ومن می ترسم برگردم ، تا مگر بیآیی زپسم

وله‌رباعی

از خوی بدم همیشه می‌رنجانی گه میخوانی مرا و گه میرانی

اینست که جان و دل ترا میخواهد   ورنه تو چنین خوب نه‌ای، میدانی

(۹۸) الصدر الامام الاجل محیی‌الدین یحیی بن محمد بن یحیی رحمه‌الله

صاحب دولتی که جبال فضل او راسخ بود و لطایف فکر او صحایف ذکر علمای گذشته را ناسخ، بعلم معمار مبانی معانی و بفطنت آیت لطف یزدانی، اگر ذکر او وخاندان او کنم:

شعر

من دوحه سقیت لا الفرع مواقیت (؟)   منها ولا عرقها فی الحی مدخول

مناسب آید، اگر صفت فضل او کنم ع: **فیا لها قصة فی شرحها طول**

از آن مانع آید، فصل فضل او اثبات کردن آب دریا بغربیل پیمودن بود و چشمهٔ آفتاب را بگل اندودن، اما طرفی ازطرف او برای آن تا این کتاب زینت یابد واین تألیف بدان مشرف شود ایراد کنیم، میگوید:

قطعه

هر که احوال ظاهرش نیکوست   دان که احوال باطنش تبهست

مرد صورت مباش، کز صورت   تا بمعنی هزار سال رهست

لاله را سرخ روی می بینی   دل لاله نگر که چون سیهست؟

و این رباعی اوراست:

رباعی

ای لعل ترا قوت رزاقی عمر   با ماچه بسر بری بزراقی عمر؟

تا جام اجل پر نکند ساقی عمر   دست من ودامن تو وباقی عمر

وله رباعی

ناگه یارم بی خبر و آوازه   آمد بر من ز لطف بی اندازه

گفتم که: چوناگه آمدی عیب مکن   چشم تر و نان خشك و روی تازه

وله رباعی

ای گشته درون من چو بیرون تو خون   مهر دگران برون وز آن تو درون

اندیشهٔ بیرون زدرون بیرون کن   بیرون درون به که درون بیرون

وله رباعی

ای حسن تو در جهان ز آوازه برون وی خانهٔ مهرتوز درواز برون
زاندازه برونست، چوحسن تو، غمم فریاد ازین غم زاندازه برون

وله رباعی

ظالم، که کباب ازدل درویش خورد چون درنگرد زپهلوی خویش خورد
دنیا عسلست ،هرکه زو بیش خورد خون افزاید، تب آورد، نیش خورد

(۹۹) الشیخ الامام الشهید مجدالملة والدین قطب المشایخ شرف بن المؤید البغدادی رحمه الله

شیخ شیوخ مجدالدین بغدادی ، کان فضل و آبادی بود ، در علم طب ابدان مسیح زمان و نادرهٔ گیهان ودرخدمت ملوك وسلاطین روزگارقربتی تمام یافته بود ، ناگاه برق محبت الهی بر اطلال و رسوم نهاد او بجست و جملگی تجمل و مهتری او را بسوخت ، بلك هستی اورا محو کرد ، از سرجملگی دنیا برخاست ودرخدمت شیخ نجم الدین کبری ملازم شد و پانزده سال در خوارزم ریاضتهای شگرف کرد و آخر الامر شیخ الشیوخ حضرت خوارزم شد و هرگز در خوارزم کس را آن مکنت نبودست که او را بود و آخر الامر بسعادت شهادت رسید و روزی در خوارزم از لفظ مبارك او شنیدم :

غزل

هر آن کسی که زهجران سپر بیندازد ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد
هر آنکه پای نهد درقمارخانهٔ عشق نخست بازی باید نصیبه در بازد
لب ار ببوسهٔ خاك درش عزیز شود زکبر بر فلك آن لحظه سر برافرازد
هزار بیلك تعییر اگرخوردزتو دل زعشق دم نزند ، خویشتن فرا سازد
اگر وفا کند آن دلبر، ارجفا ،دل من بجز وفا نکند چون همی بدو نازد

و این رباعی بخط مبارك او دیدم بر ظهر سفینه‌ای نوشته :

رباعی

باکفر دو زلفت اگر ایمان ببرم در خدمت تو مایهٔ دو جهان ببرم

زآن روی سفینه‌ساختم ،تاکه دمی باشد که زدریای غمت جان ببرم

وله‌رباعی

دیوانه نباشد آنکه از زر ترسد عاشق نبود هر که زخنجر ترسد
تا چند زسر بریدنم بیم کنی؟ آن کس که‌سرتو دارد ازسرترسد؟

وله رباعی

چرخ ومه و مهردر تمنای تواند سرو وگل و لاله در تماشای تواند
ارواح مقربان قدسی شب و روز ابجد خوانان لوح سودای تواند

وله رباعی

تا مرد زعشق خاك بر سر نکند از جملهٔ عشاق تو سر بر نکند
روشن نشود با تو سرو کار کسی کو سر بسر کار تو اندر نکند

(۱۰۰) الامام العالم ضیاءالدین عمربن محمدالبسطامی

ضیاءالدین بسطامی ،که بحرفضل اوبس‌طامی بود و درکشف مشکلات تفسیر عالمی نحریر بود ودر رفع معضلات بی‌نظیر و در کشف دقایق شریعت و بیان حقایق طریقت چند تألیف دارد و نظم او بر نظام حال طبیعت او برهانی باهر و حجتی ظاهر ، میگوید :

شعر

بی مهر تو دل صواب نبود زیراك بجز خراب نبود
هر دل‌که بدست عشق افتاد جز سوخته و کباب نبود
دل چون سرزلف نیکوانست بد باشد اگر بتاب نبود
بی‌زخمهٔ گوشمال مطرب هیزم بود آن رباب نبود
بر درگه عشق هیچ کس را بی آتش درد آب نبود
در عشق بسی‌سؤال باشد کآنرا هرگز جواب نبود
لشکرگه عشق گم‌شدن‌راست آنجا ره باز یاب نبود

(۱۰۱) الشیخ الامام خطیرالدین فخرالزهاد محمدبن عبدالملك الجرجانی رحمه‌الله

از مشایخ خطهٔ لاهور بود ، لابل از افاضل اماثل جمهور ، در فضل و براعت

از هری و بوعبید و در صفا و زهادت شبلی وجنیدو امروز خطهٔ لوهور بمکان فضل و بزرگی امیرامام‌مجدالدین ، که ثمر آن شجرو قرةالعین آن بصرست ،معمورست و تصانیف او در انواع علوم ، از معقول و منقول ، مشهورست‌و از اشعار خطیرالدین بیتی چند استماع افتادست ، که در تلون احوال‌روزگار پرداختهٔ است، درین‌صحیفه آن لطیفه را درج کرده آمد :

شعر

گردش روزگار پر عبرست
نیك داند کسی که معتبرست

چرخ پرشعبدست‌و پر نیرنگ
همه نیرنگهاش کارگرست

بدو نیك زمانه مختلطست
غم و شادیش هردو منتظرست

هست حمال آب دریا ابر
خاك را حقه‌های پر دررست

باز شمشیر برق تیغ کشید
چو یلان کوهسار با کمرست

اندرین روزگار نا سامان
هر که او عاشقست پرهنرست

همچو روباه هست کشتهٔ دم
همچو طاووس مبتلای پرست

اختر و آخشیج بی مهرند
اگر این مادرست‌و آن‌پدرست

از چنین مادرو‌پدرچه‌عجب ؟
گر موالید مانده در بدرست

(۱۰۲) الصدر الامام الاجل افتخارالملك فریدالدولة والدین الجاجرمی رحمه‌الله

فرید درهٔ فرید اقبال بودو صدف گوهر کمال ، در فضل بی نظیر و در هنر بی عدیل و مدتها در بخارا تحصیل کرد و مرا در خدمت او مباسطتی حاصل شد و از فواید انفاس او اقتباس کردم و چون ببامیان آمد کواکب ،که ساکن این بام‌سیم‌اندود فلك‌اند ، از رفعت قدر او غیرت بردند و لطایف اشعار او در لطافت و دقت خفت روح و ذوق فتوح دارد ، در مدح مولانا استاذالعالم فخرالملة والدین محمدبن عمر الرازی، تغمده‌الله‌برحمته، گفته‌است :

ترکیب بند

خیز ،که صبح تیغ‌زن خنجر زرنگارزد / خسرو آسمان نشین بر شه زنگبار زد
ساغر لعل نوش کن.هین که‌شهنشه فلك / جشن صبوح را بکه خیمه‌بسبزه‌زار زد
خسرو زرنگار گل در تتق زبرجدین / باز عروس باغ را زیور مشکبار زد
سعی نسیم غالیه چهره گشای باغ شد / چون یزك سپاه گل بر صف روزگارزد
ابر زبخشش گهر در صف بزم بوستان / لاف ببیشی کف صدر کرم‌شعار زد

مقصد دور آسمان ، صدرهدی،شهاب دین
آنکه یسار جود او دارد بحر در یمین

تیغ اجل همی زند نرگس پرخمار تو / دام بلا همی نهد سنبل تابدار(۱) تو
تاچه گلی ؟که‌درغمت‌خارگرفت‌چاك‌دل / وزسر دل نمیرود انده خار خار تو
روزامید شدسیه بی تو و چون‌ستارگان / دیده سپید میکنم در شب انتظار تو
صفحهٔعارضت‌کجا شعله زند؛کزآه من / دود گرفت سر بسر آتش آبدار تو
کار چنین نماندی جور تو هم‌سرآمدی / گر خبری بیافتی صدر هدی زکارتو

آنکه سریر دولتش هست‌براوج آسمان
نام مبارکش ببین نحسی دشمنش بدان

ای‌که فروغ خاطرت غیرت آفتاب شد / پیش‌کف توچون عرق ابر زشرم‌آب‌شد
مهر هوای درگهت تاج سر سپهر شد / فضل نوال وافرت پرده در سحاب شد
حاصل چرخ تیزرو بر لب بحر جاه تو / چیست‌جزآنکه‌قطره‌ای‌ازوی‌برحباب‌شد؛
هر که‌زروی‌سرکشی‌تافت‌زخدمت‌توسر / درکف‌چرخ‌خیره‌کش‌تافته چون‌طناب‌شد
خصم‌توزخمها بسی‌خورد وبتازگی‌کنون / از سر گوشمال را ساخته چون‌رباب شد

حادثه چون زمهرتو بر رخ خصم درزند
لعبت چشم او بسی باز زچهره بر زند

ای شده درگه ترا ذروهٔ عرش آستان / مدت دولت تو شد زبدهٔ دور آسمان
ذات تو زبدهٔ امم ، طبع تو مرکز کرم / کین تو قبضهٔ اجل ، مهر تونقش‌بندجان

(۱) خ ل : بی قرار

موکب مکنت ترا قلعهٔ چرخ پی سپر ساحت رفعت‌ترا روضهٔ قدس بوستان
یافته منهی قدر در صف مرکز هنر خامه و خاطر ترا وحی گزارو غیب دان

هر که خلاف خاطرت بردل او گذر کند
زود چولاله از جهان سوخته دل‌بدر کند

باد نشیمن فلك سدهٔ کبریای تو باد موازی ابد قاعدهٔ بقای تو
تاشه زنگ هر شبی‌گردد روز منهزم نصرت لشکر سحر باد زعکس رای تو
تا بود اندرین سرا سعی مهندس قدر حجرهٔ سبز قدسیان باد کمین سرای تو
تا بهوای دلبری شیفته‌ای نفس زند باد عروس صبحدم شیفتهٔ هوای تو
تا بسخن خرد کند عقد ضمیر پرگهر باد طراز هرسخن فاتحهٔ ثنای تو

وله غزل

دوش دل را زغمت زیرو زبر یافته‌ام دیده را ره‌گذر خون جگر یافته‌ام
غمزهٔ‌شوخ ترا زهر اجل خوانده‌اند پاسخ تلخ ترا رشك شکر یافته‌ام
انس را چهرهٔ تو نقش‌همی‌بندد ومن مونس خویش همه آه سحر یافته‌ام
سنبل زلف تو برعارض مه تافته‌اند نرگس جزع تودرچشمهٔ خوریافته‌ام
بی خبربوده‌ام‌از آنچه‌زسیدست‌بمن تاز عشق خود و حسن توخبر یافته‌ام

(۱۰۳) القاضی الامام‌شمس‌الملة والدین محمدبن‌محمودالزابی رحمه‌الله

شمس‌الدین قاضی نسا بود ، اما در مضمارفضل از فحول رجال بود ، جوانی که چرخ پیر در فنون علم نظیر او ندیده بودو آفتاب‌سایه بر همچو اویی‌نگستریده، در ذکا وفطنت چون‌تیر در سنبله وچون مشتری در میزان و در فضل و بزرگی‌قدوهٔ علمای دهروزبدهٔ فضلای زمان و درخوارزم، با آنك بحریست بی پایان و فضلای آن خطه در کثرت چون‌نجوم آسمان، او از آن جمله قصب سبق ربوده بود و در نظم و نثربر جمله فایق آمده‌و تدریس نصف‌مدرسهٔ سلطان، که معتبرترین مدارسست،در خوارزم بدو تفویض فرموده بودند و قضای شهر نساو شهرستانه باسم و رسم او بود و او را شعر تازیست ، بغایت مصنوع و مطبوع و شعر پارسی در نهایت سلاست ورقت، در قصیده میگوید :

بر بیقراریست فتاده قرار عشق — بر نامرادیست نهاده مدار عشق
آن کس که عاشقست، بنزدش خلیل وار — سازنده ترز نور بود سوز نار عشق
ار وصل مهر میطلبی در هوای دوست؟ — پیوسته باش ذره صفت خاکسار عشق
یك جام وصل تا بچشی صدهزار بار — باید کشید دردی درد خمار عشق
گویند عشق عار بود مرد را و لیك — راضیست مرد عاشق صادق بعار عشق
آن کس مرید نیست که او نیست مرد درد — و آن کس عزیز نیست که او نیست خوار عشق
عقلی که پنج نوبت حس را امیر اوست — در دیده میکشد بتبرك غبار عشق
گر عشق گنج صدق وصفا نیست پس چرا — جز در دل خراب نباشد قرار عشق ؟
تا نقد عشق را نبود بوته قلب تو — قلبست نزد اهل حقیقت عیار عشق

و این قصیده در مدح مولانا شهاب‌الدین خیوقی گفته است :

شعر

ای صفت حسن تو همچوغمم بی شمار — وی شکن زلف تو همچو دلم بی‌قرار
نور جمالت بدید روشن از آن شدقمر — بوی عذارت شنید خوش دم از آن شد بهار
هر که ز نور رخت دارد امید بهی — دردل وجان هر نفس دارد از آن نور نار
لعل لب تو شدست تشنه بخون دلم — ای عجب آخر که دید تشنه و او آبدار!
چین بود اندر مثل معدن خوبی و تو — درخم هر طره‌ای داری از آن صد هزار
قامت من چون کمان گشت بامید آنك — قد چو تیر ترا آورم اندر کنار
خط تو همچون نبات سبز ولی پر نمك — لفظ تو همچون شراب تلخ ولی خوشگوار
کرد عزیمت مگر جزع تو کز سحر او — زلف نهادست سر بر خط او همچو مار
فصل بهار آمد و بار دگر تازه کرد — عشق رخ چون گلت در دل من خار خار
صفحهٔ شمشیر بید کرد صبا پر مسن — ساعد سیمین سرو کرد هوا پرنگار
قوس قزح دان بشکل عکس شکوفه در آب — بدر مقنع شمر روی گل از زیر خار
پرده در آمد چو صبح، غنچه و بلبل بساخت — پردهٔ عشاق را بر وتر شاخسار
گل چو نهان کرده است سو نش زر در جگر — قاعدهٔ عمر او از چه بود استوار ؟

عشق جمال چمن از دل نرگس نخاست | دیدهٔ او شد سفید لاجرم از انتظار
صورت لاله ببین کوست بتشبیه عقل | شام ضمیرش شفق دود جبینش بخار
قبهٔ شنگرف سان گشته گل ارغوان | حقهٔ سیماب رنگ بوده سر کوکنار
هست مضاعف(۱) بنام جعد شکوفه و لیك | همزه نماید بشکل آن شکن بی‌شمار
سوسن آزاد کرد صدر جهان را دعا | از پی آن بر گشاد دست بآمین چنار

و این چند رباعی که آب لطف از مجاری آن ترشح میکند او گفتست :

رباعی

ای غایت آرزو واصل هوسم | والله که زعمر بی تو پرواست بسم
گر همدم و همنفس گزینم بی تو | این دم مدهاد هم دم و هم نفسم

رباعی

ای عاشق آن طلعت زیبای توچشم | با آب مرا ز آتش سودای توچشم
سر گردانم چوباد تا یکباری | روشن کنم ازخاك کف پای توچشم

وله رباعی

ای گشته فراخ از لب توقند بشهر | دیوانهٔ تو هر که خردمند بشهر
وین طرفه نگر که پستهٔ شیرینت | از پر نمکی شور در افگند بشهر

وله رباعی

بگرفت دو زلف خویش چون می آراست | گفتا: که بگو: که چپ نکوتر یاراست؟
گفتم که :چه فرقست میان ایشان ؟ | گفتا: فرقی چنین که می باید راست

وله رباعی

در فرقت تو چو ناله آغاز نهم | خود را ز غمت عاشق جان باز نهم
خطی بفرست تا من، ای شاهد جان، | خط توچو شاهدان برخ باز نهم

و این رباعی بر سفینهٔ خود نوشته بود :

رباعی

در شهر اگرچه نیکوان بسیارند | لیکن نه چو این سفینه خوبی دارند
هر شاهد معنی که خط آورد درو | حوریست که او را بقلم بنگارند

---

(۱) خل : صناعت

وقتی امام جلال الدین خوارزمی ، که بلبل بستان فصاحت بود ، بنزدیك مولانا شهاب الدین خیوقی نامه‌ای نبشت و در آن نامه این بیت درج بود :

بیت

نامه ازینجا بدان جناب نویسند — بر رخ نقره بزر ناب نویسند

واین قصه درذکر جلال الدین خوارزمی آورده خواهد شد ، شهاب الدین مر قاضی امام شمس الدین را فرمود تا این را جواب نویسد ، این قطعه انشاکرد و این چند بیت از آن تحریر افتاد :

قطعه

نامه چو مانند زر ناب نویسند — لایق این از کجا جواب نویسند ؟
یك شبه بدنامه ، لیك نام کمینش — اهل هنر لؤلؤ خوشاب نویسند
والله اگر مثل فصلی از همه نامه — جمله دبیران بهیچ باب نویسند
وصف نیارند کرد یك خط اورا — گرچه ورقهای بی‌حساب نویسند

و در اثنای آن میگوید :

قطعه

ز آتش طبع توخصم‌سوخت و گرچند — طبع ترا در صفت چو آب نویسند
گر نه‌جهان عکس گشت‌پس بچه‌معنی — دیو تو سوزی، مرا شهاب نویسند ؟
هست گواه من آن خدای ، که اورا — خلق جهان مالك الرقاب نویسند
کآرزوی من بآن جمال مبارك — گشت‌فزون ز آنکه در کتاب‌نویسند

در حق پسری بازرگان گفتست :

رباعی

ای پیشهٔ روی تو جهان آرایی — وی قاعدهٔ زلف تو عنبر سایی
باسودایت‌خوشست‌جان‌را، که‌دهد — بازرگانی‌بچون توخوش‌سودایی

(۱۰۲) الامام الاجل سید الکتاب محمد بن البدیع النسوی

افضل کتاب و قدوهٔ اولو الالباب بود ، با خلقی کریم و خلقی وسیم و در عهد

ملك الامراء عماد الدين زنگی دیوان انشای نسا برسم او بود و از زمرهٔ ندمای او بود و او را ترسلیست ، که در خراسان مشهورست و در آن وقت که این داعی بنسا رسید او را از حضرت ملك مازندران تفقدی کردند و استدعا نمودند ، مثال ملك مازندران و یادگار آورده بودند و ازتقلد خدمت استعفا خواست و گفت: مدتیست تا در زاویهٔ عافیت نشسته‌ام و مثل «العافیة فی الزاویة» بر خود خوانده و از دیوان اعلی خوارزمشاهی او را طلب کرذند ، تا درسلك دیگر کتاب و منشیان مرتب باشد، هم استعفا خواست و میان من و او مصادقتی تمام بود و این قصیده در حق مولانا استاذ العصر فخرالملة والدین محمد الرازی ، تغمده الله برحمته ، گوید و این قافیت غریب بحکم امتحان اختیار کردست :

شعر

زهی ز نسخ رقاع تو عقل برده نسخ
نهاده علم تو در زیر سر حکمت فخ

صقیل رای تو در کشف معضلات علوم
ز روی آینهٔ دل زدوده زنگ و سخ

هر آنچه بافته در کارگاه بو قلمون
زمانه معرفت تو شمرده یك یك نخ

چو فیض علم لدنی ترا شود از غیب
بساحت دل تو نعره بر کشد بخ بخ!

بپیش بارگی فضل توچه شیب وچه‌تل؟
بنزد پیشروعلم توچه ریگ وچه‌شخ ؟

چو سبز نیمچهٔ علم نیم کش کردی
سیاه چهره‌شودجهل ، راست‌چون‌فرفخ

چو آفتاب یقین تو تیغ زن گردد
کمان کشندهٔ بهرام بشکند ناچخ

عناد خصم تو با رونقت چه کار کند ؟
همان که باورق آفتاب دشنهٔ یخ

ز حاسد تو چو آتش نفس برون آید
چنانکه دود بر آید ز منفذ مطبخ

دلش ز آتش محنت چوسوختجانش گفت:
« یداك حینئذ اوكتا و فوك نفخ »

اگرچه‌هست‌بشوکت‌چو گاوو پیل‌ولیك
چو گاوچشم ضریروچوپیلگوش اصلخ

تو شاد باش که در انسلاخ ماه مراد
چوگوسفند کشیدش سپهر در مسلخ

لطیف طبعا ، آورده آم بخدمت تو
لطایفی که نه ازاب شنیده ام نه زاخ

مراست شیوهٔ نودرسخن که پیش ازمن بدند اهل ترسل ازین بصد فرسخ
ولی ز جور فلك پای طبعم آبله کرد زچشم خاطر چون چشمه‌ام دمید آزخ
دلم چوغنچه دهان از مراد ها بربست بگلستان معانی گرفت جای وسخ
چوحل شدست مرازیج کوشیار سخن کجا بطیره شوم من‌زریش خند وزنخ؟
از آن نه نعمت نخ دارم ونه قالی مال که من ندانم بافید هیچ قالی و نخ
تویی‌سلیمان برتخت فضل ومسند علم میان وحی و ولایت بیان تو برزخ
جهان نهاد ز حکم توبر گریبان داغ فلك نهاد ز امر تو بر دل و جان ژخ
بگوجهان را : با این‌ضعیف هیچ مپیچ بگو فلك را : با این اسیر هیچ مچخ
کرا ز ابر قبول تو شبنمی باید ز مرغزار مراد تو بر کشد بیرخ
مثال خادم مخلص بعرض این تألیف حدیث گردن مورست وگرد ران ملخ

واین ابیات درمرثیهٔ شیخ‌الشیوخ مجدالدین بغدادی گوید رحمه‌الله در آن وقت که سعادت شهادت یافت :

شعر

چون‌رایحهٔ مشك وچوبوی سمن آمد هرباد که از ساحل جیحون بمن آمد
بوی ختنی یار من آمد ،که مگر باد با نافهٔ سر بسته ز ناف ختن آمد
بر یاسمن تازه مگر روی‌نهاده‌است؟ این باد کزو رایحهٔ یاسمن آمد
من خاك کف پای چنین باد که او را بستر ز عبیر تر و از نسترن آمد
باد یمن ار یادعقیق آورد ، این باد از خون سرشته چو عقیق یمن آمد
جان خرقه کند جامهٔ دل بر چمن تن درحسرت آن سروکه جان چمن آمد
هرخط که‌سر ازنقطهٔ آن‌جیب برون کرد از دایرهٔ خون حسین و حسن آمد
اسمیست ز فعل قلم عشق بصد حرف هرنقطهٔ آن‌خون‌که بر آن پیرهن آمد
او راهم‌ازو گر کفن آمد چه‌عجب‌زین؟ نه لعبت قز را ز لعابش کفن آمد؟
آن جان که درین واقعه تن دادشناسد رنجی که‌ازین رنج بهرجان و تن آمد

(۱۰۵) الامام ظهیرالدین ولی النسوی

ازعلمای‌نامدار وافاضل ایام بود، فضایل افاضل درپیش اوقطری از بحری‌ونظم

ثریا و نثر نثره در مقابلهٔ نظم و نثر اوازسوره سطری و در نسا مصاحبت او دریافتم و این رباعی از وی شنیدم گفت :

رباعی

صبحی ندمد ز آخر هیچ شبی تا تازه برویم نرساند تعبی
حاصل،من بی‌دولت،حرمان‌روزی، دارم‌ز‌تر و خشک‌جهان چشم ولبی

و این قطعه در جواب شعر قاضی امام شمس الدین نسوی گفت رحمه‌الله :

قطعه

جز بجنابت اگر خطاب نویسند نقش معماست کان بر آب نویسند
درنسبت خسروی ز دانش گیرند در لقبت مالك الرقاب نویسند
کلك‌ترا مشرف ممالك خوانند کف ترا نایب سحاب نویسند
عرش‌جنابا ، بذات عرش وتعلیش پس بخطی کاول کتاب نویسند
گر همه‌کتاب عصر وقت بلاغت مثل تو فصلی بهیچ باب نویسند
مهر رخا ،کین‌من زچرخ بخواهی تات باضعاف آن ثواب نویسند؟
نوك قلمهای فاضلان زمانه چند زتشویش و اضطراب نویسند؟
دفتر عاهات در مطالعه دارند وز سیر دهر انتخاب نویسند
آینهٔ روح را مدادت خوانند آبلهٔ راح را حباب نویسند
باز خرم از بلای دهر، که کتاب صدر ترا مرجع و مآب نویسند
قطعهٔ قلبم جواب شعر تو شاید عکس صدا را اگر جواب نویسند

(۱۰۶) القاضی الامام مجدالدین النسوی

قصبه ایست در حد نساکه آنرا «مینا» میخوانند و قاضی مجد الدین که قاضی مینا بود ، دلش بنور علم دیدهٔ بینا بود ، در زیر فلك مینایی بلطف طبع مشهور شده و بر زبانهای فضلا بجودت قریحت مذکور گشته ، از پسراو شنیدم که گفت که : چون ندای ناعی حق بگوش پدر این داعی رسید ، بر فوات عمر عزیز نفسی سرد از دل گرم بر آورد واین رباعی‌انشاکرد :

رباعی

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهیمی، خبرت نیست مگر کز روح طبیعی رمقی بیش نماند؟

و در وقتی که قاضی شمس‌الدین متقلد عمل قضای آن ولایت شد بتهنیت او رفت و این رباعی بگفت :

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی باقی مانی ، گهی که ماضی باشی
بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر آن بر تو کند کسی ، تو راضی باشی

و هم او گفته است :

رباعی

تا چند هوای روی چون ماه کنی ؟ تا کی طلب مرتبه و جاه کنی ؟
ای پای دراز کرده بر فرش امل وقتست که دست ازهمه کوتاه کنی

و هموراست :

رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم وین عمر گرانمایه بآخر بردیم
سر مایه بباختیم و شهمات شدیم بد نام بزیستیم و مفلس مردیم

و این قصیده در حق یکی از اکابر خراسان گفته است :

شعر

دلا ، مکن هوس دلبران یغمایی وفانیابی ازیشان . هوس چه پیمایی؟
چو ماه عمر تو اندر محاق پیری شد تو آفتاب حقیقت بگل چه اندایی؟
بنه ز تارك پندار طیلسان امل بنه ز فرق تکبر کلاه رعنایی
ترا ز دهر سیه کاسه کار بر ناید تو با سپیدی این روزگار برنایی
هزار قیصر و کسری زمانه پنهان کرد نهان نباشد هرگز بدین هویدایی
مجوی، هرزه، ززهر کشنده تریاکی مخواه، خیره، زخار خلنده خرمایی

و در مدح میگوید هم درین قصیده :

برندهرسحری‌روشنان گلشن سبز — ز خاك درگه تو توتیای بینایی
بروز رزم بشمشیر شیر مردانت — کنند یغما جان بتان یغمایی
شودزشست‌توخسته‌پلنگ کهساری — شود بشست تو بسته نهنگ‌دریایی
فلك نبشته ترا عبده و خادمه — زمانه گفته ترا سیدی و مولایی

و در آخر این قصیده گوید :

چو شعر من نبود دلبری بشیرینی — چو نظم من نبود طرفه‌ای بزیبایی
چه‌سودنظم‌چولؤلؤمن؟ که‌می‌نخرند — هزار شعر چو لؤلؤ بسعر لالایی
کرم کجاطلبم؟شعر بر که‌عرضه کنم؟ — که شد نهان‌زجهان‌قدرفضل‌ودانایی
گره‌گشای‌حوادث‌تویی‌وبس،چه‌شود — ز کارم ارگره مشکلات بگشایی ؟

(۱۰۷)الامام شرف الائمة برهان الدین الاردلانی

شعر اومشهورست و فضل او بر زبانها مذکور و اگر چه در زی‌علما بودست، فاما اشعار آبدار لطیف پرداخته است واکثر ابیات و اشعار اودر شکایت فلك غدار بودست و البته برکس اقتراح نکردی و از کس چیزی نستدی ، مگر ازکسی‌که او را بر وی ثقت افزوده بودی و در قصیده‌ای میگوید :

بیت

خرما باد شمالی،اگرت هست گذار — بر آن ماه‌که اوچنگ نوان میسازد
گو: فلان‌بندهٔ تودورزتورنجورست — پس‌اشارت‌بلبش کن کش‌از آن‌میسازد
گرچه‌این‌یك کلمه‌ترك‌ادب‌بودولیك — چکند کین نکند چارهٔ‌جان‌میسازد؟

و هموگفته است :

نظم

ای‌بخت سرگرفته،درآوردیم‌زپای — گرهیچ می توانی رویی بمن نمای
ای‌روزگارعافیت، آن‌وقت آمدست — تا چند انتظار؟ کجایی؟ بیا ، درآی
بر بخت من زمانه بخندد بقهقهه — برحال من ستاره بگریدبهای های

درینجا میگوید :

رویی گشاده دار، چو دولت نمود پشت — دستی کشیده دار، چو بر داشت عمر پای
یارب بدست تست مرین قفل را کلید — پر بنده رحمتی کن و این قفل بر گشای

ذکر ائمه و علمای هراة و مضافات فراه و سیستان و غیر آن

(۱۰۸) الامام الاعز فخر الدین الخطاط الهروی

مذکری نیکو سخن ، لطیف طبع و واعظی مقبول قول ، مطبوع لفظ، ازمشایخ هراة و کبار خراسانست و من درهراة بخدمت او رسیدم و بمحاورهٔ او استیناس طلبیدم و ازفواید او اقتباس کردم و ابیات و اشعار او در غایت لطف طبعست و این غزل که

شعر

هو اشهی من الامان لجان — و من النوم وقت کل صلوة

صنعت اوست و او گفته :

نظم

بر گل از سنبل چلیپا میکنی — بس مسلمان را که ترسا میکنی
در نهان دلها ز سینه می بری — قصد جانها آشکار را میکنی
می ستانی عمر و عشوه میدهی — راستی را ، نیك سودا میکنی!
باده با ما میخوری و طرفه آنك — عربده همواره با ما میکنی
ور همی گویند با تو این سخن — خشم می گیری و صفرا میکنی

و هموراست این غزل :

غزل

چون غنچه دلی دارم پرخون زجفای تو — عمرم بکران آمد در عهد و وفای تو
هرجا که غمی بینی خواهی ز برای من — هر جاکه دلی بینم خواهم ز برای تو
گفتی که: چه باشد به دارو ز پی چشمت؟ — گردست رسی باشد خاك کف پای تو
صد جامه قبا کردم در آرزوی وصلت — دربر کشمت آخر یك دم چوقبای تو
در خون دل آن کس تا چند شوی آخر — کو ازدل وجان گوید همواره دعای تو؟

وله ایضا غزل

بوفا و عهد با تو ،که دل از وفا نتابی — که اگر کسی بجویی چومنی دگر نیابی

چه کنی سرشك چشمم بجفا چو نار دانه؟ نه بس این که رنگ رویم زغم تو شد چو آبی؟
دل من خراب کردی زبرای چشم مستت چه عجب ترا که چشمت نشکیبد از خرابی؟

وله غزل

هرچه از جور و جفا بتوان کرد دوش با من غم عشقت آن کرد
بیم و امید تو تا روز مرا گاه گریان و گهی خندان کرد
در اشك ، از صدف دیدهٔ من ، تیر باران غمت باران کرد
چون نمکدان لبت دید دلم جگر سوخته را بریان کرد
از عزیزی ، غم عشقت را دل در نهان خانهٔ جان پنهان کرد
گفته ای: خط مرا خوش خواندی زین عبارت مه من نقصان کرد
ور کسی خط ترا خوش خواند چون قلم سر زنشش نتوان کرد

وله رباعی

پیشت دل خسته را کجا می آرم؟ سودایی بسته را کجا می آرم؟
آنجا سرهٔ درست را نیست محل من قلب شکسته را کجا می آرم؟

وله رباعی

برعارض گلرنگ تو، ای شهر آرای بنگر که فلك چه صنعت آورد بجای؟
دانست که گل چو رخ نماید برود از مشك سیه نهاد بندش بر پای

وله رباعی

ای دیده ، مدام در پیت میگردم صد گونه بلا ز تو بروی آوردم
در کشتن من تو بیش ازین سعی مکن آخر نه ترا بخون دل پروردم؟

وله رباعی

برخیز ، دلا، گرهوست می باشد فرمان بر، اگر دست رست می باشد
در حلقهٔ زلف یار فاغ بنشین میزن نفسی ، تا نفست می باشد

وله رباعی

آن ترك چو یافت منصب جانداری یك لحظه نمی شکیبد ازدلداری
گفتم: دل من نگه نمی داری؟ گفت: جانداران را چه کار با دلداری؟

(۱۰۹) الاجل فرید الدین تاج الافاضل محمود بن البشار الهروی

فرید بشار، که بشر جبین او بفضل متین او بشارت میداد و بیان شافی او از علم وافی او برهان همی نمود، ادیبی اریب و فصیحی لبیب و فاضلی کامل و هنرمندی باحاصل بود واو را نظم و نثر تازی و پارسی و نکات بدیع و اشعار رفیعست و از شیخ زکی شنیدم که: وقتی عزیمت حج بیت الله و زیارت روضهٔ رسول الله تصمیم داده بودم ، چون بهراة رسیدم هر کس از اعیان فضلا و وجوه علما در مقدم این ضعیف فصلی پرداختند ، بتازی و شعر پارسی و فرید الدین بشار ، که از نصاب فضل بایسار بود، در آن تلطف با ایشان موافقت کرد و فصلی ببدایع و لطایف مشحون کالفلك المشحون بنزدیك آن فلك زهد فرستاد ، که این ابیات پارسی غیضی از آن فیض و جزوی از آن کل و برگی از آن گاست:

شعر

زهی زخاطر تو لشکر سخن منصور / خهی بهمت تو کشور هنر معمور
سزد که خط غلامی ستاند از آفاق / چو هست مسکن تو خواجه خطهٔ لاهور
زروح پاك تو شاه زمانه جوید روح / چو آفتاب که ازعرش وام خواهد نور
اگر نه درس تو بودی حکم شدی مدروس / و گر نه عون تو بودی ادب شدی مقهور
موفقی و بتوفیق حق نه‌ای معجب / محققی و بتحقیق خود نه‌ای مغرور
تویی چو روح بآثار در جهان مکشوف / تویی چو عقل بفضل از همه جهان مستور
خمیر مایهٔ مهر تو در گل انسان / سر خرد بهوای خمار تو مخمور
ملك بنزد تو از راه عفتت مملوك / امیر پیش تو از روی عزتت مأمور
جمال باطن تو در صفا چو یافت کمال / بدفع چشم بد از وی سپند سوزد حور
زبور خوان ثنا و فضایلت باشد / از آن قبل عسل آید ز فضلهٔ زنبور
شدی بفضل وفضایل بهر طرف معروف / شدی بلطف و شمایل بهر کنف مشهور
چو رومیان بصنایع، چو چینیان بظروف / چو تازیان بفصاحت، چو زنگیان بسرور

(۱۱۰) الامام بدر الدین بن نور الدین الهروی

نادرهٔ گیهان و زبدهٔ فضلای خراسان بودو در هراة بمحاورهٔ او مستأنس شدم و از لطایف الفاظ او ذخیره نهادم و از وی شنیدم که : وقتی بخدمت علاء الملك ملك

الامراء والوزراء ، ابوبکر الجامجی، رحمه‌الله خدمتی نوشتم و نظمی پرداختم ، چون در نظر مبارك او آمد مرا يك تخت جامهٔ برد نیشاپوری و دوتااسکندرانی فرستاد، در شکر این لطف رباعیی و قطعه‌ای بگفتم :

رباعی

ای با توبزرگان جهان خرد همه در جنب صفات صافها درد همه
در نرد سخات برد من بسیارست وین طرفه که آن جنیبتت برد همه

و قطعه اینست :

قطعه

چو اسکندرانرا معین و وزیری از آنم فرستادی اسکندرانی
بلی بود یکتا و يك با ولیها از آن تاکند باولی همقرانی
مرا گفت‌جامه که : بردر طی آریم که بخشیدهٔ حاتمم تا بدانی

وله رباعی

گفتی که : بگازغم سرت بر گیرم چون شمع ز آتش رخت در گیرم
تاظن نبری که دل زتو بر گیرم از تو نبرم ، ور برم از سر گیرم

وله رباعی

زر دوست‌چوتونیست دلارام دگر وز سیم کشی چو بنده پروام دگر
از دادن زر پخته هر روز زتو جز نقره ندارم طمع خام دگر

وله رباعی

دستی دارم چو کیسهٔ باد تهی و آنگه گویی مکن مرا یاد تهی
این پرده مزن، ورنه کنم از دستت چون چنگ دل خویش بفریاد تهی

وله رباعی

بر روی‌بتم‌زباده چون رنگ افتاد ز آن‌روی‌میان‌من‌و دل جنگ‌افتاد
از چنگ‌هوی باز خریدم دل را معشوق ترانه زن چو در چنگ‌افتاد

همو گوید این رباعی :

رباعی

گه تاب کمند مشکبار تو کشم گه غصهٔ جزع پر خمار تو کشم
بر دل زنهال صبر یك شاخ نماند آخر بکدام برگ بار تو کشم ؟

(۱۱۱) الامام العالم شمس الملة والدین محمدبن نصیرالسجزی

مالك ممالك کلام و سالك مسالك فضل و اکرام، خطیب منبر بلاغت ،عندلیب چمن فصاحت ، در بستان تذکیر چون از سحاب بیان باران فضل ورحمت آفریدگار باران کردی ، گلهای کشف حقایق شکفتی و الماس زبان او درتقریر فقه ونظرچون در حرکت آمدی ، بهر کلمه گوهرهای شب چراغ تحقیق سفتی و اشعار او مطبوعست و نثرهای او مصنوع و چند تألیف ساخته است و چند تصنیف پرداخته است و «مجمع البحرین» ، که میان حقیقت و شریعت ازدواجی داده‌است ، زادهٔ بحر قریحت اوست و وقتی در سیستان از سجزیی شنیدم که در مقام مفاخرت و مباهات میگفت : شهرما بسه چیز بر جملهٔ بلاد ربع مسکون ترجیح دارد ،گفتم : چیست آن ؟ گفت : شیر و امیر و شعرابن نصیر واین چند بیت از نتایج خاطر او آورده شد :

رباعی

در عالم یاری چو نماندست کسی در عشق تو من باك ندارم نفسی
دریای دلم، که هست پر آب غمت موجی زد و درها بدر آورد بسی

وله رباعی

تن بی ادبی کرد و دل من خون شد چون حدزدیش بهجر،درد افزون شد
سودای تو،ای جان من، ای جان‌جهان، بیرون نشد از حدوزحد بیرون شد

غزل

دیدارتو ، خدایا ، چندانم آرزوست کز بهر آن مفارقت جانم آرزوست
جانان‌فدای‌جان‌نتوان کرداز آن سبب جان میکنم‌فدا ، چوزجانانم آرزوست
با صد فدای جان نبود وصل او گران ارزانم آرزوست،بس ارزانم آرزوست
دوری و درد بود غذای من و کنون مردم ز درد دوری ، درمانم آرزوست
درمان من تویی، زتو دوری‌چه‌میکنم؟ درمانم‌ازتو ، ازتوچه‌درمانم آرزوست؟

تا کی ازین تزهد ما درصبوح عشق؟ و جدو سماع و نعرهٔ مستانم آرزوست

وله ایضاً غزل

یك سحر بر دل‌ما باد صبایی بفرست دردمندیم، زهجر تو، دوایی بفرست
گرسزاوار گل روضهٔ وصل تو نه‌ایم آخر از باغ جفاهات گیایی بفرست
قصهٔ غصهٔ ما را تو جواب نعمی گر نمی گویی، پیغام بلایی بفرست
گرولای تو همی‌جز ببلا نتوان یافت دل‌رضا داد، برو باز بلایی بفرست
بندگانیم بنادانی، در خطهٔ فسق گرچه برخطخطاییم عطایی بفرست
دارد از تو نظری شمس گدایی‌وترا چه‌زیان دارد؟ مقصود گدایی بفرست

و این رباعی در حضور ملك تاج‌الدین یلدوز گفت:

رباعی

شاها، باید کز تو دلی‌کم شکند لطف تو هزار لشکر غم شکند
اندیشه بکار دار، کاندر سحری یك آه هزار ملك بر هم شکند

رباعی

این قطرهٔ خون نشستهٔ قلب لقب گفتا که: منم محرم اسرار طلب
گفتند که: خون کنیمش ازاول کار تا هر قلبی بلاف نگشاید لب

(۱۱۳) الامام الاجل العالم زین الدین السجزی

با عملی وافر، طبعی دارد دراك، چنانکه عطارد از ادراك سخنش عاجز آید و در صنعت شعر و انواع سخن هرچه بر جملهٔ شعرا و متکلمان معجز نمودست و کلی این طایفه از آن نوع عاجز بوده‌اند رام طبیعت اوست و تولد او از بحسك(؟) است، قصبه‌ایست از قصبات فراه، و ذات او محقق این مثل که «الرجال من القری» و اورا قصاید بسیارست و لطایف بی شمار وابیات واشعار اورااز عزت خلق چون[مهر] در دل نهند و سواد نظم وی را چون سواد دیده عزیز دارند و آن قصیده که درهر مصراعی چشم و روی لازم داشته است و اثر سحر حلال فرا نموده برهان علو سخن و لطف طبع او تمامست:

قصیده

پر پیکرست روی فلك، بر گمار چشم — يك روی‌بین گشاده برو صدهزار چشم
بنگر بچشم‌سر ، که‌شب ازروم تاختن — بگشادروی روز و ببست استوارچشم
روی سپهر گشت پر از چشم سربسر — و اختر زروی سیر گرفت اختیار چشم
روی سپید روز ، چو از چشم شدنهان — روی سیاه‌شب ،چو بدید آشکارچشم
افتاد روی خسرو انجم ز چشم دور — در روی‌مه گرفت فلك بندهٔ ار چشم
از روی دور دیدم يك چشم روز را — دهر دوروی کرد پر ازکحل‌وار چشم
ترکان تنگ‌چشم فلك را زروی روز — در روی ظلمت شب هندی عذار چشم
روی حصاریان فلك ، چشم روز را — يك سو ز روی طایفهٔ این حصار چشم
در پیش چشم روی هوا همچو زنگیی — بر روی او نگاشته از نور و نارچشم
گردون‌نهاده‌روی و کواکب گشاده‌چشم — در روی یکدگر همه را بر قطارچشم
من روی‌برزمین‌ودوچشم‌اندرآسمان — بیجاده رنگ رویم و یاقوت وار چشم

ما را بروی آنکه شد امیدوار چشم
از روی اوست فتنه‌درین‌روزگارچشم

بت‌روی‌من، که‌خیره‌زسحر دوچشم‌اوست — بر روی نقش بتکدهٔ قندهار چشم
نکند چو چشم آن صنم لاله‌روی‌باز — نرگس برروی‌دشت و لب جویبارچشم
گرچشم خیره‌میشودازروی اورواست — در روی آفتاب نگیرد قرار چشم
تاریك شددوچشم‌من از روی‌روشنش — از روی وی نبست بلبل و نهار چشم
گر شرم چشم داشتی آن‌سروماه‌روی — بر روی او سرشك نکردی نثار چشم
بی آب گشت‌رویم ودرچشمش آب‌نی — و آنگه زروی او نه‌مرا اعتذار چشم
برروی آب‌مردمك‌چشم ازآن‌نشست — تا مردم آبروی ندارد زیار چشم
چشمم زروی غم چوشفق‌داشت،تامرا — بی روی اوچو صبح شدازانتظار چشم
بر روی ریخت گوهرم ازچشم‌ناتوان — از روی اعتبار مرا در کنار چشم

دارد زاشك روی مرا پر نگار چشم
آخر زروی رحم یکی برگمارچشم

در روی من بچشم حقارت نظر مکن کز عشق روی تست مرا چشمه سار چشم
زاندوه روی وچشم تو تا روز راحتست بر روی من سرشك ، بشبهای تار چشم
خونخوار چشم تست از آن روی میکند از خون دیده روی مرا پر کنار چشم
گر چشم دل نیابد از آن روی خوب تو جان را زروی حادثه گیرد غبار چشم
چشمم ستاره بار شد، ای آفتاب روی مهتاب گشت رویم از آن پر خمار چشم
ای شوخ چشم، روی مگردان زمن ولی از روی عدل ناصردین بر مدار چشم

و این قصیده هفتاد ویك بیتست و بپنج مطلع نهاده است و این از فراید قصاید وی است ، و درقصیده‌ای میگوید که مطلعش اینست :

قصیده

ای جهان از چهرهٔ چون آفتاب آراسته ماه را در سایهٔ زلف بتاب آراسته
لاله راپیوسته از شمشیر برقع ساخته زهره‌راهمواره در مشکین نقاب آراسته
غمزهٔ خونخوار فتان رافریب آموخته نرگس مخمور جادورا زخواب آراسته
طره بر خد زبرجد رنگ تو آویخته طوطی اندر سایهٔ پر غراب آراسته
خازن جنت زرشك خط خلد آسای تو چهرهٔ حوران عین اندر حجاب آراسته
اژدهای عشقت اندر جان‌ما ره داشته گنج سودای تو دلهای خراب آراسته
بیدلان را حسرت یاقوت شکر بارتو عارض از خون جگرهای کباب آراسته
عشق تودرچنگ هجران کرده نالانم چو نای دست هجران گوشمالم چون رباب آراسته
کرده‌رنجورم فراق اندرهوای شکرت وعدهٔ وصلت قدحهای جلاب آراسته
غم فقاعم داده زامیدلب وخال وخطت آن فقاع از شکر و مشك و گلاب آراسته
جزع گوهر بارم، ازسودای لعلت داشته آستانت را بیاقوت مذاب آراسته
اشك من گر زانتظار وصل گلگون شد رواست مجلس عشرت نباشد بی شراب آراسته
ز آتش غم دارد آسایش دل حور بهشت دوزخ سوزان نباشد بی عذاب آراسته
آفتاب اندرحجاب غالیه‌است اززلف تو ای سهی سروتواز بوی گلاب آراسته
دیده‌رخ را کرده لعل، از اشك، تابر شکرت فندق عناب گون دید از خضاب آراسته
ای سر کویت زباران سرشکم هر شبی بوده همچون آبگیری ازحباب آراسته

رشتهٔ مرجان بجزع اندرمرا باشدمدام تا ز در پاك داری لعل ناب آراسته
زانك محتاج سؤالم کردازروی عقاب شکر جان پرور حاضر جواب آراسته
درفراقت صبحدم ،هرشب،زیارب گفتنم چون سحر گاه‌از دعای‌مستجاب آراسته
نیکویی کن، کز نسیم لطف کرد آفاق‌را صدر میمون حضرت عالیجناب آراسته
گردش افلاك بی احکام‌او محسوس نیست مصرجامع کی بود بی احتساب آراسته ؟
دور گردون‌عنکبوت‌روزن قدرویست ز آنکه‌چون‌طاوس نرنبود ذباب آراسته
ز آفتاب رای او زینت بودمرچرخ‌را تیغ گوهردار گردد از قراب آراسته
آفتاب آمد که : زین مرکب‌رای‌ویم بر فلك ز آنم بنور انتخاب آراسته
نقره‌خنگ‌چرخ‌ترکیب‌هلال آوردو گفت: گرچه‌زین‌زیباست،نبودبی‌رکاب آراسته
ای زتلقین تو دفترهای سر مملکت همچو دیوان مطیعان از ثواب آراسته
زدفلك‌درخیل‌حکمت‌چنگ،زان‌معنی که‌نیست خیمه‌هرجایی که باشدبی طناب آراسته
بی تهورننگرددرای‌تودرگردون‌از آنك رزم نبود بی طعان وبی‌ضراب آراسته
سرورانرا امتثال امر تو بوده رقیب گردنان را طوق فرمانت رقاب آراسته

این قصیده هم ازوست :

قصیده

ای رخ تو قلب آفتاب شکسته طرهٔ تو قدر مشك ناب شکسته
حسن تو ملك ختا گرفته‌و عشقت رایت اندیشهٔ صواب شکسته
روی تو معمور کرده بارگه جان زلف تو پشت دل خراب شکسته
برده بخطولب آب‌طوطی و شکر طرهٔ همچون پر غراب شکسته
قاعدهٔ مشك چون رسید بغایت گشت از آن عنبرین نقاب شکسته
بادهٔ عشق توخورد عقل‌و خمارش مستی آن‌نرگس بخواب شکسته
فندق عنابی تو زخمهٔ ناهید بر سر هنگامهٔ خضاب شکسته
زلف گنه‌کار تو درنگ نکرده توبهٔ صدکس بیك شتاب شکسته
جزع گهربار ، سنگ‌لعل‌بدخشان، ز آن صدف لؤلو خوشاب‌شکسته
بلبله‌کردار اگر گریسته چشمم رنگ لبت قیمت شراب شکسته

غم چو فرو برده‌نیشتر برگ جان / نوك وی اندر دل كباب شكسته
یخته چشم‌عقیق ناب، چو دیده / بر سمنت سنبل بتاب شكسته
وعدهٔ وصل تو مهد گنج تماشا / از پی دلهای كامیاب شكسته
صورت حالم طلسم عربدهٔ عشق / بر در صدر فلك جناب شكسته

و وقتی ارسلان خان عثمان ، سقی‌الله ثراه ، بزیارت سمیتن رفته بود و آن موضعیست متبرك و مزاری شگرف این قطعهٔ دو بیت بحضرت اعلی فرستاد :

بیت

چو رای همایون تقرب نماید / بوجه زیارت بسوی سمیتن
كند مركب او عدوی وراپست / بزیر سمی سر، بزیر سمی تن

رباعی

ای‌دست،چه‌دستی؟ كه‌چنین بیكاری / كو ناخنت آخر كه ازو سرخاری ؟
نی نی، تونه‌دستی، كه دهان یاری / ز آن‌روی كه‌تنگی‌وخط‌خوش‌داری

رباعی

چون كرد فلك‌دوش‌پر ازغالیه‌تشت / بر من زشبیخون غمت حال‌بگشت
ازخواب خوش آب‌دیده‌راپل‌بستم / چندانك خیالت بسلامت بگذشت

رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگوی / و ندرطلبش مدارچندین‌تگ‌وپوی
دنیاچو گلست،ای‌پسر،برلب جوی / تا چشم زنی نه رنگ بینی‌ونه‌بوی

(۱۱۳) الامام شرف‌الدین محمدبن محمدالفراهی رحمه‌الله

ذاتی مجمع كمال فضایل و منبع زلال شمایل ، اگر چه از فراهست ، اما در مسند علم وعمل چون‌شاه فلك در برج‌حمل‌واو را ابیات دلفریب ورباعیات‌لطیفست و در وقتی كه این داعی را بر فراه گذری افتاد فلك بمصاحبت او مماشات نمود ، از جفای ارباب زمان شكایتی كرده بود و كارنامه‌ای پرداخته‌و در معنی وفا دقیقه‌ای دقیق آورده برین جمله :

مثنوی

واو و فا و الف وفا باشد / تا درین عهد ماکرا باشد ؟
در حروفش نگر تو بی کم و بیش / حرف علت دو دارد ،از پس و پیش
در میان فاست حرف دیگر او / وز نقط کوه قاف بر سر او
دور ما دور لطف و صحت نیست / چون وفا بی دوحرف علت نیست
چون برین صورتست حال وفا / صورت حال چون کنم زجفا ؟

و در مطلع آن کارنامهٔ غواص خامهٔ او را بحرزاخر خاطر درر فاخر این قصیده بر آورده بود :

قصیده

چو هست زیر نقاب عدم جمال وفا / صبای عهد مجوی و دم شمال وفا
زبس جفا که بیفزود ،یکنفس نزند(۱) / نسیم عهد درین عهد بر جمال وفا
سموم حادثه در باغ دین چنان بوزید / که خشك گشت بیکبارگی نهال وفا
بناقصان وفا در نگر ، که تا بینی / چه مایه نقص فزودند در کمال وفا
مزاج طینت عدل اندرون عالم نیست / برون زعنصر عصرست اعتدال وفا
زننگ مشت لگدکوب نایبات فلك / نهاده‌اند قدم در عدم رجال وفا
شدست خانهٔ دل خالی از متاع طرب / که هست دست مروت تهی زمال وفا
وفا مجوی و منال از جفا، که خالی شد / کف کفایت احرار از منال وفا
شدست غافل دلها زکار و بار خرد / شدست بسته زبانها ز قیل و قال وفا
درین زمانه(۲) هوی غالبست و دین مغلوب / حدیث عهد مگوی و مپرس حال وفا
دریغ آنك رخ خوب عروس جهان / برهنه ماند ززلف صفا و خال وفا
وفا مجوی ز جور (۳) زمانهٔ جافی / که هیچ گونه نیابی درو خصال وفا
بمال گوش جفا و ببند چشم امل / که چشم زخم فلك داد گوشمال وفا
سمند عهد ز همت نمی پذیرد زین / از آن سبب که گسسته است از وشکال وفا

(۱)خل : نوزد (۲)خل :زمان که (۳)خل : خوی

درخت لطف فروریخت برگ و بار کرم　همای عهد بینداخت پر و بال وفا
نیافته است زاصحاب عهد کس انصاف　نه از یمین وفاق و نه از شمال وفا
ز آشنایی گیتی وفاق بیگانه است　بآشیانهٔ عنقا شدست زال وفا
بآب شور جفاخوش دلند مشتی خس　چرا ؟ که بی خبرند از یم زلال وفا
فروغ مهر فراغت در آسمان امان　نه بدر قدر نمودست و نی هلال وفا
یکی منم ،که بصد نوع درهزارغمم　ز جور چرخ جفا پیشه و زوال وفا
ز هیچ یار وفایی نیافتم روزی　مگر بخواب شبی دیده‌ام خیال وفا
امید عهد و وفا نیست لیك تا نفسی　جمال عهد نبینم(۱) کجا جمال وفا؟
بچار میخ جفا بسته‌ام، چگونه کشم　طناب خیمهٔ اقبال در ظلال وفا؟
بر قبول ز بذر سخن نیافته‌ام　دریغ شعر تر من بخشك سال وفا
ز راهتاز جهان احتما گزین بیقین　که نیست بیش درینجای احتمال وفا
ز جیب غیب طلب نقد عهد، کزدستت　گسست دامن یار نکو فعال وفا

غزل

تویی، ایجان ، ز دو لب درمانم　مرهمم گر نکنی ، درمانم
نکنی کار برای دل من　تو خود این راه ندانی، دانم
آنچه زان بیش نباشد ، غم تست　وآنچه زان کم نبود ، من آنم
شکری ازتو بجان خواهم خواست　گر چه از پسته دهی ، بستانم

رباعی

جانا، بتوحاجت وصال آوردم　وین هم زطمعهای محال آوردم
مانندهٔ چوگان سرزلف تو باز　برگوی زنخدان‌تو خال آوردم

رباعی

ای دیده، بیادش چو نظر بگشایی　در پای خیال او نشان (۲) بینایی
آنگاه چو بر مردمکش بنشانی　هشدار که دامنش بخون نالایی

(۱) خل : ببینم
(۲) خل : فشان

رباعی

دل درخم آن دوزلف یکتاش خوشست / زیراکه نظر دررخ زیباش خوشست
گر بامن شوربخت ، شیرین رخ او / گه گه ترشست، گو همی باش، خوشست

رباعی

یادم نکنی از آن بفریاد آیم / باشد که ز بند هجرت آزاد آیم
درهم شده و شکسته چون زلف توام / در زلف نگر ، مگر منت یاد آیم

وله رباعی

ای رفته و بیتو رفته خواب از دیده / گل رفته و میرود گلاب از دیده
تا باز نبینمت نبینم حالی / خون ازجگر، آتش ازدل(۱)، آب ازدیده

رباعی

رویت چو گل و گلاب ازومی بچکد / ماهست ، که آفتاب ازو می بچکد
یارب که چه آتشست! کاندر وصفش / هر بیت که گویم آب ازو می بچکد

رباعی

من از همه بیش، در غمت کم زده ام / بر جان گره مهر تو محکم زده ام
دوش ازتو مراهر آنچه(۲) حاصل بودست / جز دیدهٔ خویش جمله برهم زده ام

(۱۱۴) الامام رشیدالدین محمدبن محمودالاسفزاری رحمه الله

رشیدالدین اسفزاری، که بریکران بیان بلاغت سواری اورا مسلم بود وحبل فضایل او مبرم و معصم شمایل او محکم ، عروسان پردهٔ ضمیر او زیباروی و دلبران ختن طبع او گشاده موی ، درمدح ملك بلور این عقد مروارید بدست بیان بساخت وآن پادشاه حق فضل اورا بشناخت میگوید:

قصیده

بر آرزوی خدمت درگاه شهریار / رای سفر گزیدم ، در موسم بهار
صحن فضا شده، زریاحین، پراز بخور / روی هوا شده، ز طبایع، پر ازبخار
اندر گل مورد رنگی زروی دوست / در عارض سمن عوضی از بر(۳) نگار

(۱) خل : زدل (۲) خل: مرا هرچه که (۳) خل : اثری ازرخ

بگرفت لاله بر کف جام شراب لعل   زیراك بود دیدهٔ نرگس پر از خمار
نیلوفر اندر آب گشاده ز رخ نقاب   بر خاك شنبلید بپیشش نزاروزار(١)
برطرف جویبار بیالیده(٢) سرخ بید   مرجان صفت ولیك زمرد گرفته بار
اغصان بوقت باد، چو یاران گه وداع   بگرفته یکدگر را از مهر در کنار
ابر آستین و دامن پر کرده از گهر   درپیش او(٣) گشاده بحاجت کف چنار
آزاد سرو درسه صفت همچوشاه بود: شه را ندیده وشده دربندگی چومار
بگشاده ده زبان ز برای ثنای شاه   وآنگه زعجز کرده بخاموشی اختصار
دریای علم وعدل، شهنشاه ملك وملك   خورشید بزم ورزم، خداوندگیرودار
فرخنده رای،مملکت آرای کز صلاح   بیرون زکردگار،چواو کس نکرد کار
رایات فتح و نصرش عالی بهر مکان   آیات مجد و فخرش ظاهر بهر دیار
پیوسته خار خشم وگل عفو او شده   عاری ز عار ظلم ومجرد زجور خار
عرق کریم و اصل قدیم ورا بشرح   نتوان تمام گفتن در عمر مستعار

وله

ای آفتاب رویت در مطلع ملاحت   پرورده چون لب تولعلی بکان راحت
نقاش صورت تو،بی ذهن و بی تفکر   دریك بدست کرده فردوس رامساحت
آهوی دل فریبی با روضهٔ جمالت   درنرگس تو رفته ، خفته باستراحت
از روح پاك برده خوبی تو لطافت   بر عقل کل نموده اخلاق تو رجاحت

(١) خل: وآنگاه شنبلید چوعاشق نزاروزار   (٢) خل : بباريد
(٣) خل : پیش شه

فصل سوم

در ذکر صدور و افاضل عراق

(۱۱۵) الصدر الامام الاجل صدر الملة و الدین الخجندی نور الله قبره

صدرخجندی ، که از رؤسای اصفهان ، بل از اماثل صدور جهان بود، آسمانی برزمین و آفتابی درزین ، دور کور عمامهٔ او بر تدویر آفتاب تابان تاوان میکرد و رشح قلم او در آن اقلیم اثر شمشیر بران باظهار میرسانید و با این همه مکنت واستظهار و قدرت و افتخار در کرم چنان گشاده دل و دست بود ،که دخل کان ویسار بحر با خرج یك روزهٔ یمین او بس نمی آمد و با این همه فضایل و شمایل او را شعریست مطبوع و درتازی وپارسی و نظم و نثر قدرت او کامل و داعی تتبع اشعار و تصفح کلمات او کرده است وازهرجویی قطره‌ای وازهرکلی جزوی و از هر گلی برگی بدست آورده ، اما درین مجموعه طرفی از لطایف ابیات و اشعار او اثبات افتاد ، این غزل اوراست :

غزل

دلبرا ، راه مزن ، پرده بساز ‌ ‌ ‌ مطربا، زخم‌مزن، زخمه نواز
حجره خالی‌ورقیبان درخواب ‌ ‌ ‌ چشمها خفته و درها همه باز
چکنم؟وای، که امشب‌شب‌من ‌ ‌ ‌ هست کوتاه و مرا قصه دراز
منشان هیچ قدح را ز طواف ‌ ‌ ‌ تا که برخاست صراحی بنماز
شمهٔ حسن تو ، ایماه فلك، ‌ ‌ ‌ سر تراز همه خوبان طراز
بی‌سبب گرم‌مشو، سردمگوی ‌ ‌ ‌ نرم شو ، اسپ جفا تیز متاز

و این چند رباعی از منشآت طبع اوست:

رباعی

ای خط دمیده گرد آن‌لب‌چه‌خوشی! ‌ ‌ ‌ وی‌سنبل برلاله مرکب چه خوشی!

ای روز بروز کرده‌ازشب چه خوشی! وی‌سبزهٔ باغ‌حسن یارب چه خوشی!

رباعی

زلف سیهت، که مشك بااودم زد مشاطهٔ فطرتش خم اندر خم زد
یکره بمنش سپار، تا یکباری برهم زنمش که عالمی برهم زد

رباعی

از عقل عنان بتاب و درساغر پیچ وزخلدوسقر بگذر و بامی درپیچ
دستاروقصب بباده بفروش ومترس کم کن قصبی، پس‌طرفی درسرپیچ

رباعی

بد باشد اگرخاطر نیك اندیشت یادی نکند ز عاشق دل ریشت
بازآی، مگر بررخ‌توجان بدهم بنشین پیشم، مگر بمیرم پیشت

رباعی

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز تکبیر زدیم ، چار، بر پنج نماز
هرجا که پیاله‌ایست ما را بینی گردن‌چوصراحی‌سوی‌او کرده‌دراز

رباعی

یاران همه باهم اند وتنها من‌وتو کینست مگر زمانه رابا من و تو
هر دلشده‌ای ،که بود با دلدارش بنشست بکام خویش، الا من و تو

رباعی

آن صبر ،که بیتو باد پیمود ، برفت وآن عقل، که بیتوصبرفرمود، برفت
وصل توچوگل بدوستان دیر رسید دردا که چوگل‌زبوستان زود برفت

(۱۱٦) الصدرالاجل جمال‌الدین الخجندی رحمه‌الله

خاندان خجندیان درصفاهان ملاذ ارباب‌فضل و معتصم اصحاب‌دانش‌ومستجمع کاملان جهانست و هر فردی از افراد آن جمع در فرید جمال و شه بیت قصیدهٔ افضالند ، صدای صیت ایشان با قاصی آفاق رسیده و شکراب جود ایشان سکرات جانرا تسکین داده و صدرالدین ، که ذکر او رفت ، از سواران میدان فضل

سابق و مجلی بود و بحلیهٔ جمال متحلی و این جمال‌الدین هم شکوفهٔ آن غصن و غصن آن ارومه و درآن صدف و دری آن شرفست، نتایج طبع اوعروسان زیباروی وپردگیان‌سیاه موی‌اند، ابکارخاطراو چون حورعین موزون«کانهن بیض‌مکنون(۱)» وبرهان این دعوی ومصداق این معنی این شعرست:

شعر

چوگل‌بتخت برآمدکه: خسروچمنم — خدایگان ریاحین و شاه انجمنم
ز شاخ چتر زبرجد مراست در عالم — زمردست جلال و ز لعل پیرهنم
سرور سنبل و شادی روی شمشادم — جمال سوسن و سرو و امید یاسمنم
ازین نیاید با هم اب من از خنده — که لاله کرد پراز برگ‌ارغوان‌دهنم
همه تن من جانست سربسر، گویی — همه‌چوعیسی روحم، گمان‌مبرکه‌تنم
مراخود ازلب خود آرزوی‌بوسه کند — کدام بلبل؟ من مست‌عشق خویشتنم
بچنگک بلبل مطرب درید پردهٔ من — جوابش‌ارندهم، پس‌نه‌مردم ونه‌زنم
برون‌زمشغله‌درعشق‌اوچه‌خدمت کرد؟ — همین‌بسست که گوید که:من‌ترانه‌زنم
نظارهٔ رخ من سیم مطربیش بسست — اگرنه، سرخ‌درستی دو،برکفش‌فکنم
منم‌منم،که جهان رنگ‌وبوی‌من‌دارد — منم که دلبر باغ و عروس در چمنم
ولیکن این‌همه‌هست‌وچوبادبرخیزد — حدیث‌من‌ورقی‌باز کن، که من‌نه‌منم

غزل

ای زنرگس قدمت خود بین تر — وز بنفشه کلهت پرچین تر
دمبدم آن‌رخ‌گلرنگ خوشت — هست از باد سحر گل چین تر
رحمتی در دل سنگین آور — ای ز جانم دل تو سنگین تر
ایکه بر خاك درت باد صباست — ناتوان تر ز من و مسکین تر
تلخی پاسخت آخر تا کی؟ — ای دهانت ز شکر شیرین تر

غزل

آتش عشق چون زبانه زند — خاك در دیدهٔ زمانه زند

(۱) سورة الصافات آیهٔ ٤٧

عقل را سوی عشق ره ندهد ور بسی سر بر آستانه زند
خنك آنرا که برستیزهٔ عقل دست در بادهٔ مغانه زند
ندهد عقل بر دلم جز کژ تا دلم راست این ترانه زند
دل چو ازچشم یارمست شود تیر مقصود بر نشانه زند

وله

عاشقان‌امروز، هریك،با کناری‌رفته‌اند هریك‌اندرجست‌وجوی‌غمگساری‌رفته‌اند
عاشقانرا‌چندگویی:دل‌کجاشد؟سوی‌زلف بیقراری چند سوی بیقراری رفته‌اند

(۱۱۷) الامام‌العالم شرف‌الدولة والدین محمد شفروه علیه‌الرحمه

از اماثل‌اصفهان، بل از اعیان جهان بوده است، درةالتاج علم و واسطة العقد دانش، اگرچه درعلم تذکیر شهرتی داشت و مواعظ و نصایح او عقل را مرشدشافی و ذهن را مصقلهٔ وافی بود ، فاما لطف طبع مر ویراباعث و محرض میآمد برآنك گاه‌گاه نظمی چون آب زلال و شعری چون سحر حلال بپردازد و در غزل و مدح لطایف طبع وظرایف نظم مرتب‌گرداند و دیوان اشعار او مشهورست ودر نیشابور زیادت ازصد طبق کاغذ دیده‌ام وآنچه درین وقت بدست آمد و خاطر مرا بر حفظ بود در قلم آمد و این قصیده در مدح جلال الدولة ارسلان‌بن طغرل گفته است :

قصیده

ماهست،یارب،آن‌رخ‌زیباش‌یاخورست؟ سروست قد و قامت او یا صنوبرست؟
لعلش، زلطف، هم دم عیسی مریمست رویش، بحسن، غیرت وآزار آزرست
آن روی جانفزایش‌نیکیست زشتکار وآن چشم‌ناتوانش ضعیفی ستمگرست
دردا !که زلف هندوی او را قرارگاه گلبرگ تازه‌است ومرا خار بسترست
[دربردلی‌چوسنگ سیه داردواز آن کوسنگ‌دربرست‌مراسنگ‌بردرست]
رویش‌چوآذرست فروزان و نوربخش وآن خط‌مشکبارش‌دودی برآذرست
گوی بلور بود زنخدانش پیش ازین واکنون‌زبوی‌ورنگ‌خطش گوی‌عنبرست
کوچك‌دهان‌او،که‌نمکدان‌جان‌خوداوست، چون بخت‌تنگدستان‌هم‌شوروهم‌شرست
رویش‌چو رای خسرو آفاق روشنست قدش چوطبع شاه‌جهان عدل‌گسترست

شاهی که از نتایج رای منیر او — ظلمت سرای کلبهٔ خاکی منورست
رادی که از روایح اخلاق پاك او — این طبلهٔ معلق گردون معطرست
حقا، که نزد فکرت عالم فروز او — سر چشمهٔ فروغ کواکب مکدرست
والله، که پیش همت گردن فراز او — مجموع انتقال معادن محقرست
دریا، کفی ز پنجهٔ گوهرفشان اوست — خورشید، نیم ذره از آن رای انورست
از بهر خاك بوس جناب رفیع او — چوگان قدست هر که برین گوی اغبرست
ای خسروی که ابلق ایام رام تست — وین چرخ سرکش از بن دندانت چاکرست
زخم پلارگ توجهان سوز وجان شکار — پیکان ناوك تو جگر دوزو صفدرست
یکران بادپای تو چون آب خوشروست(۱) — رخش تناور تو چو گردون تگاورست(۲)

صفت اسپ میکند:

اسپیست چست خیز وسبك پوی وتیز تاز — کز پویه وشتاب مگر باد صرصرست
چون کرسی دوان شده با چار قایمه — چون کشتی روان شده باچارلنگرست
آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع — خر گوش گام وشیردل وپیل پیکرست
رخشنده در میان کواکب چو کوکبی — پرنده چون شرار و فروزان چو اخگرست
اربانگ اوچو، باران، زهره همی چکد — زیرا که خود چو برق وصهیلش چو تندرست
زینش چو طاق چرخ مقرنس مقوسست — نعلش چو ماه نو بکواکب مدورست
تاب دمش ز لطف(۳) چو جعد سمنبران — شکل سمش خمیده چو ابروی دلبرست

و درقصیده‌ای دیگر میگوید:

رخش ماه ازگریبان می نماید — بنفشه از(٤) گلستان می نماید
زطره مشك و عنبر می فشاند — ز چهره ماه تابان می نماید
[مگر در بندروی اوست زلفش؟ — که کارش بس پریشان می نماید]
مدار چرخ آب زندگانی — از آن چاه زنخدان می نماید

(۱) خ ل: خوش دوست (۲) خ ل: رخش تکاور تو چو کشتی شناورست
(۳) خ ل: لطیف (٤) خ ل: بر

ز بلورین زنخدان گوی دارد ز بیخ زلف چوگان می‌نماید
دهانش نقطهٔ تنگست وقدراست زخط بر نقطه برهان می‌نماید
رخش دردلبری تاخط(۱) برآورد بنامیزد دو چندان می‌نماید
ز شرم او صدف لب می‌بدوزد چو او لؤلؤی دندان می‌نماید
مرا بی پستهٔ شکر فشانش چو فندق پوست‌زندان‌مینماید
لب او تا قبای خضر پوشید بظلمت آب حیوان می‌نماید
[جمالش روز بازار نیازست که‌آنجاگل بس‌ارزان‌مینماید]
دلاور غمزهٔ مردم شکارش بعینه تیغ سلطان می نماید

هم درین قصیده درمدح میگوید:

[خداوند ارسلان شه، آنکه‌حکمش برادی ابر نیسان می نماید]
نهادش جودی حلمست ، لیکن بنانش موج طوفان می نماید
خجل میگردد از وی مهر هر روز که آن رخسار رخشان می نماید
چو ابر و برق طبع و خاطر او در افشان و زر افشان می نماید
نهاد پاکش از فرط لطافت چو عیسی سر بسر جان می نماید
بچشم ژنده پیلان زمانه ز هیبت شیر غران می نماید (۲)

(۱) خ‌ل : جمالش تا خط مشکین

(۲) درنسخهای دیگر پس ازین بیت این ابیات آمده است:

سپهداری‌که پیش آهنگ عزمش علم زان سوی کیوان می‌نماید
نداند کس که آن شبدیز حکمش چه صولت گاه جولان می‌نماید؟
ز دم زلف نکویان می ترازد ز سم ابروی جانان می نماید
چو گوش آهخته‌دارد، دیده گوید: مگر تیرش چو پیکان می نماید؟
دو عالم در فراخای دل او خسی از یك بیابان می نماید
ز رادی هر چه دارد می فشاند زمردی هر چه بتوان می نماید
لئیمست آسمان پیش‌تو، ار چه زر و سیمش فراوان می نماید
سخی نبود کسی، کز روز تا روز همان یك گرده بر خوان می‌نماید

ایا شاهی که از آواز کوست — دماغ چرخ طیان می نماید
سموم انتقامت دود سجین — ز آب روی رضوان می نماید
دم لطف تو ازهار و ریاحین — هم از قلب زمستان می نماید(۱)

وله

گر توانی، ای صبا، بگذر شبی در کوی او — ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
حلقهٔ زلفش مجنبان، جز بانگشت ادب — هان وهان ترکی مکن با طرهٔ هندوی او
آنزمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن — تا نشورد خواب خوش بر نرگس جادوی او
دست سیمینش بگیر وعهد با او تازه کن — ایکه جان بردی ز دست ساعد و بازوی او
گر همی خواهی که بر سر و بلند او رسی — نردبانی عنبرین ساز از شکنج موی او
گر دلم را بینی آنجا گو: حرامت باد وصل! — من چنین محروم و تو همواره همزانوی او؟
[نرم نرم آن سنبل مشکین بر انداز از گلش — ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم، من این طاقت ندارم زینهار! — گر رسول خاص مایی تیز منگر سوی او]
یك سفر کن، یك سحر، از بهر مشتاقان او — پس رهاوردی بیاور هم ز خاك کوی او
[مانداریم ازلب نوشش امید پاسخی — یك اشارت بس بود ما را از آن ابروی او]

غزل

رخ خوب، بحسن، چون ماهیست — تن زارم ز ضعف، چون کاهیست
لشکر دل پیادگان تو اند — رویت آخر رخیست یا شاهیست؟
دل تنگم قرارگاه تو شد — زانکه تو یوسفی و دل چاهیست
بی تو عمر دراز کوتاهست — گرچه روزی بچشم من ماهیست
آن دهن خانهٔ تو بر هیچست — و آن کمرگاه تو تهی گاهیست

---

(۱) در نسخهای دیگر این ابیات هم هست:

شها، بنگر که خاطر درمدیحت — چه آیین وچه دستان می نماید
چو ابراهیم، تابان خاطر من — ز آتش روح ریحان می نماید
ز عکس یوسفان خوب رویم — جهان یکسر چو کنعان می نماید
ولی هر بیت کز طبعم بزاید — ز انده بیت احزان می نماید

هر نمی از دو چشم من خونیست   هر دمی در دهان من آهیست
بر در تو ز خاك خوارترست   هر کرا رونقیست یا جاهیست
ای دل از عشق آن ستم پرور   توبه کن ورچه خوب دلخواهیست
چند در راه عاشقی رفتن؟   ره بگردان، که این نه بس راهیست

وله غزل

یك شب سوی دوستان گذر کن   در کار شکستگان نظر کن
[هوشم بدو لفظ مست گردان   گوشم بدو لعل پر گهر کن]
گفتی که دلت بغم بسوزم   گر دل بینی (۱) ازین بتر کن
[بخرام بر آفتاب و آنگه   خورشید چو سایه پی سپر کن]
چون آینه‌ای ز لطف ، زنهار!   ای آینه ، ز آه من حذر کن
[چون رای طرب کنی بخلوت   گر در گنجد ، مرا خبر کن
گفتم که : حدیث نغز بشنو   گفتا : چه حدیث؟ ترك سر کن]

رباعی

هر لحظه بنوعی دگرم رنجانی (۲)   احوال همی پرسی وخودمیدانی
توسرو روانی وسخن پیش تو باد   میگویم وسر بهرزه (۳) میجنبانی

رباعی

یارم ، چو ازین عزم سفر می‌آید   بر من همه خرمی بسر می آید
گلگون سرشکم، که روانست چو آب (۴)   از گرم روی بروی در می آید

رباعی

آن زلف بباد داده بر پایم بند   هان ! تانشوم گشاده، بر پایم بند
در آب دودیده غرقه گر مینشوم   برخیز و سبوی باده بر پایم بند

(١١٨) الامیر الامام العالم ظهیر الدین عبدالله بن شفروه

پسر عم شرف الدین، که افضل زمان و اکمل دوران بود ، ظهیرالدین که خاط

(۱) خل : یابی
(۲) خل : بنزدیك خودم می‌خوانی
(۳) خل : بخیره
(۴) خل : که روان چون آبست

او از آفتاب تابان بوقت ظهیر روشن‌ترست ، ذات مطهر او ازلطف مظهر موجودات مطهر گشت ، چون مظاهرت‌افاضل بدو بود، از آن وقت‌که در ظهور آمد، لقب او ظهیر آمد :

نظم

ز باغ فلك يك سپرغم ندیدم ز زخم جهان هیچ مرهم ندیدم
ز جور زمانه دل خویشتن را یکی طرفة العین خرم ندیدم
درین عمر ننهاد انسی بمن روی کزان پس‌جفاهای محکم ندیدم
چنین‌دان که‌هرگز گل شادیی را ز خار جفا ها مسلم ندیدم
دمی کم زدم ، کاستین نفس را ز خون دل و دیده معلم ندیدم
درین خشکسال‌امل، جز زدیده که‌هست‌اندرو مردمی، نم ندیدم
بجز درگه پادشاه جهان دار پناهی در اطراف عالم ندیدم
بسی گفت گردون‌و گوید که:مثلش درین سیر های مقوم ندیدم
بجز خدمت و بندگی درش را قد خویش پیش کسی خم ندیدم
جزو هیچ عقل مصور ندانم جزو هیچ روح مجسم ندیدم

(۱۱۹) الامام العالم کمال الدین زیاد الاصفهانی

کمال زیاد،که در نرد راست فضایل جمله افاضل را شش ضرب فره دادی و بر بساط هنر نرد برد او تمام خصال کمال آمدی ، در سواد عراق مسودات اشعار او را فضلا بر اطباق احداق نویسند و هنرمندان آفاق اوراق لطایف او را بر آماق نهند ، و در ذم دنیا و بیوفایی او این مخدرهٔ دانش بر منصهٔ نمودارجلوه داده‌است :

شعر

این عرصه که گفت‌خوش‌جهانیست؟ خاکش بر سر ، که خاکدانیست
عاقل ، بخدا ، اگر گزیند گردی که فراز آن دخانیست
این هفت رواق بر کشیده بر طارم قدس نردبانیست
وین هفت بساط خاك خورده بر درگه قدرت آستانیست

این خط(۱) سیه سپید ایام [در حیز حکم ریسمانیست]
[وین شیشهٔ چارسوی ارکان محنت کده‌ای، غم آشیانیست
مارست طلسم گنج ،کم جوی سودیکه پسش چنین(۲) زیانیست
آن کوست نگاهبان گنجی سلطانش مخوان، که پاسبانیست
جز زهر نداد در نواله گردون که بشکل گردخوانیست
جز تیر ندوخت بر دل و جان این چرخ که خانهٔ کمانیست
[هر ذره ز خاك عالم پست نازك تن قیصری و خانیست]
درلاله نگر بچشم حسرت(۳) کان عارض خوب دلستانیست
بر سرو گذر بپای عبرت (٤) کان قد بلند کامرانیست
عکس گل روی دلبرانست هر جای که شاخ ارغوانیست
رنگ رخ زرد خفتگانست هرجای که برگ زعفرانیست
بر گلبن ، اگر گلی بخندد بگری که لب شکرستانیست(۵)
[وز خاك بنفشه گر بروید میدان که کلالهٔ جوانیست
آنکس که جهان بنام او بود بر درگهش از فنا نشانیست
و آنرا که سپهر بارکش بود دهلیز سراش کهکشانیست
در دکه همای این شبیخون درخاك نشسته استخوانیست]

رباعی

مابیم بجان عشق ترا بخریده پیوند دل از صبر و خرد ببریده
تو فارغ و ما با شك پر میداریم از چاه زنخدان تو حوض دیده

رباعی

دوشم همه‌شب درد در افزایش بود گریان شدم از هجر توو جایش بود
وین طرفه که بااین همه‌محنت،شب‌دوش با نسبت شبها شب آسایش بود

(۱) خل : کلك (۲) خل : بپیش آن (۳) خل: عبرت
(٤) خل : حسرت (۵) خل : شکرفشانیست

(۱۴۰) الامام الاجل ملك الكلام علاءالدين الخواری

علای خواری ،که با عزت‌شعر او شعری ببلای خواری‌مبتلا شدی‌و با فصاحت کلام او عطارد ،که تیرست ، بر اعوج چون کمان‌راست استادی ، جمله فصحای‌عجم مر آن طبع زاینده را بنده‌شده و کل‌فضلای عراق‌و علمای آفاق درمقابلهٔ او بقصور خود اعتراف نموده و از بحر فضایل او اغتراف افزوده و از بزرگی شنیدم که:روزی مجلس میگفت وسحاب‌بیان اودرر فواید برسرمریدان اومیریخت ، ببهانهٔ آب خاك در چشمهٔ احوال آن جمع پاشید و بر بدیهه این بیت گفت :

قطعه

در در صدف از بیان او می‌نالید باران پدرش بود مر او را مالید

و قطعه‌ای گفته است‌از غایت ابرام و ملالت از مریدان میگوید :

قطعه

از ملالت ، ای مریدان ، میروم بر دل و جان داغ حرمان می‌روم
هر کجا شهریست اقطاع منست گه بایران ، گه بتوران می‌روم
صدهزاران ترك دارم در ضمیر هر کجاخواهم ، چوسلطان می‌روم
تخت منبر چون مسلم شد مرا چتر برگیرم ، چو شاهان می‌روم

و این قصیدهٔمعروف اوگفته است :

قصیده

صاحب صدرمنبرا، خیزبآسمان‌برآ هین ! که‌مدارعرش راقبلهٔ‌انبیاتویی!

و بحکم آنکه عظیم مشهور بود کتابت آن در توقف افتاد و این شعر هم او راست :

شعر

باز غم هجریار بر دل مازد جرس جز زپی وصل او من نزدم یك‌نفس
دست غم او نهاد عقل مرا پای بند طبع بهیمی فگند روح مرا درخرس
خط فناگر کشد دست غمش بر بقا روح نگوید که:باش،عقل نگوید که:بس!
هیچ کسان راغمش‌ازچه‌مواساکند؟ کآن که کسی‌بود، بوددرغم‌اوهیچ کس

بلبل علوی شدی، انده سفلی مخور — سوی نشیمن گرای، برجه و بشکن قفس
کین‌همه بی‌مایگان ازپی سودی‌شدند — چار ره عشق را بستهٔ بند هوس

و نظم از وی کم روایت کرده‌اند ، اما هر نکته‌ای از نثر او جهانیست و هر دقیقه از دقایق تذکیر وی عالمی ، ذکر او بدین قدر اختصار افتاد .

(۱۳۱) الامام الاجل جلال الدین ملك الکلام فضل الله الخواری رحمه الله

جلال خواری ؛ که رایض رای او جلال خواری در زردهٔ آسمان گذار خورشید کشیدی و چون بلبل نطق او بر چمن منبر در نوا آمدی طوطیان اوهام شکرچین گشتندی ، الفاظ مقبول او چنان معسول بود که شکر از غیرت آن عسل دیوانه وار در نی نشست و قند از ذوق وعظ و پند او در قید عجز ماندو در آن وقت که رایات سلطان تکش ، تغمده الله برحمته ، بر دیار عراق خافق شد و بردرری معسکر ساخت صدرالدین وزان بخدمت حضرت سلطان آمدو جلال‌الدین خواری در سلك خدمت منتظم بود ، چون صدرالدین شرف دست بوس شاهانه در یافت ، گفت : امام جلال خواری ، که پیوسته عزیزی ذات خود از دعای پادشاه جسته است بر درست ، اگر فرمان شود تا در آید ، فرمود که : در آید ، امام جلال‌الدین خواری در آمدو بنشست و بدیهه این قصیده انشا کرد :

قصیده

داعی ، که پیش تخت بفرمان نشسته‌است — آنجا بد ایستاده(۱) که دربان نشسته‌است
پروانه‌ای زشمع سلاطین بدو رسید — گفتا که: اندر آی، که‌سلطان نشسته‌است
چون‌سجده گه بدیدم‌پروانه‌حشو(۲) گفت: — اسکندری بجای سلیمان نشسته است
ای آنکه طوق نعمت‌وطغرای حکم‌تو — بر گردن عراق وخراسان نشسته است
آبستنست کوس تو ،شاها ، زحمل فتح — وینك پی ولادت ایران نشسته است
قاضی راست‌حکم ترازوی‌عدل‌تست(۳) — و اینك گواه عدل که وزان نشسته است
ای‌چرخ ، وانمای‌که گردی زخیل او — بر رنگ روی‌هیچ مسلمان‌نشسته است ؟

(۱) خل : بایستاده، درنسخهٔ دیگر: بپای بود (۲) خل : سهو
(۳) خل : دعوی همی کنم که چوتو نیست درجهان

الا که گرد لشکر چون مور و چون ملخ(۱) بر دانهای خرمن دهقان (۲) نشسته است
درباب نان و غله ، بیك لطف حاجتست کاندر بها جوی دوسه بر نان نشسته است
وینك ز بهر سنبله و دانه ، نانباست چون عقربی که از پس میزان نشسته است
باران عدل بار ، که این خاك دیرهاست(۳) تا بر امید قطرهٔ (٤) باران نشسته است

وقتی در ری تذکیر میگفت ، رقعه‌ای بدو نبشتند که : مجلس کوتاه میگویی و ما مشتاقیم ، بر بدیهه گفت :

رباعی

در مجلس ما گلی و خاری باشد آگوش آگوش مرغزاری باشد
صدتا صد گز پلاس و کرباس بود این اکسونست ، کلاه‌واری باشد

وقتی نامه‌ای نبشت بنزدیك خواجه امام شهاب‌الدین خیوقی و این قطعه از آنجا نوشته آمد :

قطعه

نامه کزینجا بدان جناب نویسند بر رخ نقره بزر ناب نویسند
دفتر القاب انبیا بگشایند تا هم از آنجا بدو خطاب نویسند
آنك دوصد آفتاب پرتو او شد بهر خدا ، چون بدو شهاب نویسند؟

و درینجا میگوید :

از صدقات علوم اوست ، که او را در همه‌فن صاحب‌النصاب نویسند
ازسطوات بیان اوست ، که برخصم در جدل شرع شیر غاب نویسند
از حرکات بنان اوست ، که‌او را در ره دین مالك الرقاب نویسند
وجه معیشت نبشته‌اند مرا ، لیك چون‌خط تشنه که برسراب‌نویسند
یا بفراغت جواب من بنویسی یا نه ، بفرمای تا جواب نویسند

و این رباعی هم در آن نامه درج کرده بود ، در مدح سلطان خوارزمشاه:

(۱) خل : گردستور تو ، که چو مور ندوچون ملخ (۲) خل: برخوشهاودانهٔ دهقان
(۳) خل : بارهاست ، در نسخهٔ دیگر : سالهاست (٤) خل:وعدهٔ

رباعی

ای شاه،عراق‌چیست ؟ یثرب بستان / آفاق زدست متغلب بستان
خورشید صفت،برآزمشرق روزی / بر شام‌زن و خراج مغرب بستان

(۱۲۳) الامام صفی‌الدین الیزدی

صفی یزدی ، که بصفای دل وخاطر خورشید را طعنه زدی و پیوسته جز بر جادهٔ وفا و سجادهٔ صفا نبودی، درعهد ملك طغان شاه قربتی یافت و اگرچه در لباس ائمه بودی ، اما در زی متصوفه رفتی و این ابیات دلفریب‌از آن ویست ، میگوید:

رباعی

زآن پیش‌که ناگه لب خشك بنده / دزددشکری‌زآن دو لب پرخنده
لشکر گه زنگبار بر گرد رخش / از مشك طناب در طناب افگنده

غزل

چه‌دردست‌این که‌عشقش نام‌کردند؟ / وزو آشوب خاص و عام کردند
هرآنچ‌اندر زمانه درد دل بود / یکی کردندو عشقش نام‌کردند(۱)
خراباتیست اندر عشق ، کآنجا / زخون دل می‌اندر جام کردند
بیك ساغر درآن بت خانه ما را / چنین سرمست و بی آرام کردند
بسا توسن نمای تند پندار / که زیر بار عشقش رام کردند

هم او گوید :

غزل

نه یکی‌روز زوصل تو نشان یافته‌ام / نه یکی شب زفراق تو امان یافته‌ام
دوش از دست‌غمت‌این دل غم‌پروررا / خون‌چکان،نعره‌زنان،جامه‌دران‌یافته‌ام
هیچ‌عاقل نکند‌باورم،ای‌دوست، که‌من / دل دیوانهٔ خود را بچه سان یافته‌ام
نظری کردی روزی‌بمن سوخته دل / هرچه دارم،من ببچاره،ازآن‌یافته‌ام
بدو جوبرمنا گرهردوجهان‌گم گردد / چون ترا یافته‌ام هردو جهان‌یافته‌ام

(۱) شیخ فخرالدین عراقی‌شاعر معروف قرن هفتم غزلی دارد بدین مطلع :
نخستین باده کاندر جام کردند / زچشم مست ساقی‌وام کردند
ودر آن‌غزل‌می گوید :
بعالم هر کجارنج و بلا بود / بهم کردندوعشقش نام کردند

(۱۴۳) الشیخ الامام شمس الدین محمد بن الطغان الکرمانی

شمس الدین ، که در دریای طریقت غواصست و در خانقاه حقیقت سرخواص ، در قال محسود اعادی و در حال مقصود حاضر و بادی و درشهر معمورهٔ هراة ، اعاد الله نصرتها ، در خانقاه سلطان باسم شیخی موسوم بود ، سجادهٔ او خاك در دیدهٔ افلاك می‌زد و زبان زمان میگفت :

بیت

ای بندهٔ خرقهٔ کبودت در جنت عدن حله پوشان

و چند کتاب ساخته است در بیان حقیقت و روش طریقت بنظم پارسی مثنوی، و جمله بغایت معنوی و قطعه‌ای از آن وی درین جمع ثبت کرده آمد :

نظم

ای جان‌جان‌جانها،جان‌را بلطف‌جان‌ده آنی که آن آنی، دل را برحمت آن‌ده
تن‌شد گران‌زمهرت،دیرش‌زغم‌سبك کن دل‌شد سبك‌زعشقت، زودش می گران‌ده
بفگن‌زخان‌ومانم ، برکش‌زاین‌وآنم بگسل زعقل و جانم ،ازهستیم کران ده
درددلم(۱)فزون‌کن‌جانم‌زعشق‌خون‌کن ازجنتم برون کن ، در قربتم امان (۲) ده
تومالك جهانی ، مولای انس‌و جانی مارا ز بی‌نشانی، بیخود ، بخودنشان‌ده
ما رازفرومستی،برهان‌زشرك‌وهستی وندر جهان پستی توحید خودعیان ده

غزل

ما زخرابات‌عشق، مست‌الست آمدیم نام بلی‌چون‌بریم ؟چون‌همه‌مست آمدیم
ساقی جام‌الست‌چون« وسقاهم »بگفت ما زسر نیستی عاشق هست آمدیم
خیز ،دلا،مست‌شوازمی قدسی‌از آنك مانه درین تیره‌جای بهر نشست آمدیم
دوست‌چواعیان‌بودهیچ‌شکستی‌نداشت گفت:شکست آورید،مابشکست آمدیم

---

(۱) خ‌ل : کمم (۲)خ ل : هجرم زدال برون کن‌در وصل‌خودامان

فصل چهارم

در لطایف اشعار علمای بلاد جبال و حضرت غزنین و لوهور و توابع آن

(۱۴۴) الامام العالم فخر الملة والدین محمد بن محمود بن احمد النیشابوری، رحمه الله

امام یگانه و صاحب فضل بیکرانه ، عالمی نی عالمی ، جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر ، پدر او امام بیان الحق محمود نیشابوی رحمه‌الله از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که : در بلاد مغرب تفسیری ساخته‌اند پنجاه مجلد، او درمعنی یك آیت که آفریدگار میفرماید: «وفِی أَنفسِكُم افَلا تُبصرون(۱)» صد دفتر تألیف کرد ، پنجاه در خلق انسان و پنجاه در خلق انسان و این امام فخر الدین محمد محمود ، که ما بصدد ذکر اوییم ، در عهد دولت بهرام شاه از فحول ائمهٔ غزنین بود و تفسیر «بصایر یمینی» تألیف اوست و « رای آرای » که ترجمهٔ «غرر و سیرست» تصنیف او و «صحیفة الاقبال» که در معارضهٔ تیغ و قلمست ساخته و پرداختهٔ او و او را تصانیف بسیارست و از اشعار او بر یك رباعی اختصار کنیم ،هر چند معروفست ولیکن بغایت مطبوعست ، در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر ، تغمده‌الله برحمته ، بر صوب ممالك غزنین خافق گشت ، تا بهرام شاه را مالش دهد و ممالك غزنین را مستخلص و مستصفی گرداند و بهرامشاه را با او امکان مقاومت نبود امام فخر الدین محمد محمود نیشابوری را برسالت فرستادند و چون بحد تگیناباد ، بمعسکر منصور ، پیوست بوسیلت پیری و تقدم جانب او مرعی ماند و اورا پیش بردند ، بعد از رعایت جانب ادب و اقامت شرایط خدمت زبان برگشاد و گفت: بهرام ، که شاهی ازین درگاه یافته است ، مقام خدمت میبوسد و میگوید :

---

(۱) سورة الذاریات آیه ۲۱

بیت

گر آب دهی نهال ، خود کاشته‌ای — ورپست کنی بنا ، خود افراشته‌ای
من بنده همانم که تو پنداشته‌ای — از دست میفگنم ، چو بر داشته‌ای

(۱۲۵) الامام الکبیر ملك الکلام مجدالدین احمدبن محمدابی بدیل السجاوندی

سلطان جهان علم و بیان و مالك اعنهٔ فضل و قاید ازمهٔ عمل ، منشی حقایق ، مظهر دقایق ، بر ارباب علم سرو بر اصحاب دل سرور ، صاحب سخنی که سخن خوش او اندوه دلها را زایل کردی وحسان را کلمات حسان او باقل گردانیدی ، مصنفات غریب او مقبول علمای عالمست و تألیفات لطیف او معشوق افاضل گیتی و «انسان عین المعانی» ، که درتفسیر کلام ربانی ساخته است بر کمال فضل او گواهی عدلست واز وفور علم او مخبری صدق و«ذخایر ثمار در معانی اخبار سید مختار» ، که او پرداخته است ، جملگی علما را پیرایه است وهمگی فضلا راسرمایهٔ دارین ، در تحمید وتمجید آفریدگار و نعمت و درود رسول مختار انس جان علمای با حاصل و راحت روح اصحاب دل آمده ، در اختراع معانی غرا و افتراع ابکار عذرا خاطر خطیر او عدیم النظیر بود و این چند بیت در وصف زلف و روی خاتم انبیا پرداخته است :

نعت

اقبال وفادارست ز آن روی وفا دارش — ایام نگونسارست ز آن زلف نگونسارش
بر خاك درش دیده در حسرت بادسرد — آبست ونداردآب ، بی آتش رخسارش
نوشست همه زهرم زین گلشن فیروزه — چون بر ددل تنگم ز آن لعل شکر بارش
تا چند بود برخشك کشتی امید دل ؟ — دریا شده چشم ما ز آن لعل درر بارش
حلقه است جهان بردل، یارب، تو نگینی ده — این حلقهٔ دلرا زان یاقوت جگرخوارش
آخر نفسی باید، دردردوغمش، چون ماند — جانرا نفسی آخر در حسرت دیدارش
زین یك نفس زنده اینست که میشاید — هم مطلع و هم مقطع در نامه واخبارش
بگذاشت مرا ناگه، ایدل، تو بنگذارش — برکرد غمش برمن، یارب، تو نگه دارش

وهموراست درنعت :

بیت

جانا، شکن زلفت دلبست جهان آمد — یاقوت لب لعلت در قیمت کان آمد
گفتم:شکری زآن لب دندان مرا باشد — آن پسته‌دهان گفتم هرچش بزبان آمد
خورشیدرخ خوبش در سایهٔ زلف افتاد — ابر مژهٔ چشمم خونابه چکان آمد
زآن ناوك هجرانش تیر مژه‌ای خوردم — دریاب، مرادریاب، کان زخم گران آمد

غزل

ایدل، تو کیستی؟ که غم آن صنم خوری — یا لاف عشق وی زنی و نام وی بری
این بس نباشدت که چو باد صبا بزد — ازبوی مشك زلفش تو روح پروری؟
این بس نباشدت که چو گریی زهجراو — دولت‌همی فروشی ومحنت‌همی خری؟

رباعی

یك روز بهی کن ، همه بد نتوان کرد — کس را ببدی مطیع خود نتوان کرد
بر هر بدیی بدی مدد نتوان کرد — این بی ادبی تا بابد نتوان کرد

(۱۲٦) الامام ضیاءالدولة والدین محمدبن ابی نصربن ابی‌شهیدالغزنوی

از افاضل کبار غزنین بود و درفضل بمثابتی ، که مرجع فضلا شده بود ومفتاح حل مشکلات ازقریحت او میطلبیدند و باکمال بزرگی ازشغل دنیاوی معرض بودو البته بکس التفات نکردی و ازدرگاه ملوك و حضرت وزرا مجتنب بودی وازاشعار او بداعی چیزی نرسیدست، زیادت از آنك، ازدوستی سفینه‌ای عاریت خواست و بر ظهر آن این رباعی نبشت :

در فضل بسی در ،که دفینه‌است ترا — با نثر گهر هاکه قرینه (۱) است ترا
نبود عجب ار سفینه در بحر بود — این طرفه که بحر در سفینه است ترا

(۱۲۷) الامام ملك‌الکلام سراج‌الدین فصیح‌العجم ابن‌المنهاج‌اللوهوری

اگر چه مولد او در لوهور بود ، اما منشأ او سمرقند بود ، از آن سخنش را ذوق شکر و قند بود ، چون درقفص منبر طوطی ناطقهٔ او شکر خوار شدی منطق

(۱) خل : خزینه

طوطیان هند پیش الفاظ چون شکر او خوار شدی وچون در چمن محاوره عندلیب فصاحت او در نوا آمدی حسان پیش کلمات حسان او بینوا آمدی و اگر چه اشعار او مشهورست، امارباعیی چند از منشآت او اثبات افتاد، میگوید :

رباعی

آن دل، که ز هجر درد ناکش کردی — وز هرشادی ، که بود، پاکش کردی
از خوی تو آگهم که : ناگه ناگه — آوازه در افتد که هلاکش کردی

رباعی

دل را برخ خوب تو میل افتادست — جان دیده بر امیدلبت بگشادست
چشم آبزن خاك درت خواهد بود — گر عمر وفا کند قرار این دادست

رباعی

ای کرده یخ و برف بسی دایگیت — روشن‌تر از آفتاب بی مایگیت
برجای رسول، آخراز بهرخدای — که میخوری و بنده بهمسایگیت

(۱۴۸) الامام الاجل ابوجعفر عمر بن اسحاق الواشی رحمه‌الله

از ائمه و علمای لوهور ، بکمال دانش و بزرگی و فضل مشهور بود و اشعار او شعار بلاغت دارد و در لوهور از خواجه ادیب شرف‌الدین احمد دماوندی شنیدم که وقتی: نجیب‌الملك شرف‌الخواص ابو طاهر المطهر او را امتحان کرد که‌قصیده‌ای بگوی ، که درهر بیت چهار جنس لازم بود ، چنانك چهار طبع در یك بیت بسیار آورده‌اند، اجناس دیگر درهر بیتی چهارجنس ایرادکنی ، این قصیده که عنوان نامهٔ فصاحت و برهان دفتر بلاغتست، درمدح او برین ترتیب گفت :

قصیده

ای پاك همچو آب،چوخاکم مدارخوار — لطفی بکن‌چوبادومسوزاین(۱)تنم‌چونار
داری قبای رومی و روی توششتریست — و اندام نرمتر ز خز و بز هزار بار
چشمت بسان نرگس‌و عارض‌چونسترن — رخسار همچو لاله ولب‌چون گل انار

(۱) خل : مسوزان

کبکی بگاه رفتن و طوطی گه سخن — چرغی بگاه حمله و بازی گه شکار
چون آهویی بچشم وچورو به زمن نفور — همچون پلنگ وشیر گه کبر و کارزار
نیلوفری در آبم، شمشاد وار، زرد — زآن یاسمین تازه و نسرین آب دار
زآن بینی چو تیغ ودو ابروی چون کمان — وان مژهٔ چو ناوك کردی تنم نزار
کافورم از گلاب سرشکم ترست از آنك — بر گل ز مشك و عنبر تر ساختی عذار
چون نای وچون کمانچه خروشانم و نوان — تا گیریم چون بربط و چون چنگ در کنار
کردی دو جوی لعل روان ازدو جزع من — زآن دو عقیق وز آن ردهٔ در شاهوار
آنرا که خورد بادهٔ عشقت پریر ودی — امروز مستی آرد، فردا کند خمار
ای کرده شرق وغرب وجنوب وشمال را — آثار نقش جودت پر رنگ و پرنگار
کردم چو باد از آتش طبع این غزل تمام — ای پاك همچو آب، چوخاکم مدار خوار

غزل

دوش در سودای دلبر بوده ام — با لب خشك و رخ تر بوده‌ام
در خمار عبهر مخمور او — دیده باز از غم چوعبهر بوده‌ام
وزنم چشم وتف دل هر زمان — گویی اندر آب وآذر بوده‌ام
همچو بحر وکان ز آب وخون اشك — پر ز در و پر ز گوهر بوده‌ام

(۱۲۹) القاضی الامام فخر الدین شرف القضاة الدمراجی

فخر الدین دمراجی، که دم راجی جز بشکر نوال او بر نیآمدی و تخم امل جز در زمین کرم ایشان ببر نیامدی و آن خاندان فضل و بزرگی بکرم و لطف طبع و مروت و سخاوت در اطراف خراسان مشهورست ومن اگرچه بدان طرف نرسیده‌ام، اما از هر کس صفت شمایل ایشان شنیده‌ام و بخط قاضی امام فخر الدین دیدم در سفینه‌ای دوبیتی :

رباعی

گفتم که: اگر چشم بمن داشتئی — در نرگس تر برگ سمن داشتئی
پر زر کنمی من دهنت، هیچ اگر — زر داشتمی یا تو دهن داشتئی

رباعی

خط ودهنت سبزه وگل شد بمثال — تنگ‌شکریست، کرده‌خلقی بجوال
یا نقطهٔ لعلیست زمرد بدوال — یابچهٔ طوطییست شکر پر و بال

واین قطعه همو گفته است:

قطعه

مهترانی که در جهان هستند — همه از جام بخل سر مستند
پای احسان خویش نگشادند — دست امکان ما فرو بستند
سر انصاف کس نمی‌دارند — سرشان همچنان که زادستند

(۱۲۹) . . . .

تیغ بلارك گوهردار فصاحت بود و محاورهٔ او همه لطف ومشاهدهٔ اوملاحت و این دو بیت از غرر طبیعت و درر قریحت اوست :

قطعه

گر بمانیم باز (۱) بر دوزیم — دامنی (۲) کز فراق چاك‌شدست
ور نمانیم (۳) عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که‌خاك شدست! (۴)

(۱۳۰) الامام الاجل شمس‌الدین حاجی بچه البستی

مذکری‌مذکور، با فضلی موفور، نگین‌ولایت‌فضل‌وهنر، که اگرچه‌ازبستست، اما عالم بیان از آن‌نگین آبادست ، چنان لطیف طبع عالی سخن ،که از مفرح بیان او دل گرم سیر نمی‌شد ، آفریدگار سبحانه و تعالی ذات او را اعجوبهٔ عالم غیب گردانید و نظم و نثر مر خاطر خطیر او راچنان ملکه‌شد که بر هرچه‌او را امتحان کنند هم بر فور تذکیری دران پر دازد و آنچ نثر گفته باشد بنظم بیان‌کند و از لطایف اشعار او این یك رباعی برخاطر بود :

---

(۱)خل : زنده (۲)خل : جامه‌ای (۳)خل : بمردیم
(٤) در مجمع‌الفصحا این‌قطعه نیز جزو اشعار فخرالدین دمراجی آمده است و پیداست در نسخه‌ای که‌مولف مجمع‌الفصحاء دردست داشته نام گویندهٔ این دو بیت نیز نبوده‌و وی آنرا ازشاعری که‌ذکروی پیش ازان‌رفته پنداشته است

رباعی

گویند : ززر ترا بود خرسندی   خرسندشوی، چون‌دل‌ازو بر کندی
زر گندهٔ کان و بیوفای دهرست   بر گندهٔ بی وفا چرا دل بندی ؟

و این یك بیت فرد هم او گفته است :

گرهیچ‌بسیب زنخش باز رسی   باری‌بررس که‌نرخ شفتالوچیست ؟

ثم‌النصف الاول من‌الکتاب بعون‌الله وتوفیقه
رب یسر وتمم بالخیر

جلد دوم از لباب الالباب محمد عوفی

بسم‌الله الرحمن الرحیم ☆ رب یسر وتمم بالخیر

شکر و سپاس وحمد بی قیاس مر قادر حکیم و صانع قدیم‌را، که لباس هستی در بر موجودات بلندی و پستی افگند و عقل فیاض را وزیر قریشی شاه روح گردانید و بوسیلت آن فضیلت زمرهٔ بشر را بر سایر مخلوقات ترجیح و تفضیل نهاد ،

شعر

لولا العقول لکان ادنی ضیغم　　ادنی الی شرف من الانسان

و بعدازحمد باری وسپاس جباری ، صدهزار ثنا و صلوات و درودو تحیات نثار روضهٔ مقدس مطهر سرور بشر وشفیع روزمحشر، محمد مصطفی، علیه‌السلام بادو بر اولاد و اتباع و انصار و اشیاع او ، چون بمدد اقبال و فر دولت صاحب کبیر عالم عادل موید مظفر منصور مجاهد ، عین‌الملك ، فخرالدولة والدین ، رضی الاسلام و المسلمین ، عمادالملوك والسلاطین ، قامع العداةوالمتردین ،قاهرالکفرةوالملحدین، صاحب‌الرأی‌والکفایة ، آن مبارك وزیرهمایون‌مشیرملك الوزراالغ قتلغ اعظم‌خواجهٔ جهان ابوالمکارم الحسین بن الصاحب الاجل‌الکبیر شرف‌الملك رضی‌الدولة والدین ابوبکر الاشعری، مدالله ظلال‌جلاله ، یك نصف از تالیف **لباب‌الالباب** پرداخته شد و طرفی از طرف ابیات و اشعار سلاطین و ملوك‌و امرا و وزرا و کفاة و علماوصدور آفاق در قلم آمد ، نصف دوم ابتدا کرده شد باشعار شعرای متقدم و ذکر هریك‌بر سبیل ایجاز و اختصار بتحریر خواهد پیوست و بعضی از اشعار ایشان تقریر خواهد افتاد و امید دارد که بعز قبول و نظر اقبال‌صاحبی کبیری‌موصول گردد، ان‌شاءالله‌تعالی .

باب هشتم

در ذکر لطایف اشعار شعرایی که در عهد آل لیث و آل طاهر و آل سامان بوده‌اند

(۱) الحکیم حنظلة الباذغیسی

آل طاهر ، که با کرمی ظاهر وجودی وافر بودند ، اگرچه فیض فضل وانعام ایشان عام بود ، فاما ایشان‌را درپارسی و لغت دری اعتقادی نبود ، در آن عصر شعرا درین‌فن کمتر خوض کردند ، اما در عهد میمون ایشان شاعری شکر سخن‌خاست، حنظله نام ، از بادغیس ، لطف لفظ اوحاکی آب کوثر وزلال و شعر اوراطراوت شمول ولطافت شمال و از لطایف اشعار او ، که انشادرا شاید ومسامع و مجامع را زیبد ، این دوبیت روایت کرده‌اند :

بیت

رم‌سپند اگر چه‌بر آتش‌همی فگند — از بهر چشم ،تا نرسد مر و را گزند
یااو را سپند و آتش ناید همی بکار — باروی همچوآتش وبا خال چون‌سپند

(۲) فیروزالمشرقی

فیروز ، که‌بر لشکر هنر فیروز بود و ضمیر او درایراد شعر روشن ، چون‌روز اشعار او از قبلهٔ دزدیده خوشترست واز نور دردیده پسندیده‌تر ، او درایام‌عمرولیث بسان غیث غث و فساد از سخن پارسی دورکرد و از لطایف اشعار اوست که درصفت تیر خدنگ میگوید :

نظم

مرغیست خدنگ اوعجب دیدی — مرغی که همه شکار او جانا
داده پر خویش کرگسش هدیه — تا بچه‌اش را برد بمهمانا

(۳) ابوسلیك الگرگانی

ابوسلیك ، که ناظم سلك کلام و سالك مسالك هنر بود ، هم در عهد عمرولیث برون آمد و بساط سخن بسیط کرد و رایت کلام بر افراخت و در معنی صیانت عرض خود از تعرض ابتذال این نظم لطیف پرداخت :

نظم

خون خودرا ، گر بریزی بر زمین — به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست — پند گیر و کار بند و گوش دار

وله

بمژه دل ز من بدزدیدی — ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من ببری — این شگفتی که دید ؟ دزد بمزد (۱)

فصل ، در ذکر شعرای آل سامان

(۴) الشیخ ابوالحسن شهید البلخی

شهید شاعری شهد سخن ، شاهد کلام بود ، چون خطبهٔ فصاحت خواندی همهٔ فصحا گوش شدندی وچون عروس بلاغت راخطبه کردی بی دست پیمان دست بپیمان او دادی و رودکی بتقدم او معترف بوده است و سبق سبق او تکرار کرده ودر آن وقت که شهید بعالم آخرت رفت رودکی در مرثیت او این دوبیت انشا کرد :

نظم

کاروان شهید رفت از پیش — و آن ما رفته گیرو می اندیش
از شمار دوچشم یك تن کم — وزحساب (۲) خرد هزاران بیش

و آنچه از اشعار شهید مطبوع است ولایق این مجموع ایراد کرده آمد ، درقصیده ای میگوید ، که در مدح صاحب خراسان امیر سعید ابوالحسن نصر بن [احمد بن] اسماعیل بن نصر السامانی پرداخته است :

نظم

جهان گواست مر اورا که در جهان ملکست — بزرگوار و سزاوار نصرت و تأیید
بداد نعمت و بس شاکرست در نعمت — برین دو باشد سلطان تخت را تأیید

(۱) خل : ای شگفتا که دیده دزدی ومزد (۲) خل : شمار

و له

دانشا ، چون دریغم آیی از آنك — بی بهایی ولیکن از تو بهاست
بیتو ار خواسته مبادم و گنج(١) — همچنین زار وار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بسست — بی ادب با هزار کس تنهاست

بنزدیك ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی نویسد این دوبیت وخود را برخاطر او یاد دهد :

نظم

گرفراموش کرد خواجه مرا — خویشتن را برقعه دادم یاد
کودك شیرخواره تا نگریست — مادر او را بمهر شیر نداد

و له نظم

چون چلیپای روم از آن شد باغ — کآبریزیست باغ را زحلی
ابرچون چشم هند بن عتبه است — برق مانند ذوالفقار علی

و له نظم

ابر همی گرید چون عاشقان — باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد ، مانند من — چون که بنالم بسحرگاه زار

نظم

اگرغم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی — خردمندی نیابی شادمانه

نظم

دانش وخواسته است نرگس(٢) و گل — که بیکجای نشکفند بهم(٣)
هرکرا دانشست خواسته نیست — و آنکه را خواسته است دانش کم

وشهید را شعر تازیست و بهر دو زبان نظم پرداخته است و در هر دو میدان سواری نموده و در کتاب «حماسة الظرفا» که ابومحمد عبدالکافی زوزنی تالیف کرده است این سه بیت از منشآت او آورده است :

(١) خل : گرزتوخواسته نیابم و گنج (٢) خل : خواسته چو نرگس
(٣) خل : هردودرباغ نشکفند بهم ، در نسخهٔ دیگر: نشکفد باهم

شعر

یا من رأی حرجا علیه رعایتی — اما استبان له عظیم کفایتی
ایقنت انی کاذب فی مدحکم — فلذاك لم یعجبك حسن روایتی
و یسلیانی اننی لا التقی — الا الذی یشکوك مثل شکایتی

(٥) ابوعبدالله محمدبن موسی الفرالاوی

فرالاوی از شعرای معروف بوده است و بحسن نظم موصوف و او با شهید در یك قرن بوده‌اند و در یك مرتبه و رودکی هردو را دریك سلك کشیده است وذکر هردو بیکجا آورده، چنانکه‌میگوید :

بیت

شاعر شهید و شهره فرالاوی — وین دیگران بجمله‌همه‌راوی

ذکر ایشان در طبقات شعرا بسیارست ، اما نظم ایشان بسبب تقادم زمان چون کبریت احمر و یاقوت اصفر کم یابست ، این دو بیت ازشعر فرالاوی بر خاطر بود، تحریر افتاد :

نظم

چه شغل باشدواجب تراز زیارت آنك؟ — اگر چه نیك بکوشم بواجبش(۱) نرسم
همی (۲) شفیع نیابم ازو بعذر گناه — کریم طبعی او نزد او شفیع بسم

(٦) ابوشعیب صالح بن محمد الهروی

شعر ابو شعیب لطیف و بی‌بدل بود و ذات او نادرهٔ عالم غیب ، در حق ترسا بچه‌ای میگوید :

غزل

دوزخی کیشی ،بهشتی روی‌وقد — آهوچشمی،حلقه‌زلفی،(۳)لاله‌خد
لب چنان کزخامهٔ نقاش چین — برچکد (٤) برسیم ازشنگرف‌مد
[سلسله جعدی ، بنفشه عارضی — کش‌فریدون(۵) افدروپرویزجد]
گر ببخشدحسن‌خود برزنگیان — ترك‌رابی‌شك ززنگ آید حسد

(۱) خل : بخدمتش (۲) خل: اگر (۳) خ ل : آهو چشم وحلقه زلف
(٤) خل : برزده (٥) خل : کت‌سیاوش

بینی آن تارك (١) ابریشمین بسته بر تاری ز ابریشم عقد
از فرو سو گنج وازبرسو بهشت سوزنی سیمین میان هردو حد

(٧) الاستاد ابوعبدالله جعفر محمدالرودکی السمرقندی

رود کی، از نوادرفلکی بوده است و در زمرهٔ انام از عجایب ایام ، اکمه بود ، اما خاطرش غیرت خورشید و مه بود ، بصر نداشت اما بصیرت داشت ، مکفوفی بود اسرار لطایف بروی مکشوف ، محجوبی بود از غایت لطف طبع محبوب ، چشم ظاهر بسته داشت، اما چشمهٔ باطن گشاده و شهید بلخی در مدح او گفته است :

نظم

بسخن ماند شعر شعرا رودکی را سخنی تلونبی‌ست
شاعران را خه‌و احسنت مدیح رود کی را خه‌واحسنت هجی‌ست

و او را سلطان شغرا گفتندی و معروفی بلخی در مدح او گفته‌است :

بیت

از رود کی شنیدم، سلطان شاعران : کاندرجهان بکس مگرو جز بفاطمی

و دقیقی هم مدیح او گفته است :

نظم

کرا رودکی گفته باشد مدیح امام فنون سخن بود ور
دقیق مدیح آورد نزد او چو خرما بود برده سوی هجر

و عنصری درمدح او گفته است :

نظم

غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریك وهم بدین پرده‌اندر مرا بار نیست

و مولد اورودك سمرقند بود واز مادر نابینا آمده ، اما چنان ذکی و تیزفهم بود ، که در هشت سالگی قرآن تمامت حفظ کرد و قراءت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و معانی دقیق می گفت ، چنانك خلق بران اقبال نمودند و رغبت او زیارت شد و اورا آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و بسبب آواز

(١) خل : بینی او تار کی

در مطربی افتاده بود و از ابوالعبیك بختیار، که در آن صنعت صاحب اختیار بود، بربط بیاموخت و در آن ماهر شد و آوازهٔ او باطراف و اکناف عالم برسید و امیر نصر بن احمد السامانی، که امیر خراسان بود، او را بقربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت و ثروت و نعمت او بحد کمال رسید، چنانکه گویند اورا دویست غلام بود و چهار صد شتر در زیر بنهٔ او میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده است و این اقبال روی نداده و چنین گویند، والعهدة علی الراوی، که اشعار او صد دفتر بر آمده است و قلاید قصاید او مشحونست بفراید فواید و مصداق آن سخن استاد رشیدی گفته است:

نظم

گرسری یابد بعالم کس بنیکو شاعری ... رود کی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر اورا من شمردم سیزده ره صد هزار ... هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری

ویکی از جهال در نظم او طعنی کرد و عرایس نفایس و طوایف لطایف او را تزییفی نمود، نظامی عروضی این بیت درحق او انشا کرد:

شعر

ای آنکه طعن کردی درشعر رودکی ... این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکیست
کان کس که شعر داند، داند که در جهان ... صاحب قران شاعری استاد رودکیست

واگرچه شعر او ازحد و عد متجاوزست. اما آنچه این مجموع آنرا احمال کند ثبت افتاد، درمدح نصر بن احمد میگوید در اثنای قصیده‌ای:

شعر

حاتم طایی تویی، اندر سخا ... رستم دستان تویی، اندر نبرد
نی، که حاتم نیست باجود تو راد ... نی، که رستم نیست در جنك تو مرد

ودومدح وزیر ابوالطیب الطاهر مصعبی گفته است درقصیده‌ای:

شعر

مرا جود او تازه دارد همی ... مگر جودش ابرست ومن کشتزار؟
مگر، یکسو افگن، که خود همچنین ... بیندیش و دیدهٔ خرد بر گمار

و در مرثیت ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفت و درین دو بیت از حکمت اثریست وازلطف طبع نشانی :

شعر

مرد مرادی ، نه همانا که مرد — مرگ‌چنان‌خواجه نه کاریست‌خرد
جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد

وهم اوراست :

نظم

زلف ترا جیم که کرد ؛ آنك او — خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
و آن دهن تنگ تو گویی کسی — دانگکی نار بدو نیم کرد

نظم

بحجاب اندرون شود خورشید — گرتو برداری از دولاله حجیب
وآن زنخدان بسیب ماند راست — اگر از مشك خال دارد سیب

وله درصفت شراب:

نظم

زآن‌می،که گرسرشکی‌اندرچکدبنیل — صدسال مست باشد از بوی اونهنگ
آهو بدشت اگر بخورد قطره ای ازو — غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

وله نظم

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت — باده انداز کو سرود انداخت
و آن عقیقین‌میی،که هر که بدید — از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند ، لیك بطبع — این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نا بسوده دو دست رنگین کرد — نا چشیده بتارك اندر تاخت

وله درصفت قلم :

شعر

لنگ‌رونده است، گوش نی وسخن‌یاب — گنگ فصیحست،چشم نی‌وجهان‌بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار — کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین

شعر لغز

آن‌چیست بر آن‌طبق همی‌تابد؟ چون ملحم ، زیر شعر عتابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا پایش بمثل چو پای مرغابی

ودرقصیده‌ای میگوید:

شعر

شاد زی با سیاه چشمان،شاد که جهان نیست جزفسانه‌وباد
ز آمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد
من‌وآن جعد موی غالیه بوی من و آن ماهروی حور نژاد
نیکبخت آنکسی که‌دادو بخورد شور بخت آنکه‌او نخوردو نداد
باد وابرست این جهان فسوس باده پیش آر ، هرچه بادا باد

وله شعر

زمانه پندی آزاد وار داد مرا زمانه را چو نکوبنگری‌همه پندست
بروزنیك کسان، گفت:تاتوغم‌نخوری(۱) بسا کسا که بروز تو آرزومندست
[زمانه گفت‌مرا:خشم خویش‌دارنگاه کرا زبان نه‌ببندست‌پای دربندست]

وله شعر

روی بمحراب‌نهادن چه‌سود؟ دل ببخارا و بتان طراز؟
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی از تو پذیرد ، نپذیرد نماز

(۸) الشیخ ابوالعباس الفضل بن عباس الربنجنی

فضل ربنجنی از اماثل و اعیان و فضلای این‌عهد بوده است وشعر اودرغایت دقت ونهایت رقت ودرمرثیت نصربن احمد و تهنیت نوح‌بن نصر میگوید:

شعر

پادشاهی گذشت خوب نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد
زآن‌گذشته زمانیان غمگین زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگراکنون بچشم‌عقل وبگو: هرچه بر ما ز ایزد آمد داد

(۱) خ‌ل: گفت غم مخورزنهار

گرچراغی ز پیش ما برداشت باز شمعی بجای او بنهاد
ورزحل نحس خویش پیدا کرد مشتری نیز داد خویش بداد

(۹) الشیخ ابوزرعه المعمری الجرجانی

ابو زرعه، که مزارع او نیك بود و معمری معمار دیار فطنت و معیار دینار صنعت بود، امیر خراسان او را گفت: شعر چون رودکی گویی؟ او گفت: حسن نظم من از آن بیشست، اما احسان و بخشش تو درمی باید، که شاعر مرضی همگنان آنگاه گردد که نظر رضای مخدوم بوی متصل شود، پس این سه بیت در آن معنی نظم داد:

نظم

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم(۱) عجب مکن، سخن از رودکی نه کم دانم
اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یك ز آن کو یافت از عطای ملوك بمن دهی سخن آید هزار چندانم

وهم اوراست:

آنجا که درم باید دینار(۲) براندازم و آنجا که سخن باید چون موم کنم آهن
چون باد همی گردد، با باد همی گردم گه با قدح و بربط، گه با زره و جوشن

وهم اوراست:

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال بود همه هنر او بخلق نا مقبول
شجاعتش همه دیوانگی، فصاحت حشو سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

وهم اوراست:

جهان شناخته گشتم بروزگار دراز نیاز و ناز بدیدم درین نشیب و فراز
ندیدم از پس دین هیچ بهتر از هستی چنان که نیست پس از کافری بتر ز نیاز

(۱۰) ابواسحق ابراهیم بن محمد البخاری الجویباری

جویباری، پیوسته رضاجوی باری بود، زرگری استاد و شاعری کامل و این غزل که از کعب الغزال شیرین ترست از گفته های او شنیده آمده:

(۱) خل: نه همسانم (۲) خل: انبار

شعر

بابر پنهان کرد آفتاب تابان را (۱) | بسبزه بنهفت آن لاله برگ خندانرا
بسوی هر دو مهش بر دو شاخ ریحان بود | بشاخ مورد بپیوست شاخ ریحانرا
بتی که خسته‌دلانرا ببوسه درمانست | دریغ دارد، ازین درد دیده، درمانرا
بابر نیسان مانم کنون من از غم او | سزد، که صنعت خوبست ابر نیسانرا
بیك گذر که سحرگاه بر گلستان کرد | بهشت کرد سراسر همه گلستانرا

(۱۱) الاستاد ابومنصور محمد بن احمد الدقیقی الطوسی

شعر دقیقی از کار دق و تار دق دقیق ترست و او را بسبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتندی و درخدمت امرای چغانیان بودی و ذکر ایشان ایراد کرده آمده است و قصیده‌ای میگوید درمدح امیر ابوسعید محمد مظفر محتاج چغانی و در اثنای این ابیات درج میکند:

شعر

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملك | وی کرده جود کف ترا پاسبان خویش
تقدیر گوش امر تو دارد ز آسمان | دینار قصد کف تو دارد زکان خویش

و در مدیح امیر سعید سدید بو صالح منصور نصر احمد السامانی گفت:

شعر

ملك، آن یادگار آل دارا | ملك، آن قطب دور آل سامان
اگر بیند بگاه کینش ابلیس | ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
بپای (۲) لشکرش ناهید و هرمز | بپیش لشکرش مریخ و کیوان

در مدیح امیر رضی ابوالقاسم نوح منصور نوح نصر رضی گوید در قصیده‌ای:

شعر

چرخ گردان نهاده دارد گوش | تا ملك مرو را چه فرماید
زحل از هیبتش نمیداند | که فلك را چگونه پیماید؟

وهم اوراست:

کاشکی اندر جهان شب نیستی | تا مرا هجران آن لب نیستی

---

(۱) دربرخی از نسخ دومصرع اول پس و پیش آمده است (۲) خل: قفای

زخم عقرب نیستی بر جانِ من — گر ورا زلف معقرب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب — مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکب نیستی از نیکویی — جانم از عشقش مرکب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن — زندگانی کاش ، یارب ، نیستی

وهم اوراست :

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری(۱) — دم زن زمانکی و بر آسای و کم گری
این روز و شب گریستن زار بهر چیست؟ — نی چون منی غریب و غم عشق بر سری
دردا ! جدا بماندم درغم ز عشق یار — من زین توانگرم که مبادا این توانگری!
یاری گزیدم ازهمه خلقان پری نژاد — ز آن شد ز پیش چشم من امروز چو نپری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

وهم اوراست :

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — ز هومت گیرد(۲) از آرام بسیار

وهم او گفته است:

ز آن تلخ میی گزین، که گرداند — نیروش روان تلخ را شیرین
وز طلعت او هوا چنان پر رنگ — کز خون تذرو سینهٔ شاهین

وهم او در تشبیه شراب گفته :

شعر

ز آن مرکب که کالبد از نور — لیکن اورا روان و جان از نار
ز آن ستاره که مغربش دهنست — مشرق اورا همیشه بر رخسار

وهم او گفته است:

نگه کن آب و یخ در آبگینه — فروزان هرسه همچون شمع روشن
گدازیده یکی دو تا فسرده — بیك لون این سه گوهر بین ملون

---

(۱) این اشعار ازیکی از قصاید معروف فرخی سیستانیست که بخطا بنام دقیقی آمده است (۲) خل : شود طعمش بد

وهم اوراست :

بزیر دیبه سبز اندر آنك ترنج سبز وزرد از بار بنگر
یکی چون حقهٔ زر ازحقیقت یکی چون بیضه‌ای بینی زعنبر

(۱۲) ابوالحسن علی [بن] محمد الترمذی المعروف بمنجیك

منجیك ازساحران شاعران بود ، شعری غریب و الفاظی خوب و معانی بکر وعبارتی بلیغ و استعارتی نادر و از ملازمان جناب احسان امرای چغانیان رحمهم‌الله بود و درقصیده‌ای میگوید در مدیح امیرفاضل مفضل ابوالمظفر طاهر بن‌الفضل بن محمدبن محمدالمظفر سقی‌الله ثراه :

شعر

مرازدیده گرفت آفتاب‌خواب‌زوال(۱) کجا بر آمد(۲) خیل ستارگان خیال
بخامه در بنبشتم بکار می بردم (۳) بجای نالهٔ نی(۴) داغ دوست‌مالامال
هزاردستان آوازدادو گفت: چه بود؟ مرا ز شاخ فگندی بناله. بیش منال

ودرینجا میگوید :

خدایگانا ، فرخنده مهرگان آمد ز باغ گشت بتحویل آفتاب احوال
کجاست آنکه‌پدرش آهنست‌ومادرسنك؟ عدوی‌عودوعبیر(۵)وجزای کفروضلال
سرای پردهٔ‌صحبت‌کشید سیب‌وترنج بطبل رحلت برزدگل وبنفشه دوال
بگوی تا بفروزند و بر فرازانند بدو بسوزان دیرا صحیفهٔ اعمال
بطبع چون جگرعاشقان تپیده‌وگرم برنگ‌چون علم‌کاویان خجسته بفال

هم اوراست در صفت اسپ:

چگونه اسپی؟ کش ماه نو بزیبد نعل فلك نه بس بودش زین کارزار از عار
دوگوش‌رابنهدچون‌دوبرگ‌وردچنانك زبان برون کند و زینهار خواهد مار
بگاه رفتن همچون چهارکوکب سعد دومی بر آید و دومی فرو شود هموار

---

(۱) این قصیده مفصلست ، رجوع کنید بتعلیقات پایان کتاب
(۲) خل : چوپیشم‌آمد ، کجا بتابد (۳) خل : بخلوه می‌خوردم ، بجای‌می‌خوردم
(٤) خل . بجام نالهٔ‌می (۵) خل : عنبروعود